



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش مبادلات

درد فتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۱۵۸۸۲۲
ثبت گردید

درد فتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۱۵۸۸۲۲
ثبت گردید





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش خدائی را سزد که آدمی را بقوه ناطقه بر دیگر موجودات
برتری و مرتبت بخشود و بطریق استكمال و جاده وصال
بهر وسیله اش رهبری و هدایت فرمود و درود زاکیان
پیمبران خدا و دلیلان راه هدی را زبید که بزبان معجز بیان
و سخنان بلاغت تو امان جانهای مشتاق و روان عشاق را
بسر منزل وصال و عیان کشانند صلی الله علیه و علی آروحم

و بعد

برابر باب استقراء و دانش و اصحاب تتبع و پیشتر مخفی نخواهد بود
که دیوان اشعار حکیم خبیر و علیم مخبر (ناصر خسرو) قدس سره در این
جزء از زمان بعلت قلت ارباب فضل و ادب و همگیاب بودن نسخه
صحیح و کثرت اغلاط مستنسخین بکلی مهجور و متروک مانده با آنکه
همیشه مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح خاطر فضلا و حکما بوده و هم
اکنون ملاحظه سخن و حلاوت بیان همگان از انبیا این محکم اساس است
و در هر مملکت مطلوب خاطر ارباب اختصاص (ولیکن)
مغلوط بودن نسخه موجب نفرت طبایع گردیده بعلاوه طرز بیانات

که مملوق است بلفظ نادیده غریبه
در زبانهای مختلفه که باعث عدم
انتفاع کلی و موجب انزجار
خاطر ها است و اکنون یافت
نشدیده که تنی از اهل ادب و غیره
در صدر تصحیح و تنقیح این
کتاب برآمده باشد و همی
مصرف ساخته باشد و بمقتضا
مالاید که کله لایزال کله فکای
والکدر دست است از نشو
نظم این شایسته و زیور
و اسقاط معری و زیور
صحن محلی
نشد

و بمقدار وسع خود لغات مشکله ان را از کتب صححه و مظان منوَّعه
 ان ضبط و ناظرین را در فهم ظواهر عبارات ان اعانتی نموده باشد
 (تا اینکه) این بنده بی بضاعت را بخاطر خلد که این نسخه عزیز را
 بخط نابو خود نگاشته و بقدر وسع تصحیح نموده و لغات انرا چند آنکه
 تواند ضبط نماید و هر چه را جزء محسنات این عمل پندارد ضمیم نماید
 اقلاً اگر چنانچه باید و شاید بتنهائی از عهد نیاید که انرا انخواهد
 بود که هرگاه صاحب همتی از اهل فضل و هنر اراده تصحیح و ترجیح
 نسخه دیگر نماید بدین کتاب بهتر تواند بمقصد خود نایل گردد از
 دیگر کتب مخدوشه و نسخ مغلوطنه مغشوشه (پس) بعد از آنکه
 ده سال در صدد فراهم آوردن اسباب این وضع و ترتیب نیاسوده بود
 تا اینکه بیاری خداوند فراهم کرد بد (شروع نمود) بتجیر
 و تصحیح و طبع ان (در غره شهر جمادی الاولی سنه یک هزار
 و سیصد و دوازده هجری) مستعین بالله و بر سوله و بحجه
 (و منظم ساخت) بدین در منظوم لثالی مشوره را که بافت
 نمی شد در بسیاری از خزائن (وان) تار مخ حالات و سفرنامه
 انتقالات جناب ناصر خسرو است که در مسافرت خود ب سمت مغرب
 زمین نگاشته و الحق جغرافیائی است کامل و مشحون ببسیاری از دقائق
 سلوک و فضایل بخلاف آنچه بعضی از سفهاء در دار السلطنه نیز
 مزج و نسج نموده و مزخرفاتی که در خور هیچ عاقل نیست در هم بافته
 بنا صخر و نسبت کرده و طبع نموده اند و تا کنون هیچ صاحب فطرت
 این نوع نسبتها را بهیچو شخص حکیم و عالم فهم روانداشته (باری
 این کتاب که سفرنامه انجناب است اصل ان از فرنگستان بدست
 آمده و بزبان فرانسوی از فارسی چنانچه گویند ترجمه گردیده و نهایت

من غوثی و مطوفی و در میان یاران
 کتاب است که در فکرتان باری
 معارف بسیار است و در فکرتان
 من غوثی و مطوفی و در میان یاران
 کتاب است که در فکرتان باری
 معارف بسیار است و در فکرتان

ایده باشد و الله العالم
 بنده این کوهر از ندره را بدو حسن
 اشعار و بی نظیر این
 و مرغوب این بی نظیر این
 طالبان سیاحت این مجرب بایان
 و انغبان سیاحت این مجرب بایان
 از ان پس که از عواید ثمرات ان

در خورند و از فواید مرشان
 ان سود برند ز خات این نایب
 را منظور دارند و از زلاله
 معدن و مردانند چه که انان
 ساق و نیان است و الله عالم
 زخات نایب و چنانچه کسی بخواهد
 بنسخ سابقه نموده انگاه باین نسخه
 مقابل نماید خود انضاف دهد
 و ان الاقل المسکین من العباد
 الشریف الصفوی



نامه سیاحت مغربی حکیم ناصر خسرو بخارا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادینی
المرور زی تجاوز الله عنه

که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعیان
سلطانی و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مشغول
نموده در میان اقران شهرت یافته بودم (در ربیع الآخر سنه
سبع و ثلاثین و اربع مائه) که امیر خراسان ابوسلیمان جعفر بن
داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرا و بر فتم بشغل دیوانی و بیچ
دبه مرا و الرود فرود آمدم که در آن روز قرآن رأس و مشتمی بود
(گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند بار بتعالی و تقدس و اکند)
بکوشه رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تبارک
مرا توانگری حقیقه دهد چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از
ایشان شهری پاریسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی خواستم



تاریت کند بر کاغذی نوشته بودم
تا بوی دهم که این شعر
هنوز بد و نداده بودم که او
همان شعر را آغاز کرد آن حال
نیک گفتم و بانمود کفتم خدای
تبارک و تعالی حاجت مرا
که پس از انجام (مجموعه) بجا
شدم و قریب یک ماه بودم
و شراب پیوسته نوشیدی
و غم بر من میفرماید (قول)
و لعلی انفسکم که
شبی در خواب دیدم

پیراهنی و سرکشی نتواند کرد و کفشدان امیر را قلعه های بسیار در
 ولایت دیلم باشد و با عدل و امانی تمام باشد چنانکه در ولایات او
 کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی
 بمسجد ادینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس
 کفش آنها نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که (مربا
 الدیلمه خیل جیلان ابوصالح مولی امیر المؤمنین) و نامش جستان
 ابرهیم است) در شهمیران مردی نیک دینم از در بند بودنش
 ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلوف مردی اهل بود و با ما کرامتها
 کرد و کرمها نمود و با هم مجتهدا کردیم و دوستی افتاد میان ما را گفت
 چه عزمداری گفتیم سفر قبله را نیت کرده ام گفت حاجت من آن است
 که هتکام مراجعت کنی بر اینجا کنی تا ترا باز بینم (بست و ششم محرم)
 از شهمیران برفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم
 صفر از شهر سراب برفتم و از سعید آباد گذشتم (بستم صفر سنه
 ثمان و ثلثین و اربعه) بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور
 قدیم بود و آن شهر قصبه اذربایجان است شهری آبادان طول و
 عرضش یکم پیمودم هر یک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت
 اذربایجان را در خطبه چنین ذکر میکردند الامیر الاجل سیف الدین
 و شرف المله ابو منصور و هودان بن محمد مولی امیر المؤمنین (مر
 کردند که بدین شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول
 سنه اربع و ثلثین و اربع مائه و در ایام مستقره بوده پس از نماز خفتن
 بعضی از شهر خراب شده بوده و بعضی دیگر را اسپه نرسیده بوده و
 کفشد چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاه
 را دهم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش از آمدن

پیراهنی و سرکشی نتواند کرد و کفشدان امیر را قلعه های بسیار در
 ولایت دیلم باشد و با عدل و امانی تمام باشد چنانکه در ولایات او
 کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی
 بمسجد ادینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس
 کفش آنها نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که (مربا
 الدیلمه خیل جیلان ابوصالح مولی امیر المؤمنین) و نامش جستان
 ابرهیم است) در شهمیران مردی نیک دینم از در بند بودنش
 ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلوف مردی اهل بود و با ما کرامتها
 کرد و کرمها نمود و با هم مجتهدا کردیم و دوستی افتاد میان ما را گفت
 چه عزمداری گفتیم سفر قبله را نیت کرده ام گفت حاجت من آن است
 که هتکام مراجعت کنی بر اینجا کنی تا ترا باز بینم (بست و ششم محرم)
 از شهمیران برفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم
 صفر از شهر سراب برفتم و از سعید آباد گذشتم (بستم صفر سنه
 ثمان و ثلثین و اربعه) بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور
 قدیم بود و آن شهر قصبه اذربایجان است شهری آبادان طول و
 عرضش یکم پیمودم هر یک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت
 اذربایجان را در خطبه چنین ذکر میکردند الامیر الاجل سیف الدین
 و شرف المله ابو منصور و هودان بن محمد مولی امیر المؤمنین (مر
 کردند که بدین شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول
 سنه اربع و ثلثین و اربع مائه و در ایام مستقره بوده پس از نماز خفتن
 بعضی از شهر خراب شده بوده و بعضی دیگر را اسپه نرسیده بوده و
 کفشد چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاه
 را دهم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش از آمدن

انجا رسیدیم در باب انجا کفشد و در ولایت او
 کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی
 بمسجد ادینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس
 کفش آنها نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که (مربا
 الدیلمه خیل جیلان ابوصالح مولی امیر المؤمنین) و نامش جستان
 ابرهیم است) در شهمیران مردی نیک دینم از در بند بودنش
 ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلوف مردی اهل بود و با ما کرامتها
 کرد و کرمها نمود و با هم مجتهدا کردیم و دوستی افتاد میان ما را گفت
 چه عزمداری گفتیم سفر قبله را نیت کرده ام گفت حاجت من آن است
 که هتکام مراجعت کنی بر اینجا کنی تا ترا باز بینم (بست و ششم محرم)
 از شهمیران برفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم
 صفر از شهر سراب برفتم و از سعید آباد گذشتم (بستم صفر سنه
 ثمان و ثلثین و اربعه) بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور
 قدیم بود و آن شهر قصبه اذربایجان است شهری آبادان طول و
 عرضش یکم پیمودم هر یک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت
 اذربایجان را در خطبه چنین ذکر میکردند الامیر الاجل سیف الدین
 و شرف المله ابو منصور و هودان بن محمد مولی امیر المؤمنین (مر
 کردند که بدین شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول
 سنه اربع و ثلثین و اربع مائه و در ایام مستقره بوده پس از نماز خفتن
 بعضی از شهر خراب شده بوده و بعضی دیگر را اسپه نرسیده بوده و
 کفشد چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاه
 را دهم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش از آمدن

مسلمانان و ارمینان است
 و از بزرگانی تا اینچنان بوده که از آن زمان
 کفشدی عمرش زیاده از
 صد سال بود پس از آن
 داشت هر یکی را ولایت داده
 بود و در شهر اخلاط بسطه
 و ارمینان کوفتند تا زیاده از
 بدین سبب نام آن شهر اخلاط
 انجا افتاده اند و معانی

و نزدیک مسجد کلیسیائی است عظیم هم از سنک ساخنه و زمین و پرا
 مرتجم کرده بنفشها و بر طارمران که جای عبادت ترسایان است دری
 آهنین مشبک دیدم که هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم و آن شهر
 آمد تاحران دوراه است یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ
 و بر راهی دیگر آبادانی و دپیه های بسیار است بیشتر اهل آن بضاری
 باشد و آن شصت فرسنگ باشد مابا کاروان بر راه آبادانی شدیم
 صحرائی بغایت هموار بود الا آنکه چندان سنک بود که ستورالبنه هیچ کام
 بی سنک ننهادی (روز دیننه بیست و پنجم جمادی الآخر
 سنه ثمان و ثلثین و اربعه) بحران رسیدیم دویم از ماه و ده
 هوای انجاد را وقت چنان بود که هوای خراسان در نو روز از انجا
 برفتم بشهری رسیدیم که (قول) نام آن بود جوان مردی هار انجا
 خود مهمان کرد چون در خانه وی در آمدیم عربی بدوی در آمد نزدیک
 من آمد شصت ساله بود و گفت قرآن بمن اموز قل اعوذ برب
 الناس او را تلقین میکردم و او با من میخواند چون من گفتم من الجنة
 و الناس گفت ارایت الناس یعنی ایا آدم دیده و گفت نیز بگو من گفتم
 که سوره پیش از این نباشد پس گفت آن سوره نقاله المحطب کدام است
 و نمیدانست که اندر سوره ثبت حماله المحطب گفته است نه نقاله
 و آن شب چند آنکه با وی باز گفتم سوره قل اعوذ برب الناس یاد نداشت
 گرفتن مردی عرب شصت ساله (شنبه دویم رجب سنه ثمان
 و ثلثین و اربعه) بسروج آمدیم دویم روز از فرات بگذشتیم و
 بمنج رسیدیم و آن نخستین شهری است از شهرهای شام اول همین
 قدیم بود و هوای انجا عظیم خوش بود هیچ عمارت از بیرون شهر نبود
 و از انجا بشهر حلب رفتم از میافارقین تاحلب صد فرسنگ باشد حلب

و سنک با آن انجا در حد و هشتاد و دو فرسنگ است و
 از انجا چون سواد جنوب روید پس
 فرسنگ تا حملا باشد و بعد از آن
 انجلب و از انجلب تا انطاکیه دوازده
 فرسنگ باشد و بیشتر از انجا
 قدر و گویند تا قسطنطنیه
 ۹
 و لیست فرسنگ باشد تا نایب
 رجب از شهر حلب بیرون شدیم
 بس فرسنگ دهی بود حید
 قاسم بن ملک گفت و دیگر روز
 چون شش فرسنگ شدیم شهر
 رسیدیم ببار و نایب
 زمین (رسیدیم دیگر شهر)
 شش فرسنگ دیگر شدیم
 شش انعمان بود با نایب
 معده شهری آبادان و بر
 داشت شهری آبادان و بر
 شهر اسطوانه سنگین بود
 چینی بر آن نوشته
 بود

دوسته چنانکه ذکر رفت پس از این شهر برفتم همچنان بر طرف دیرنا
روی سوی جنوب بیک فرسنگی حصاری دیدم که انرا (قلیون)
میکفتند چشمه آب در اندرون آن بود از اینجا برفتم بشهر (طرا بون)
واز طرا بلس نا اینجا پنج فرسنگ بود و از اینجا بشهر (جبل) رسیدیم
و آن شهری است مثلث چنانکه یک گوشه آن بدریاست و کرد و
دیواری کشیده بسیار بلند و حصین و همه کرد شهر درختان خرما
و دیگر درختهای گرمسیری است کودکی را دیدم کلی سرخ و بکی بر
نانه در دست داشت و آن روز پنجم اسفند از مذماه قدیم سال
بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم و از اینجا بشهر (پروث)
رسیدیم طائی سنکین دیدم چنانکه راه بمیان آن طاق بهرون
میرفت بالای آن طاق را اینجا کز نقد پر کردم و از جوانب آن تخته
سنگهای سفید بر آورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار
بود و این بنا را از خشت بمقدار بیست کز بر آورده اند و بر سر آن
اسطوانهای رخام بر پا کرده هر یکی هشت کز و سطحی چنانکه
بجهت در اغوش دو مرد بکشد و بر سر این ستونها طاقها زده است
بد و جانب همه از سنک چنانکه هیچ کج و کل در آن میان نیست و بعد
از آن طائی عظیم بر بالای آن طاقها بمپانه راست ساخته اند بالای
پنجاء ارش و هر تخته سنگی که در آن طاق بر نهاده است هر یکی را
هشت ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش که هر یک پنجاه
هفت هزار من باشد و این همه سنگها را کند و کاری و نقاشی خوب
کرده چنانکه در چوب بدان بکوبی که کنند و جز این طاق بنای دیگر
نمانده است بدان حوالی پرسیدم که این چه جای است گفتند که
شنیده ایم که این در باغ فرعون بوده است و بس قدیم است و همه

[illegible]

و بعد از این که در آن مقام
مقام محمد بن عبد الله بن عباس
بنیوی را رسانیدند و باز از
آن بدیدیم که آن مردم که شکر
بنا کرده اند و باقیه را به
راستاری رسیده است و
پس رسیدیم به آن شهر

قبله از بیرون قریصالح
پیغمبر است و ساحل
مسجد را بعضی فرزند
انداخته اند و گویند
راستی کشیده اند
که آدم را مساحت کردم
و شهر را می بود و یمنی
دو هزار و سی و پنج
یا نصد و سی و پنج
حکما و جانب غریب و جنوب
آن باد می است و یمنی
جنوب می است و یمنی
شهرهای ساحل است که
و آن چیزی است که

چنین باشد و باغستان و اشجار آن چنان بود که کوئی پادشاهی
 باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن برآورده و بیشتر در
 برابر بود چون از اینجا پنج فرسنگ بشدیم بشهر (صور)
 رسیدیم شهری بود در کنار دریای شبنی بوده و در اینجا شهر
 را بنا کرده و چنان بود که باره شهر صد کن بیش بر زمین خشک
 نبود باقی اندراب دریا بود و باره سنگین تراشیده و درزها
 آنرا بغیر گرفته تا آب دریا در نیاید و مساحت شهر را هزار
 در هزار قیاس کردم و پنج شش طبقه بر سر یکدیگر و فوار
 بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان و این شهر
 صور معروف است بمال و توانگری در میان شهرهای ساحل
 شام و مردم آنش بیشتر شیعه اند و قاضی بود اینجا مردی سنی
 مذهب پسر ابو عقیل میگفتند مردی نیک منظر و توانگر و
 برادر شهر مشهور است کرده اند و اینجا بسیار فرش و طرح و
 قنادید و چراغانهای زرین و نقره کین نهاده و شهر بر بلند
 و افست و آب شهر از کوه میاید و برادر شهر طافهای سنگین ساخته
 اند و آب بر پشت آن طاقها بشهر اندر آورده اند و در آن کوه
 دری است مآبل شهر که چون روی بمشرق بروند بهجده
 فرسنگ بشهر دمشق رسند و چون ما از اینجا هفت فرسنگ
 برفتیم بشهر سنان عکه رسیدیم و اینجا آمدینه عکا نویسنده
 شهر بر بلندی نهاده زمینی کج و باقی هموار و در هر ساحل که
 بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبه آب دریا و خوف
 امواج که بر کرانه میزند و مسجد ادینه در میان شهر است و از
 همه شهر بلندتر است و اسطواناتها هم رخام است و در دست

[illegible]

و سیکویند که آن چشمه را آدم پیدا کرده است و کا و خود را از اینجا
 آب داده از آن سبب آن چشمه را عین البقر میگویند و چون از
 این شهرستان عکه سوی مشرق روند کوهی است که اندر آن
 مشاهد انبیاء است و این موضع از راه برکنار است مراقصد
 افتاد که آن مزارهای متبرکه را ببینم و برکات آن از حضرت انور
 تبارک و تعالی مجویید مردمان عکه گفتند که قومی مفسد در این راه
 باشند که غریب را تعرض رسانند و اگر چیزی داشته باشد بستانند
 من نفقه که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شهر بیرون شدم
 از دروازه شرقی روز شنبه بیست و سیوم شعبان سنه
 ثمان و ثلثین و اربعه مانده اول روز زیارت قبر عت کردم که با
 شهرستان او بوده است و او یکی از صالحان و بزرگان بوده و چون
 با من دلبلی نبود که آن راه داند متحیر می بودم ناگاه از فضل باری
 تعالی مردی عجمی با من پیوست که او از اهل اندر باچان بود و با
 بارد بکران مزارات متبرکه را در یافتن بوده شکرانه بار تعالی
 دو رکعت نماز بگذارد و سجده شکر کردم که مرا رفیق راه بداد
 تا بر عزمی که کرده بودم و نا بگردم پس بدی رسیدم که آن را
 (برده) می گفتند اینجا قبر عیش و شمعون را زیارت کردم و آن
 اینجا بمغارک رسیدم که آن را داسون می گفتند اینجا نیز زیارت کردم
 که گفتند قبر دوالکفل است و از اینجا بدی رسیدم که آن را
 (اعلیین) می گفتند و می گفتند قبر هود است اینجا است زیارت
 وی در یافتیم و اندر حظیره وی درختی خرقوت بود و قبر عزیر
 بنی اینجا بود زیارت آن کردم و سر بسوی جنوب برفتم بدی بکر
 رسیدم که آن را (حظیره) می گفتند و بر جانب مغربی این دیه

و بعد از آن به این جهت که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه

و بعد از آن به این جهت که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه

و بعد از آن به این جهت که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه
 از آن سبب که در این راه

بگویند که می است که در
دایره و ها افند و آن را بفرست
گویند دفع آن نباید و
شهر طبریه مصیبتی سازد
که مصداق غمانی آن است
و اما اینجا به پنج دنیا فرزند
درست و در جانب غربی طبریه
فرستاد و بر آن کوچه ای
فرستاد است و اینست اینجا
سنان خاثره ایست
عربی بر اینجا نوشته است
که بوقت آن کتاب
فرستاد

15

بسیار دیدیم هر راه را
مشجبه بود چون چند فنسناک بود
شهری رسیدیم که از راه کفر آباد
و کفر اسلام (میکشند و این
شهر ناد مله سه فوسنک بود
و هر راه درختان بود چنانکه
کرده شد و زیارتش عظمی

۱۶
رمضان المبارک در علمه رسیه
در قیام ریه تا علمه هشت
فوسنک بود و از شهر ستاد
از سنک و بیا کردی حسین
خوی و در کوزه های آهنین
بر ففاده و از شهر طالب
در یاسه فوسنک است
و آب ایشان از باران باشد
و اندر هر سرای موصوف
باشد که آب باران

فہرست

دور نمان نشود که صد
از آنجا روی آید
اما چیزی خستیدم چون
از شهر بسوی جنوب روم
رفتم که از دزدان و برب
دزدانان و دزدانان
بیرون میاید آن را این
سلطان گویند عماران
ها سلطنت و گویند که ده
آب سر و رو و گویند که
دور نمان نشود که صد

در این کتاب که خواسته اند چنانکه
 در کتب پیشین بنفشه می باشد
 مصر را بنام آنکه و لقب سلطان
 آفتاب بر آنجا افتد ششای چون
 باشد که عقل در آن منتهی
 شود و کنیدی پس نیز
 این درگاه ساخته اند از سنگ
 و در درونش کف ساخته اند
 درها بنج و مشقی که کوئی
 ز سر و طلا است و نقشهای
 بسیار در آن کرده و هر یک
 پانزده کنه از طلا و هشت کنه
 پنهان و این در را این در
 گویند و چون این در
 درستی و درستی

و بیماریهای مزمن از او زایل شود و بران چشمه وقفها بسیار کرده
 و بیت المقدس را بیمارستانی بنکست و موقوفه بسیار دارد
 و خلق بسیار را دار و و شربت دهند و طبیبان باشند که از آن
 موقوفه مرسوم سنانند در آن بیمارستان و مسجد ادبیه برکنار
 شهر است از جانب مشرق و یک دیوار مسجد برکنار وادی
 جهنمست و چون از سوی بیرون مسجد آن دیوار را که باوادی
 بنکرند صدارش باشد بسنگهای عظیم برآورده چنانکه کل و کج
 در میان نیست و از اندرون مسجد همه سردیوارها را است
 و از برای سنگ صخره که اینجا بوده است مسجد را هم اینجا بنا نهاده
 و این سنگ صخره همان است که خدای عز و جل موسی علیه السلام را
 فرمود تا آن را قبله سازد و چون این حکم پیامد موسی آنرا قبله کرد
 و بی نزبست که در آن زودی وفات کرد تا بر وزیر کار سلیمان علیه
 که چون قبله صخره بود مسجد را در کرد صخره بساختند چنانکه صخره
 در میان مسجد بود و محراب خلق و ناعهد پیغمبر ماصلی الله علیه و اله
 هم آنرا قبله میدانستند و نماز را روی بد آنجا نمیکردند تا آنکه
 که ایزد تبارک و تعالی فرمود که قبله خانه کعبه باشد و صفت
 آن بجای خود بیاید میخواستم تا مساحت این مسجد بکنم کفتم اول
 هبئت و وضع آن نیکو بدانم و به بدین بعد از آن مساحت کنم مدتها
 در آن مسجد میکشتم و نظاره میکردم پس در جانب شمالی که نزد
 قبه یعقوب است بر طائی نوشته دیدم در سنگ که طول این مسجد
 هفتصد و چهار ارش است و عرض چهارصد و پنجاه و پنج ارش
 بکنز ملک و کنز ملک آن است که بحر اسان آنرا کنز شایکان گویند
 و آن یک ارش و نیم باشد چیزی که مکر زمین مسجد فرش سنگ است

و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند و انرا مسجد النبی است و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند

درگاه مسجدی است نغز و قتی چنان بوده که دهلیزی و کنون در
 را مسجد ساخته اند و انرا با انواع فرشها بسیار آسوده و خدام آن جدا
 گانه باشد و مردم بسیار انجا روند و نماز کنند و تفریب جویند
 بدان سبب که توبه داود علیه السلام قبول افتاده همه خلق امید دارند و از
 معصیت باز کردند و گویند داود علیه السلام پای از عتبه در انداخت
 نهاده بود که وحی آمد بشارت که ایزد سبحانه و تعالی توبه او را
 پذیرفت او همانجا مقام کرد و بطاعت مشغول شد و منکه ناصط
 در آن مقام نماز کرد و انرا خدای سبحانه و تعالی توفیق طاعت
 و تبری از معصیت طلبید خدای سبحانه و تعالی همه بندگان را
 توفیق آنچه رضای او در آن است روزی کناد و انرا معصیت توبه
 دهاد بحرمه محمد و اله الطاهرین و برد پوار شرقی چون بکوشه رسد
 که جنوبی است و قبله بر ضلع جنوبی است و پیش دپوار شمالی
 مسجدی است سرداب که بدرجهای بسیار فرو باید شدن و آن
 بیست کز دریا نرده باشد و سقف سنگین بر ستونهای رخا
 و مهکد عیسی ع انجا نهاده است و آن سنگین است و بزرگ چنانکه
 مردم در انجا نماز کنند و من در انجا نماز کردم و انرا در زمین سخت
 کرده اند چنانکه نمجید و ان مهدی است که عیسی بطغولیت در انجا
 بود و با مردم سخن میگفت و مهدراد را بر این مسجد بجای محراب نهاده
 و محراب مریم علیها السلام در این مسجد است بر جانب مشرق و محرابی
 دیگر از آن زکریا ع در انجا است و آیات قرآن که در حق زکریا ع
 و مریم آمده است نیز بر آن محرابها نوشته اند و گویند مولد عیسی
 در این مسجد بوده و سنگی از این ستونها نشان دوانکشت دارد
 که کوئی کسی بدوانکشت انرا گرفته است گویند بوقت وضع حمل

و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند و انرا مسجدی است که بنیاد آن در روزی که حضرت مصطفی کرم الله علیه و آله و سلم در آن متولد شدند

۲۱

الی المسجد الاقصی
 و انجا را عمارتی بنا کرده اند
 و در آنجا ایوانی افکنده
 و خادمان جداگانه ایستاده
 همیشه خدمت انرا کنند و
 چون بدپوار جنوبی باز آید
 از آن کوشه مقلد حق
 کن پوشش نیست و مسجد
 است و پوشش مسجد
 چهارصد و هشتاد و یک
 گول است که
 مقصود

بعضی سقف این مهر و
خاها بپشت کن علو است
و بر پیش آن پوشش
سجده است و آن مهر
نکته است که بنای بدن
نظیری بر پیش آن است
اند و در او مهر و
و در آنجا سنگها بکار
که عقل قبول نکند که آن
بشری بدان رسد که
سنگ افضل و محمود کند
میکویند آن علامت
بن داود است

۲۳
 حضرت بن عبدالمطلب عم
 رسول الله انجاشته است
 سپری بردوش بسته شست
 بران دیوار نهاد و آن نقش
 سپاوست و بر این در مسجد
 که این مهر ساخته اند در
 بد و مصالح برانجا نشاند
 دیوار مسجد از بیرون و در
 پنجاه کناره ارتفاع دارم و
 است ساختن این دیوار را
 نام مردم آن محله
 که این

سکه نقل و مخور یک کند و
 بن د او ده تا کرده است و بیغیر
 رها کند در معراج آن زن
 و بجانب راه میگذارد و این بار
 در بود و او را باندازه و بزرگ
 و سکه نقل است که گویند

۲۳

حضرت بن عبدالمطلب عم
رسول الله انجا نشسته است
سپری بردوش بسته است
بر آن دیوار نهاد و آن نقش
سپاوست و بر این در مسجد
له این ممر ساخته اند در
بد و مصراع بر انجا نشاند
دیوار مسجد از بیرون و در
پنجاه کنه از رفاع در آن دیو
ان ساختن این در آن محله
نام در آن محله

۲۵

از ابریشم و غیره و از میان
خانه بر سر صحنه قندیل
بر او پنجه است بسلسله قنادیل
و در این خانه بسیار قنادیل
نقره است بر هر یک نوشته
که وزن آن چند است و آن
قندیلها را سلطان مصر
ساخته است چنانچه حساب
بر می کند فتم یک هزار و
الکات دوازده بود و همی
از تاجایی نزدیک
خایند

دو برابر باشد و نه شکلی راست دارد یعنی مدور یا مربع یا
سنکی است، نامناسب اندام چنانکه سنگهای کوهی و میچهار جانب
صخره چهار ستون بنا کرده اند مربع یا لای دیوار خانه مذکور
و میان هر دو ستون چهار گانه جفتی اسطوانه رخام قائم کرده
همه بالای آن ستونها و بر سر آن دوازده ستون و اسطوانه بنیاد
کنیدی است که صخره در آن بران است و دور صد و بیست ارش
باشد و میان دیوار خانه و این ستونها و اسطوانه ها یعنی آنچه مربع
و بنا کرده اند ستون میگویند و آنچه تراشیده و بیک پاره سنگ
ساخته مدور آنرا اسطوانه میگویند اکنون میان این ستونها
و دیوار خانه شش ستون دیگر بنا کرده است از سنگهای منهد
و میان هر دو ستون سه عمود رخام ملون و بقسمت راست نهاده
چنانکه در صفا اول میآید و ستون د و عمود بود اینجا میآید و ستون
سه عمود است و سر ستونها را میچهار شاخ کرده که هر شاخی یا
طاقی است و بر سر عمودی دو شاخ چنانکه بر سر هر عمودی دو
و بر سر ستونی پایه چهار طاق افتاده است انوقت این کسب عظیم
بر سر این دوازده ستون که بصخره نزدیک است چنان است که این
فرسنگی نیکوی آن قبه چون سر کوهی پیدا باشد زیرا که این بن
کنید تا سر کنبد سی ارش باشد و بر سر بیست کزدیوار و ستون
نهاده است که آن دیوار خانه است و خانه بردگان نهاده است
که آن دوازده کزار ارتفاع دارد پس از زمین ساخت مسجد تا سر
کنبد شصت و دو کز باشد و بام و سقف این خانه بنجارت پوشیده
و بر سر ستونها و عمود ها و دیوارها بصفتی که مثل آن که افند
و صخره مقدس بالای مردی از زمین بر تراست و حظره از رخا

مقام النبی ص اذان گویند که شب معراج پیغمبر ص بران در حیات بودگان
 رفته است و از اینجا در قبه صخره رفته و راه چنان بر این جانب است
 اکنون این درجها را پهنای بیست ارش باشد همه در حیات از سنک
 تراشیده منهدم چنانکه هر درجه بیک پاره یاد و پاره سنک است
 مرتب بریده و چنان ترتیب داده که اگر خواهند با ستور یا انجاء بر تو
 شد و بر سر درجها چهار سنون است از سنک و خام سبز که
 بر هر دو شبیه است الا آنکه بر این و خامها نقطه بسیار است از هر یک
 و بالای هر عمودی از این ده ارش باشد و وسطی چنانکه در انجاء
 دو مرد کجند و بر سر این چهار عمود سه طاق زده است چنانکه یکی
 مقابل درود و برد و جانب و پشت طاقها را است کرده و این را
 شرفه و کنکره بر نهاده چنانکه مرتب میباشد و این عمودها و طاقها
 همه بر و مینا منقش کرده اند چنانکه از آن خوبتر نباشد و در افزین
 دکان همه سنک و خام سبز منقط است و چنان است که کوئی بر مرغان
 کلهها شکفته است و مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه
 بسته است یکی بخادی دکان و در جانب دکان چنانکه از سر جای
 مردم بر سر وند و از اینجا نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده است
 و طاق بر سران زده و شرفه نهاده و درجها هم بدان ترتیب که انجاء
 گفتیم از سنک تراشیده هر درجه دو یا سه پاره سنک طولانی و
 بر پیش ایوان نوشته بر و کتابت لطیف که (امر به الامیر لیت
 الدوله نوشتن غوری) و گفتند این لیت الدوله بنده سلطان
 مصر بوده و این راهها و درجها و وی ساخته و جانب مغرب دکان
 هم دو جایگاه درجها بسته است و راه کرده همچنان بتکلف که شرح
 دیگرها را گفتیم و بر جانب مشرقی هم راهی است همچنان بتکلف ساخته

مجموعه نه دکان چنانکه در انجاء
 چنانکه در انجاء
 انجاء
 بر بالای هر عمودی از این ده ارش باشد و وسطی چنانکه در انجاء
 دو مرد کجند و بر سر این چهار عمود سه طاق زده است چنانکه یکی
 مقابل درود و برد و جانب و پشت طاقها را است کرده و این را
 شرفه و کنکره بر نهاده چنانکه مرتب میباشد و این عمودها و طاقها
 همه بر و مینا منقش کرده اند چنانکه از آن خوبتر نباشد و در افزین
 دکان همه سنک و خام سبز منقط است و چنان است که کوئی بر مرغان
 کلهها شکفته است و مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه
 بسته است یکی بخادی دکان و در جانب دکان چنانکه از سر جای
 مردم بر سر وند و از اینجا نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده است
 و طاق بر سران زده و شرفه نهاده و درجها هم بدان ترتیب که انجاء
 گفتیم از سنک تراشیده هر درجه دو یا سه پاره سنک طولانی و
 بر پیش ایوان نوشته بر و کتابت لطیف که (امر به الامیر لیت
 الدوله نوشتن غوری) و گفتند این لیت الدوله بنده سلطان
 مصر بوده و این راهها و درجها و وی ساخته و جانب مغرب دکان
 هم دو جایگاه درجها بسته است و راه کرده همچنان بتکلف که شرح
 دیگرها را گفتیم و بر جانب مشرقی هم راهی است همچنان بتکلف ساخته

جوز دېدم پس از بیت المقدس زبارت ابرهیم خلیل الرحمن علیه
 عزمر کرده (چهارشنبه غره ذی القعدة سنه ثمان وثلثین
 واربعمائه بجانب مقصود حرکت نمود) از بیت المقدس تا انجا
 که آن مشهد است شش فرسنگ است و راه سوی جنوب میرود
 و در راه دبه های بسیار است و زرع و باغ بسیار و درختان
 آب از انکور و انجیر و زیتون و سماق خود روی نهایت بدو
 فرسنگی شهر چهار ديه است و انجا چشمه ایست و باغ و بیابان
 بسیار و انرا (فرا ديس) گویند خوشی موضع را و بیکفرسنگ
 شهر بیت المقدس ترسایان را جائی است که انرا عظیم بزرگ میدانند
 و همیشه قومی انجا میاور باشند و زائران بسیار رسند و انرا
 بیت الله گویند و ترسایان انجا قربان کنند و انرا و ما انجا بسیار
 آیند و من انروز که از شهر می آمدم شب انجا بودم صفت
 مشهد خلیل ع اهل شام و بیت المقدس این مشهد را خلیل
 گویند و نام ديه نکویند نام ان ديه (مطلعون است) و بر این
 مشهد وقف است با بسیار دبه های دیگر و بدین ديه چشمه ایست
 که از سنک بیرون می آید ابکی اندک و راهی دو رجوی بریده و انرا
 نزدیک ديه بیرون آورده و از بیرون ديه حوضی ساخته اند سیر
 ان آب را در ان حوض می گیرند تا تلف نشود تا مردم ديه و زائران را
 کفاف باشد مشهد برکنار ديه است از سوی جنوب و انجا جنوبی
 و مشرقی باشد مشهد چهار دیواری است از سنک تراشیده ساخته
 و بالای ان هشناد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع دیوار
 بیست ارش سردیوار دارد و ارش شانزده دانه و محراب و مقصود
 کرده است از پهنای این عمارت و در مقصود محراب های نیکو ساخته اند

و گفته اند مقصود از این است که در این شهر
 از سنک از سوی جنوب و انجا جنوبی
 و مشرقی باشد مشهد چهار دیواری است از سنک تراشیده ساخته
 و بالای ان هشناد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع دیوار
 بیست ارش سردیوار دارد و ارش شانزده دانه و محراب و مقصود
 کرده است از پهنای این عمارت و در مقصود محراب های نیکو ساخته اند

و گفته اند مقصود از این است که در این شهر
 از سنک از سوی جنوب و انجا جنوبی
 و مشرقی باشد مشهد چهار دیواری است از سنک تراشیده ساخته
 و بالای ان هشناد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع دیوار
 بیست ارش سردیوار دارد و ارش شانزده دانه و محراب و مقصود
 کرده است از پهنای این عمارت و در مقصود محراب های نیکو ساخته اند

۲۸
 دبیای روی بودی بدان
 چهار نر زیدی و مثل آن
 هر چه جای نذیرم چون از
 مقصود مره بیرون کردند
 بمیان ساحت مشهد و
 خانه است هر دو مقابل
 قبله ایچم بود و مقابل
 اندران قبر ابرهیم خلیل
 علیه السلام است و ان خانه
 بزرگست و در اندرون آن
 خانه دیگر است که در آن

برود و امپاین شهر از این مصنعها است که بوقت زیاده شدن
 نپل پر کرده باشند و ناسال دیگر از آن آب بر می دارند و استفا
 میکنند و هر که را بیش باشد بد یکران میفر و شد و مصانع
 وقف نیز بسیار باشد که بفر باده دهند و در این شهر بنس پیا
 هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسنه باشد
 از این بانز رکانان و نیز از این سلطان بسیار باشد چه هر چه بکا
 آید همه را بدین شهر باید آورد که اینجا هیچ چیز نباشد و چون است
 تمامت معاملات بکشتی باشد و اینجا لشکری تمام با سلاح می
 باشند احوط را تا از فرنگ و روم کس قصد آن نتوان کرد و از
 ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغرب از اینجا بخرند و سلطان
 مصر رسد چنانکه آن مقدار بروزی معین باشد و حاصل اموال
 بکثر باشد که اهل شهر بد و تسلیم کنند در یک روز معین و
 بخرانده رساند که هیچ از آن کسر نشود و از هیچ کس بکس چیزی نستا
 و قصبه بوقلمون که جهة سلطان بافند همه را بای تمام دهند
 چنانکه مردم بر غبت کار سلطان کنند نه چنانکه در بکر و لایات
 از جانب دیوان و سلطان بر صنایع سخت پردانند و بجاه بخاری
 و نمد زین اسباب بوقلمون بافند بجهة خواص سلطان و مپوه و
 خوابا بر شهر از سر ساق مصر بوند و اینجا آلات آهن نماز سازند
 چون مقراض و کار و غیره و مقراض دادم که از اینجا بمصر آورده
 بودند پنج دینار مغربی میخواستند چنان بود که چون مسمازش بر
 کشیدند کثوده میشد و چون مسمازش و میکردند در کار بود
 اینجا زنان را علنی میافند با اوقات که چون مصر و دوسه بار
 بانک کنند و بانز بهوش آیند و در خراسان شنبه بودم که خبر
 است

این شهر از این جهت است که بوقت زیاده شدن
 نپل پر کرده باشند و ناسال دیگر از آن آب بر می دارند و استفا
 میکنند و هر که را بیش باشد بد یکران میفر و شد و مصانع
 وقف نیز بسیار باشد که بفر باده دهند و در این شهر بنس پیا
 هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسنه باشد
 از این بانز رکانان و نیز از این سلطان بسیار باشد چه هر چه بکا
 آید همه را بدین شهر باید آورد که اینجا هیچ چیز نباشد و چون است
 تمامت معاملات بکشتی باشد و اینجا لشکری تمام با سلاح می
 باشند احوط را تا از فرنگ و روم کس قصد آن نتوان کرد و از
 ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغرب از اینجا بخرند و سلطان
 مصر رسد چنانکه آن مقدار بروزی معین باشد و حاصل اموال
 بکثر باشد که اهل شهر بد و تسلیم کنند در یک روز معین و
 بخرانده رساند که هیچ از آن کسر نشود و از هیچ کس بکس چیزی نستا
 و قصبه بوقلمون که جهة سلطان بافند همه را بای تمام دهند
 چنانکه مردم بر غبت کار سلطان کنند نه چنانکه در بکر و لایات
 از جانب دیوان و سلطان بر صنایع سخت پردانند و بجاه بخاری
 و نمد زین اسباب بوقلمون بافند بجهة خواص سلطان و مپوه و
 خوابا بر شهر از سر ساق مصر بوند و اینجا آلات آهن نماز سازند
 چون مقراض و کار و غیره و مقراض دادم که از اینجا بمصر آورده
 بودند پنج دینار مغربی میخواستند چنان بود که چون مسمازش بر
 کشیدند کثوده میشد و چون مسمازش و میکردند در کار بود
 اینجا زنان را علنی میافند با اوقات که چون مصر و دوسه بار
 بانک کنند و بانز بهوش آیند و در خراسان شنبه بودم که خبر
 است

بمصر میرند تا در کار
 بقال میرود که اگر نه چنین
 بودی از وقت آن شهر پیش
 ستور نشانی داشتند
 آن مشغله که اینجا است
 این صانع از کشتی برون
 آمدیم و آن شب در بکر
 رفتیم (روز یکشنبه)
 هفت صفر سنه تسع
 و اگر بماند که در
 بود از آن شب که در
 قدیم

و در قاهره بودیم (صفت شهر مصر و ولایتش)
 اب نبل از میان جنوب و مغرب یاید و بمصر میکذرد و بدریا
 روم میرود و اب نبل چون زیادت میشود دوبار چندان میشود
 که همچون بترمد و این اب از ولایت نوبه میکذرد و بمصر میاید و ولایت
 نوبه کوهستان است و چون بحجاز رسد ولایت مصر است و سرحدش
 که اول انجا رسد اسوان میگویند تا انجا سصد فرسنگ باشد و
 لباب همه شهرها و ولایتها است و آن ولایت را صعیدا علی گویند
 و چون کشتی بشهر (اسوان) برسد از انجا برنگذرد چه اب از دریا
 نیک بیرون میآید و نیز میرود و از آن بالا تر سوی جنوب ولایت
 نوبه است و پادشاه از مین دیکراست و مردم انجا سیاه پوست
 باشند و دین ایشان ترسای باشد و بازرگانان انجا روند و مهر
 و شانه و پسد برند و از انجا برده آورند و بمصر برده یونانی باشد
 یارومی و دپدم که از نوبه کندم و از زن آورده بودند هر دو سپا
 بود و گویند نتوانسته اند که منبع اب نبل را بحقیقت بدانند و
 شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یکساله راه برکنار نبل
 رفته و تفحص کرده حقیقت آن ندانست الا آنکه گفتند که از جنوب
 از کوهی میآید که از اجبل القمر گویند و چون افتاب بر سر طان رفته
 اب نبل زیادت شود از انجا که بر زمین قرار دارد بهشت ارش بالا
 کپره چنانکه بتدریج روز بروز میافزاید و بشهر مصر میآید و نشا
 ها ساخته اند و عاملی باشد بهزار دینار معیشت که حافظ آن باشد که
 چند میافزاید و از آن روز که زیادت شدن کپره منادیان بشهر اند
 فرستد که ایند سبب خانه و تقالی امر و نیز در نبل چندین زیادت کرد
 و امر و نیز چندین اسبغ زیادت شد و چون يك كز تمام میشود انوقت

و در قاهره بودیم (صفت شهر مصر و ولایتش)
 اب نبل از میان جنوب و مغرب یاید و بمصر میکذرد و بدریا
 روم میرود و اب نبل چون زیادت میشود دوبار چندان میشود
 که همچون بترمد و این اب از ولایت نوبه میکذرد و بمصر میاید و ولایت
 نوبه کوهستان است و چون بحجاز رسد ولایت مصر است و سرحدش
 که اول انجا رسد اسوان میگویند تا انجا سصد فرسنگ باشد و
 لباب همه شهرها و ولایتها است و آن ولایت را صعیدا علی گویند
 و چون کشتی بشهر (اسوان) برسد از انجا برنگذرد چه اب از دریا
 نیک بیرون میآید و نیز میرود و از آن بالا تر سوی جنوب ولایت
 نوبه است و پادشاه از مین دیکراست و مردم انجا سیاه پوست
 باشند و دین ایشان ترسای باشد و بازرگانان انجا روند و مهر
 و شانه و پسد برند و از انجا برده آورند و بمصر برده یونانی باشد
 یارومی و دپدم که از نوبه کندم و از زن آورده بودند هر دو سپا
 بود و گویند نتوانسته اند که منبع اب نبل را بحقیقت بدانند و
 شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یکساله راه برکنار نبل
 رفته و تفحص کرده حقیقت آن ندانست الا آنکه گفتند که از جنوب
 از کوهی میآید که از اجبل القمر گویند و چون افتاب بر سر طان رفته
 اب نبل زیادت شود از انجا که بر زمین قرار دارد بهشت ارش بالا
 کپره چنانکه بتدریج روز بروز میافزاید و بشهر مصر میآید و نشا
 ها ساخته اند و عاملی باشد بهزار دینار معیشت که حافظ آن باشد که
 چند میافزاید و از آن روز که زیادت شدن کپره منادیان بشهر اند
 فرستد که ایند سبب خانه و تقالی امر و نیز در نبل چندین زیادت کرد
 و امر و نیز چندین اسبغ زیادت شد و چون يك كز تمام میشود انوقت

از اندلس برآمد دست راست
مسوی شمال برآید و دست
مصر و اندلس هر دو در میان
و هم مسلمانان است و اندلس
و لایق برآید است و اندلس
است بر خفا است و یک هشتاد
و مردمانش سفید پوست
و سرخ روی باشند و بیشتر
کریه چشم باشند و بیشتر
بیان در یاد ریای کرده
چنانکه در یاد ریای کرده

人

آن ده هزار دینار باشد
و علمام هر از آن روز بر سر
جسده و همچنین تازیانه
و در پیش او سست گرفته
دیلم میرفت هم پیاده و
جامه های زر بفت روی
پوشیده و میان جسده با
آستین های فراخ بر آورده
مصر هم باز وین وین و
پایان یافته بود

د مغلہ دار

چون مناره و سی که در خانه
 ایستاد و از سر عایان
 قطرات آب چکان و چکان
 مینماید آنکه آن چکان
 پدید آن آن سلطان بود میگویند
 و در هر هم آفاق بجای دیگر
 و منسوب بنشینان نمیدانند
 و از هر صید و شکار است اما
 هر کجا میگردانند نمیدانند
 اگر میروید روغن حاصل
 نمیشود و درخت آن چون
 درخت مورخ است که
 بالغ میشود شاخهای
 بپای خسته میکنند و
 شیشه بر هر موضعی
 بندند تا این دهون
 همچنین آنکه صفت

بود و هر که از این
 بود و هر که از این
 بود و هر که از این
 بود و هر که از این

و مظله داری با سلطان میرود براسی نشسته و دستاری زرین
 مرصع بر سر او و دست جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار
 دینار مغرب باشد و آن چتر که بدست دارد بتکلفی عظیم
 همه مرصع و مکرر و هیچ سوار دیگر با سلطان نباشد و در
 در پیش او این دلمیان بودند و بردست راست و چپ او
 چندین مجمره دار میروند از خادمان و عنبر و عود میسوزند و
 رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان بمردم رسیده او را سجده کنند
 و صلوات دادندی از پس او و زیر میامدی با فاضی الفضاء
 و فوجی انبوه از اصل علم و ارکان دولت و سلطان برفتی تا آنجا
 که شراع زده بودند بر سر بند خلیج یعنی قم التهر و سوزده در زیر
 آن بایسنادی ساعتی بعد از آن خشت زوبینی بدست سلطان
 دادندی تا بر این بند زدی و مردم بنجیل بکلنک و بیل و سا
 آلات آن بند را بردیدند و اب خود که بالا گرفته باشد قوت کند
 و بیکبار فرو رود و بخلیج اندر افتد این روز همه خلوص و فاهر
 بنظاره فتح خلیج آمده باشند و انواع بازیهای عجیب بیرون آورند
 و اول کشتی که در خلیج افکنده باشد جماعتی آخر سان را که بیار
 کنند و لال میگویند در آن کشتی نشاند و باشند مکرر از اقبال
 داشته بودند و آن روز سلطان ایشان را صدقات فرماید و
 بیست و یک کشتی بود از مال سلطان که ابکری نزدیک قصر سلطان
 ساخته بودند چند آنکه دوسه میداد و آن کشتیها هر یک را
 پنجاه کز طول و بیست کز عرض بود همه بتکلف با نر و سپهر و جواهر
 و دیباها از آراسته که اگر صفت آن کنند او را قریب سیار نوشته شود
 و بیشتر اوقات آن کشتیها را در آن ابکری چنانکه است در استرخانه

از انجا بیرون می آید چون دهن تمام بیرون آید درخت خشک می شود
 و چوب آن را باغبانان بشهر میآورند و میفروشند و پوسه
 سطر باشد که چون از انجا بار میکنند و میخورند طعم نور دارد
 و از پنج ان درخت سال دیگر شاخها بر میآید و همان عمل با آن
 میکنند **شهر قاهره** راده محله است و ایشان محله را **حار**
 میگویند و اسامی آن این است **آ حاره** برجوان **ب حاره** ذوبله
ج حاره الجوسریه **د حاره** الامراء **ه حاره** الدیالمه **و حاره**
ز حاره الروم **ح حاره** الباطلیه **ط حاره** قصر الشوك **ق حاره**
ع حاره الشری **ک حاره** المصامده **صفت شهر**
مصر بر بالای نهاد و جانب شرقی شهر کوه است اما
 نه بلند بلکه سنگهاست و پشتهای سنگین و برکناره شهر
 مسجد طولون است بر سر بلندی و دیوار محکم کشیده
 که جز دیوار آمد و میافارقین بمثل آن ندیدم و انرا امیر
 از عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است و برونکار
 حاکم بامر الله که جد این سلطان بوده فرزندان این طولون آمد
 و این مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند و بعد از مدتی
 دیگر مناره که در آن مسجد است بفروختند و خواستند تا بکنند
 حاکم فرستاد که شما بمن فروخته اید چگونه خراب میکنند
 گفتند مناره را فروخته ایم و پنجهزار دینار با ایشان داد و
 مناره را هم بخرد و سلطان ماه رمضان انجا نماز کردی و
 روزهای جمعه و شهر مصر از بیم آب بر سر بالای نهاد و
 و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است همه را بشکستند و
 هموار کردند و اکنون انچنان جایها را عقبه گویند و چون

از انجا بیرون می آید چون دهن تمام بیرون آید درخت خشک می شود
 و چوب آن را باغبانان بشهر میآورند و میفروشند و پوسه
 سطر باشد که چون از انجا بار میکنند و میخورند طعم نور دارد
 و از پنج ان درخت سال دیگر شاخها بر میآید و همان عمل با آن
 میکنند **شهر قاهره** راده محله است و ایشان محله را **حار**
 میگویند و اسامی آن این است **آ حاره** برجوان **ب حاره** ذوبله
ج حاره الجوسریه **د حاره** الامراء **ه حاره** الدیالمه **و حاره**
ز حاره الروم **ح حاره** الباطلیه **ط حاره** قصر الشوك **ق حاره**
ع حاره الشری **ک حاره** المصامده **صفت شهر**
مصر بر بالای نهاد و جانب شرقی شهر کوه است اما
 نه بلند بلکه سنگهاست و پشتهای سنگین و برکناره شهر
 مسجد طولون است بر سر بلندی و دیوار محکم کشیده
 که جز دیوار آمد و میافارقین بمثل آن ندیدم و انرا امیر
 از عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است و برونکار
 حاکم بامر الله که جد این سلطان بوده فرزندان این طولون آمد
 و این مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند و بعد از مدتی
 دیگر مناره که در آن مسجد است بفروختند و خواستند تا بکنند
 حاکم فرستاد که شما بمن فروخته اید چگونه خراب میکنند
 گفتند مناره را فروخته ایم و پنجهزار دینار با ایشان داد و
 مناره را هم بخرد و سلطان ماه رمضان انجا نماز کردی و
 روزهای جمعه و شهر مصر از بیم آب بر سر بالای نهاد و
 و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است همه را بشکستند و
 هموار کردند و اکنون انچنان جایها را عقبه گویند و چون

کاه و میگویند و بدانند و انجا بیرون آید درخت خشک می شود
 و چوب آن را باغبانان بشهر میآورند و میفروشند و پوسه
 سطر باشد که چون از انجا بار میکنند و میخورند طعم نور دارد
 و از پنج ان درخت سال دیگر شاخها بر میآید و همان عمل با آن
 میکنند **شهر قاهره** راده محله است و ایشان محله را **حار**
 میگویند و اسامی آن این است **آ حاره** برجوان **ب حاره** ذوبله
ج حاره الجوسریه **د حاره** الامراء **ه حاره** الدیالمه **و حاره**
ز حاره الروم **ح حاره** الباطلیه **ط حاره** قصر الشوك **ق حاره**
ع حاره الشری **ک حاره** المصامده **صفت شهر**
مصر بر بالای نهاد و جانب شرقی شهر کوه است اما
 نه بلند بلکه سنگهاست و پشتهای سنگین و برکناره شهر
 مسجد طولون است بر سر بلندی و دیوار محکم کشیده
 که جز دیوار آمد و میافارقین بمثل آن ندیدم و انرا امیر
 از عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است و برونکار
 حاکم بامر الله که جد این سلطان بوده فرزندان این طولون آمد
 و این مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند و بعد از مدتی
 دیگر مناره که در آن مسجد است بفروختند و خواستند تا بکنند
 حاکم فرستاد که شما بمن فروخته اید چگونه خراب میکنند
 گفتند مناره را فروخته ایم و پنجهزار دینار با ایشان داد و
 مناره را هم بخرد و سلطان ماه رمضان انجا نماز کردی و
 روزهای جمعه و شهر مصر از بیم آب بر سر بالای نهاد و
 و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است همه را بشکستند و
 هموار کردند و اکنون انچنان جایها را عقبه گویند و چون

که ساختن آن سی ار شده
 سی ار شده باشد سبب
 پنجاه سال در آن باشند و
 باز آن را و کوهها را
 که در آنجا قنادیل سوزند
 چون که هر یک از اینها
 در آنجا از زمین برفتند
 و هر یک از اینها برفتند
 در شهر مصر برفتند و
 هفت جامه مصر برفتند
 بهم پیوسته است

در مسجد بودند و بانی
در آن نشانند و همیشه
در این مسجد حصیرهای
در پانزده یا بیست و یک
دینگین نیکو و همیشه
کرده باشد و قدید افروخته
زیاده از صد قضایه
و محکمه قاضی القضاة
در این مسجد بازار
جانب شمالی مسجد بزرگ
است که اندر اسوق الفناد
خوانند در اینجا هیچ بلد چنان
بانی را می نشان نمید
که ایفای کند

و بهر دو شهر پانزده مسجد آدینه است که روزهای جمعه
در هر جای خطبه و جماعت باشد در میان بازار مسجد
که آن را باب الجوامع گویند و آن را عمر و غاص ساخته بر وزن کا
معویه که از دست وی امیر مصر بوده و آن مسجد بچهار صد و
رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر او است سر تا سر تختها
رخام است و جمیع قرآن بر آن تختها بخطی زیبا نوشته و از هر
بچهار حد مسجد بازارها است و درهای مسجد در آن کشاده و
مدام در آن مدرّسان و مقربان نشسته و سیاحت گاه آن
شهر بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج
هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از
کاتبان که چک و قبالة نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از
فرزندان عمر و غاص بخرد که نزدیک او رفته بودند و گفته بود
ما محتاجیم و در ویش و مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت
دهد بکنیم و سنک و خشت آن بفروشم پس حاکم صد هزار دینار
بایشان داد و آن را بخرد و همه اهل مصر را بر این گواه کرد و بعد از
آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بگرد و از جمله چراغانی
نقره کپن ساختند شانزده پهلوی چنانکه هر پهلوی از او یک ارش
و نیم باشد چنانکه دایره چراغدان بدست و چهار ارش باشد
و هفتصد و اند چراغ در روی می افروزند در شبهای غریز
و گفتند وزن آن بدست و پنج قنطار نقره است هر قنطاری
صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار در هر نقره است
و گویند چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در در نمیکنید
از درهای جامع از بزرگی که بود تا آنکه دری فرا گرفتند و آنرا

خوانند در هر یک از اینها
بازاری نشان می دهند هر
کریه ای که در عالم باشد اینجا
که از دهل سازخانه بودند چون
صند و یقه و شانه و دست
گلاره و غیره و اینجا بلور و شکر
پنودیدیم و استادان فن
۳۴
از امتیاز شدند و آن
از مغرب او شده بودند و
می گفتند در این نزدیکی
در پای قلعه بلوری
پیدا آمده است که طبعش
و شفاف تر از بلور مغربی
و دندان قبل دیدم که آن
زنگبار او شده بوده از
بسیار بود که نه باره از
رویت من بود و یک عدد
پوست کا و آورده بودند

از حبشه که همچو پوست پلنگ بود و از آن نعلین سازند و
از حبشه مرغ خانگی آورده بودند که پلنگ بزرگ بود و فقط
سپید بروی و بر سر کلاه می دارد بر مثال طاوس و در مصر
عسل بسیار خیزد و شکر هم روز سهوم دهم ماه قدیم از سال
چهار صد و شانزده عجم این میوه ها و سپر غمها بیک روزند
که ذکر می رود و می خندد کل سرخ نیلوفر ترکس
ترنج نارنج لیمو سبب یاسمن شاه سپر غم به انار
امرو و خربوزه دستنبویه موز زنبون بلبله تر
خرمای تر انکور نیشکر باد نجان کدوی تر ترب
شلغم کربب باقلای تر خیار بادرنک پیانتر سپر
جزر چندر هر که اندیشه کند که این انواع میوه و بره
که بعضی خربقی است و بعضی زبعی و بعضی صیفی و بعضی
شوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول نکند ما نامراد این
غرضی نبوده و نوشتم الا آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و تو
عهد آن بر من نیست چه ولایت مصر و سعتی دارد عظیم هم
نوع هوا است از سرد سپر و گرم سپر و از همه اطراف هر چه
باشد بشهر آورند و بعضی در بازارها می فروشند و بعضی
سفالیه سازند از همه نوع چنان لطیف و شفاف که دست
چون بر پیر و نهند از آن درون بتوان دید از کاسه و قدح
و طبق و غیره و رنگ کنند از آن چنانکه رنگ بوقلمون را مانند
چنانکه از هر جهتی که بداری رنگ دیگر نماید و آبکینه سازند
بصفا و پاکی بزبرد مانند و آن را بوزن فروشند و از بزرگ
ثقه شنیدم که یکدر هم سنگ ریشمان بسه دینار مغربی

از حبشه که همچو پوست پلنگ بود و از آن نعلین سازند و
از حبشه مرغ خانگی آورده بودند که پلنگ بزرگ بود و فقط
سپید بروی و بر سر کلاه می دارد بر مثال طاوس و در مصر
عسل بسیار خیزد و شکر هم روز سهوم دهم ماه قدیم از سال
چهار صد و شانزده عجم این میوه ها و سپر غمها بیک روزند
که ذکر می رود و می خندد کل سرخ نیلوفر ترکس
ترنج نارنج لیمو سبب یاسمن شاه سپر غم به انار
امرو و خربوزه دستنبویه موز زنبون بلبله تر
خرمای تر انکور نیشکر باد نجان کدوی تر ترب
شلغم کربب باقلای تر خیار بادرنک پیانتر سپر
جزر چندر هر که اندیشه کند که این انواع میوه و بره
که بعضی خربقی است و بعضی زبعی و بعضی صیفی و بعضی
شوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول نکند ما نامراد این
غرضی نبوده و نوشتم الا آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و تو
عهد آن بر من نیست چه ولایت مصر و سعتی دارد عظیم هم
نوع هوا است از سرد سپر و گرم سپر و از همه اطراف هر چه
باشد بشهر آورند و بعضی در بازارها می فروشند و بعضی
سفالیه سازند از همه نوع چنان لطیف و شفاف که دست
چون بر پیر و نهند از آن درون بتوان دید از کاسه و قدح
و طبق و غیره و رنگ کنند از آن چنانکه رنگ بوقلمون را مانند
چنانکه از هر جهتی که بداری رنگ دیگر نماید و آبکینه سازند
بصفا و پاکی بزبرد مانند و آن را بوزن فروشند و از بزرگ
ثقه شنیدم که یکدر هم سنگ ریشمان بسه دینار مغربی

که در خانه ای بر از آن و مصر افغان
و غیر هم چنان بود که از زرد
و قصب جان نبود که کسی به
نشیند و هم از سلطان
غمازان غنیتر سپید و بر سلطان
که بعضی مردم از باور
بیار از آن که در ده
کنند شهر و بازار
و در ده که مردم
در سره تنه
و قوت که
و قوت که
و قوت که

پاره سنگ بوده است در میان سرود و این دو شاخ از نبل
هر يك بقدر چگون تقدیر کردم البش نرم و اهسته هر دو
میا شهر و جزیره جبری بسنه است بسی و شش پاره کشته
و بعضی از شهر دیگر سوی اب نبل است و انرا جزیره و انجا نیز
ادینه است اما جسر نیست بر ورق و معبر گذرند و در مصر
چندان کشتی و زورق باشد که ببغداد و بصره نباشد اهل
بازار مصر هر چه فروشنند راست گویند و اگر کسی به شری
در و غکوید او را بر شتری نشاند زنگی بدست او دهند و در
شهر بگردانند و زنگ می جنبانند و منادی میکنند که من خلاف
کفتم و ملامت می بینم و هر که در و غکوید سزای او ملامت
باشد در بازار انجا از بقال و عطار و پله و هر چه فرو
بازد آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگر
فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باز د آن بردارد و روغن
چراغ انجا از تخم ترب و شلغم کپزند و انرا از پت حار گویند و انجا
کنجد اندک باشد و روغن غش غش و روغن زیتون از آن بود
و پسته کران تر از بادام است و مغز بادام ده من از يك
دینار نکذرد و اهل بازار و دکان داران بر خزان زینی بر
نشینند که آیند و بروند از خانه بازار و هر جا بر سر کوچه ها
بسیار خزان زینی را بسته داشته باشند که اگر کسی خواهد
بر نشیند و اندک کراهه میدهد و کفشد پنجاه هزار بهیمه
زینی باشد که هر روز زین کرده بکراهه دهند و بیرون
از لشکریان و سپاهیان براسب نشینند یعنی اهل بازار
و روسا و متفرقه و خواجگان و بسیار خرابی دیدم همچو آ

اعتماد داشتند که کسی
ظلم نکنند و بحال کسی
کلمه نکنند و انجا مالها
از آن مردم که اگر بگویند
که مردم را احد و مصر
و مال ایشان را احد و مصر
نشانست که و ان اساتیس
که انجا دیدم هیچ جاند
و انجا شخص تیسار بد
از متعولان مصر بود
خداوند

کتابخانه

سلطان در سالی بد و عید خوان نهد و بار دهد خاص و
را امانت خاص باشند در حضرت او باشند و آنچه عام باشد در
دیگر سراها و مواضع و من اگر چه بسیار شفیاء بودم هوس داشتم
که بر آئ العین ببینم با یکی از دبیران سلطان که را با او صحبتی افتاد
افتاده بود و دوستی بدیده امده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین

دیکھتی

فِي

من باب ایشان بنفتم
سال چون حاج برآه قلم رسید
جامه کعبه صیفی شادری و این
وسلطان جامه کعبه صیفی و این
میکوید و حاج در وقت نماز
مرده است اینجمنی شفق مسلمانی
فقط و تنگی است و خلق بسیار
نشد که امثال آنجا

۸۴

دقیقه اندوه انصرم بود
شدیم و بیستم ماه بقلم
بر اندیم بیازده روز بختی
رسیدیم که از آن (جاء)
میکشند و بیست و دوم
ماه بود و از آنجا بیست و دوم
روز بدین رسولم را
مدینه شهر و است برکنار
صحرای نخله پیغمبر
منالک و سوره پیغمبر

و در وصف ملک غیاثی که فوین فرستاد یک روز
 که بدید بخار سه که فوین فرستاد یک روز
 و من روی مصر نهادم چنانکه
 هفتاد و پنج روز مصر را دیدم و
 در این سال سی و پنج هزار آدمی از
 بخار مصر آمدند و سلطان

۴۹
جامه پوشانید و اجری داد
تا سال تمام که همه کس سینه و
برهنه بودند تا باین باب انجا
آمد و در زمین حجاز خفت
فراخ شد و باین اینچه پیش
در خور هر يك جامه پوشید
و صلوات داد و سوی حجاز
روان کرد و در رجب سینه
اس بعین واسر بعباده دیکه
مثال سلطان بر خلق خواند
که بچینه قحطی

بسیارند چنان ششها را
چونند که بیای ششها
شستن حکایت کردند
که در راه کبخی خواشند
بدین اعقاب که یکم کرد
که داده ابو شمار آباشند
که مار از یکدو بد که بیجا
شد بعد از ما شنیدند
و همچنان بر اندند فی
الجملة ان چهار تن را
نراه شام بار کشتند
مر باب الحجاب مصر
بسیارند چنان ششها را

ورفتن حجاج مصلحت نیست بر خوبستن بنجشایند و آنچه
خدایتعالی فرموده است بکنند اندرین سال نیز حجاج نرفتند
وظیفه سلطان را که هر سال بمحاز فرستادی البته قصور
و احتیاس نبود و جامه کعبه و خدام و حاشیه و امرای مکه
و مدینه و صله امیر مکه و مشاهیر هر کس در هر ماه سه
دینار و اسب و خلعت بود که بدو و وقت فرستادی در این سال
شخصی بود که او را فاضل عبدالله می گفتند و بشام فاضلی بوده
این وظیفه بدست و صحبت او روانه کردند و من با وی برقم
براه قلزم و این نوبت کشتی بمحاز رسید پنجم ذی القعدة و حج نزدیک
شده بود اشتری به پنج دینار بود بنجیل برقم هشتم ذی الحجه
بمکه رسیدیم و بیاری سبانه و تعالی حج بگذاردیم از مغرب تا قبله
عظیم آمده بود در مدینه شریفه عرب از ایشان خوارت خواست
بگاه بازگشتن از حج و میان ایشان جنگ برخواست و از مغرب
نزیادت از دو هزار آدمی کشته شد و بسی بمغرب نشدند و نیز
حج از مردم خراسان قومی براه شام و مصر رفته بودند و بکشتی
بمدینه رسیدند ششم ذی الحجه ایشان را صد و چهار فرسنگ
مانده بود تا بعرفات رسیدند گفته بودند که ما را در این سه
روز که مانده است بمکه رسانند چنانکه حج در یابیم هر يك از ما
چهل دینار بدهیم اعراب بیامدند و چنان کردند که بدو روز
و نیم ایشان را بعرفات رسانیدند و نزد بستاندند و ایشان را
يك بر شتران چهاره بستند و از مدینه بیرون آمدند و
بعرفات رسانیدند و دو تن مرده که بران شتران بسته بودند
و چهار تن زنده بودند اما بنم مرده نماز بگویم که ما اینجا بودیم

میں نے

و این پیکار بین کرب و کعبه
 و براه شام باز بجانب مصر
 چون جمع کتب را بشمارید
 بفرموده کتب را بشمارید
 آمدنند املا که او را
 آن سال بمصر آمد که او را
 سلطان رسمی بود و هم سال
 بوی دادی از آنکه خود تبار
 از فرزندان حسین بن علی
 ۵.

و بستانند خواه مهر
خواستند که در کار آن باشند و
از هر چه خواهی در کار عمل
کنند و از چنان اسنی که ایشان
در کار در تفارها کشند باشد
و بدیش بیا مهران داده و بسیار
بیا مهای ایشان بیا باشد و
اگر از آن پو بیا باشد از آنجا
۵۱
و تنج و نار و سب و ب
و کل و سب و چین و سب و
و اگر کسی خواهد که آن
وند و آن تغار با درخت
بندند و چنان با درخت
و بهیجا که خواهند تغار
و چنانکه خواهی کنند و در
در زمین جای کنند و هر
آن زمین بنهند و هر
که خواهند تغارها را
بکنند و یا را

۵۱
و تریج و نار و سب و ب
و کل و س یا چین و س
و اگر کسی خواهد حلال
وند و آن تغار را درخت
بندند و همان را درخت
و بهیچا که خواهند تغار
و چنانکه خواهی آن تغار
در زمین جای کنند و
ان زمین بنهند و هر
که خواهند تغارها را
بکنند و یا را

زادون

بیرون آرند و درخت خود خردار نباشد و چنین موضع
 در همه افاق ندیده ام و نه شنیده اکنون شرح بازگشتن خوش
 بخانه مکه حرسها الله تعالى از مصر باز گویم در قاهره نماز عید
 بکردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجه سنه احدى و اربعین و آن
 ماه از مصر بکشتی نشستم و براه صعيد الاعلى روانه شدم و آن
 روی بجانب جنوب دارد و لا پنی است که آب نهد از آنجا بمصر می آید
 و هم از ولايت مصر است و فراخی مصر اغلب از آنجا است و آنجا بردور
 و کناره پیل لبی شهرها و سواها بود که صفت آن کردن ^{تطویر}
 انجامد تا بشهری رسیدیم که آنرا (اسیوط) می گفتند و افیون
 از این شهر خیزد و آن خشکاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند
 شود و پیله بندد او را بشکنند از آن مثل شیره بیرون آید از آن جمع
 کنند و نگاه دارند افیون باشد و تخم این خشکاش خورد و چون
 زیره است و بدین اسیوط از صوف کوسفند دسارها بافند
 که مثل آن در غاله نباشد و صوفهای باریک که بولايت عجم ^{اند}
 و گویند مصری است هم از این صعيد الاعلى باشد چه مصر خود
 صوف نبافند و بدین اسیوط من قوطه دپدم از صوف کوسفند
 که مثل آن نه بلها در دپدم و نه بملتان و بشکل پنداشتی حریر است
 و از آنجا بشهری رسیدیم که آن را (قوس چین) می گفتند و آنجا
 بناهای عظیم دیدم از سنگهایی که هر که آن به بیند تعجب کند
 شارستانی که نه و از سنگ باریکی ساختن و اکثر عمارت های آن
 از سنگهای بزرگ کرده که هر يك از آن مقدار بیست هزار
 و سی هزار من باشد و عجب اینکه بده پانزده فرسنگی آن موضع
 کوهی است نه سنگ ناانها را از کجا و چگونه نقل کرده باشند

از آنجا بشهری رسیدیم که آن را (قوس چین) می گفتند و آنجا بناهای عظیم دیدم از سنگهایی که هر که آن به بیند تعجب کند شارستانی که نه و از سنگ باریکی ساختن و اکثر عمارت های آن از سنگهای بزرگ کرده که هر يك از آن مقدار بیست هزار و سی هزار من باشد و عجب اینکه بده پانزده فرسنگی آن موضع کوهی است نه سنگ ناانها را از کجا و چگونه نقل کرده باشند

(اسیوط) می گفتند و افیون از این شهر خیزد و آن خشکاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند شود و پیله بندد او را بشکنند از آن مثل شیره بیرون آید از آن جمع کنند و نگاه دارند افیون باشد و تخم این خشکاش خورد و چون زیره است و بدین اسیوط از صوف کوسفند دسارها بافند که مثل آن در غاله نباشد و صوفهای باریک که بولايت عجم و گویند مصری است هم از این صعيد الاعلى باشد چه مصر خود صوف نبافند و بدین اسیوط من قوطه دپدم از صوف کوسفند که مثل آن نه بلها در دپدم و نه بملتان و بشکل پنداشتی حریر است و از آنجا بشهری رسیدیم که آن را (قوس چین) می گفتند و آنجا بناهای عظیم دیدم از سنگهایی که هر که آن به بیند تعجب کند شارستانی که نه و از سنگ باریکی ساختن و اکثر عمارت های آن از سنگهای بزرگ کرده که هر يك از آن مقدار بیست هزار و سی هزار من باشد و عجب اینکه بده پانزده فرسنگی آن موضع کوهی است نه سنگ ناانها را از کجا و چگونه نقل کرده باشند

752

سلطان مصر داشت و باجگاهی است که از حبشه و زنگبار و
 کشیها آنجا آید و از آنجا بر اثران بارها بدین بیابان که ماکدشیم
 برندا اسوان و از آنجا در کشتی باب نبل بمصر برند و بردست
 راست این شهر چون روی بقبله کنند کوهی است و پس از آن کوه
 بیابانی عظیم و علف خوار بسیار و خلفی بسیارند آنجا که ایشان
 بجاهان گویند و ایشان مردمانند که هیچ دین و کشتی ندارند
 و هیچ وجه به پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند از آنکه از آبادی
 دورند و بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشد
 و عرض سبصد فرسنگ و در این همه بعد دو شهرک کوچک بدین
 که یکی از آن بجر النعام گویند و یکی دیگر را عیداب طول این
 بیابان از مصر است تا حبشه و آن از شمال است تا جنوب و عرض
 آن در بای نوبه تا دریای قلزم از مغرب تا مشرف و این قوم بجاهان
 در آن بیابان باشند مردم بد نباشند و دزدی و غارت نکنند
 بکارهای خود مشغول و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان را بدین
 و بشهرهای اسلام برند و بفروشند و این در بای قلزم را خلیج
 که از محیط بولایت عدن شکافته است و از جانب شمال تا آنجا که
 این شهرک قلزم است بنامده و این دیر باز اهر جا که شهری بر
 کنارش است بدان شهر باز میخوانند مثلاً جائی بقلزم باز میخوانند
 و جائی به عیداب و جائی بجر النعام و گفتند در این دریا زیاده
 از سیصد جزیره باشد و از آن جزایر کشتیهای آمد و روغن
 و کشک می آورند و گفتند آنجا کاه و کوسفند بسیار دارند
 و مردم آنجا گویند مسلمانند بعضی تعلق بمصر دارند و بعضی
 بهمن و در این شهرک عیداب ایچاه و چشمه نباشد الا آب باران

۱۱۹

نوشت که این مردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستاندن
روز را دینه نمازد بکر از جده برفتم یکشنبه سلج جمای ایلا
بدر شهر مکه رسیدم و از نواحی حجاز و بمن خلق بسیار عمره را
در مکه حاضر باشد اول رجب و آن موسمی عظیم باشد و عید
رمضان همچنین و بوقت حج بنایند و چون راه ایشان نزدیک
سهل است هر سال سه بار بنایند **صفت شهر مکه**
شرفها لله تعالی شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است
بلند و هر جانب که بشهر روند تا بمکه برسند نتوان دید و
ترین کوهی که بمکه نزدیک است کوه ابوقبیس است و آن چون
کنبدی کرد است چنانکه اگر از پای آن تبری بپندازند بر سر
و در مشرف شهر افتاده است چنانکه چون در مسجد الحرام باشند
بدی ماه افتاب از سر آن برآید و بر سر آن میلی است از سنگ بر
آورده گویند ابرهیم علیه السلام بر آورده است و این عرصه
در میان کوهست شهر است و در بر تابست در دو و بیش نیست
و مسجد حرام بمیان این فراخنای اندر است و کرد بر کرد مسجد حرام
شهر است و کوهها و بانزارها و هر یک از خانه بمیان کوه در است
دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت
نیست مگر در مسجد الحرام که سوی مغرب است که آن را باب ابرهیم
خوانند در سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده و اندر
الحرام بر جانب مشرف بانزاری بزرگ کشیده است از جنوب سو شمال
و بر سر بانزار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است و دامن کوه ابوقبیس
صفا است و اینچنان است که دامن کوهها همچو درخت بزرگ کرده
و سنگها بترتیب رانده که بر آن اشانهار و نخل و دعا کنند و آنچه

از کوفه باشد تا اعلان
مقدار تا قصد فرستد
از شمال مجنوب و دور
انکه از مشرق بمغرب
از عثمان است تا بجزایر
مقدار چهل صد و نیک
باشد و زمین عرب از
کوفه تا مکه است و زمین
همین از مکه تا اعلان است
و در زمین عرب آبادانی
کنند و مردمانش بیابان
ند و خلد و اندر کشور
همین چو

اندر کس و شنیدند و از این
و چهار یا پنج قسم از آن
سه قسم است یک قسم از آن
نکاه است بر جانب مغرب و شهرها
قلعه است بسیار است چون صعد
و آبادانی بسیار است و این
و زبید و صفا و غیره و این

شهرها و صحرایست و
پادشاه آن بنده جستی بود
از آن بی شاد دل و دیگر
قسم از خبر کوهی است که
آنرا بنجد گویند و اندر او
دیو لاخفا و سرد سپرها
باشند و جانشانی تنگ و
حصارها حکم و دستور
قسم از سوی قشرو است
و اندر آن شهرهای بسیار
چون گران و غیره بسیار
و چشم

چون این عمود ها را که در کشتیها
 بود و کرد و نهاد که در کشتیها
 و اینها شده بود چون خنجر
 از پهن آن شصت هر یک
 عمود ها را که در کشتیها
 باب اندوه کویند ستون
 ۵۹

و غیر آن و اندر این قسم نواحی بسیار است و هر ناحیتی ملکی و
 رئیس دارد و اینجا سلطانی و حاکمی مطلق نیست قومی مردم باشند
 خود سر و بیشتر دزد و خونی و حرامی و این قسم مقدار دویست و
 در صد و پنجاه بر آید و خلفی بسیار باشند و همه نوع و قصر غدا
 بهین است بشهری که انرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال
 تلی مانده است در میان شهر و اینجا گویند که خداوند این قصر را
 همه جهات بوده است و گویند که در آن تل کجیها و د فینها بسیار است
 و هیچکس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان و نه رعیت و عقیق
 بدین شهر صنعا کنند و آن سنگی است که از کوه ببرند و در میان
 ریک بر تابه با تش بریان کنند و در میان ریک بافتا بش پرورند
 و بچرخ بپارایند و من بمصر دادم که شمشیر برای سلطان آورده
 بودند از همین که د سنه و بر چک او از یکپاره عقیق سرخ بود ما
 یاقوت **صفت مسجد الحرام و بیت کعبه** گفتند
 که خانه کعبه در میان مسجد الحرام و مسجد الحرام در میان شهر مکه و
 طول آن از مشرق بمغربت و عرض آن از شمال بمجنوب اقامه یوار
 مسجد قائمه نیست و در کنهادر مالیده است تا بمدوری مایل
 زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید
 کرد و اینجا که مسجد طولا نه تراست از باب ابرهیم علیه السلام است تا
 بیاب بنی هاشم چهار صد و بیست و چهار ارش است و عرضش از
 باب آندوه که سوی شمال است تا بیاب صفا که سو جنوب است و
 فراختر جایش سیصد و چهار ارش است و بسبب مدوری جای
 شکر نماید و جانی فراختر و همه کرد و بر کرد مسجد سه ر و او است
 بیوشش بعمود های رخام برداشته اند و میان سرای را چهار

سرخ رخامی است گفتند
 که این ستون را هم بنیان
 دیوار خرابه اند و بقای آن
 یک ستون سه هزار
 بعد از مسجد حرام خراب
 و است هم بطافهاسا
 بر ستونهای خراب و
 بر یکدیگر که بر جانب
 که فانی توان کرد بر جانب
 مشرق چنان است که
 گوشه شمال

۱۲۰۰

۱. اوجیز ہند

از قبضه شتر

شد است ایچه در انوقت
و لیکن بغضب خراب
ناجی بن ذریک بوده است
هشتاد و یک بار است
صغیر از مکۀ ثانیانجا صد
(سیدیم) بیست و یک
و چرخها که دیدیدیم
و بعد از مشقت بسیار
بدان قناعت مینمودیم

بیکانه در اینجا نتواند شدن که هر که را بی خفیه بایند بکشد و بر
کند پس از هر قومی خفیه باشد که تا از آن حد بتوان گذشت
و خفیه بدرقه باشد و قلا و زینز کوبند انفا فاسر و ران اعراب
که در راه باما بودند و ایشان را بی سوار می‌گفتند مجزع آمد و ما
او را خفیه گرفتیم و او را ابو غانده عیس بن البعیر می‌گفتند با او بر فیم
قومی روی بمانهادند پنداشتند صید یافتند چه ایشان هر
بیکانه را که می‌بپند صید میخوانند چون رئیس ایشان باما بو
چیزی نکفتند و گرنه انرد بودی ما را اهلاک کردند فی الجمله
میا ایشان بکچندی بماندیم که خفیه نبود که ما را بگذرانند و از اینجا
خفیه د و بکر فیم هر یک بده دینار تا ما را بمیا قومی د بکر بردند
قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله را حکایت کردند که در
خویش مجز شبر شتر چیزی نخورد ه بودند چه در این بادیه ها چیزی
نیست الا علفی شور که شتر میخورد و ایشان خود گمان می بردند که
همه عالم چنان باشد من از قومی بقومی نقل و مخوپل می‌کردم و
جا خطر و بیم بود الا آنکه خدای تبارک و تعالی خواسته بود که ما
بسلامت از اینجا بیرون آییم بجائی رسیدیم در میانشکستگی که آنرا
(هرما) می‌گفتند کوهها بود هر یک چون کنگ که من در هیچ
ولایتی مثل آن ندیده بودم بلند چندان بی که کبر با آنجا نرسد و چون
تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی‌نمود و از اینجا
بگذشتیم چون همراهان ما سوسماری میدیدند می‌گفتند و
میخوردند و هر کجا عرب بود شتر می‌دو شیدند من از سوسما
ن توانستم خورد و نه شتر و در راه هر جا درختی بود که با هر یک
مقدار یک دانه ماشی باشد از آن چند دانه حاصل می‌کردم و

نشاندند و می پیاده رفت
که وی بطالع بنان القش
زمینی هوای بود بی کوه
دیشته هر جا نفین می رفت
بود آب باران در او ایستاده
بودی و شب در او می رفت
که هیچ جای راه پیدا نکرد
الآن بر سع می رفت و بگر
انکه بی هیچ شایانگی
بسر چاهی رسیدند که آب
بود القصه بخوار
شماران

زنگنه

و میگوید
ایشان را گفته است
باز پیش شما چه یعنی پس از این
وفات و کور او بشهر کس اند
و مشهدی بنکو جبهه او ساخته اند
خود را که مدام شش فرزندان
من این یادشاهی نگاه دارند
و خلافت کنند و غیر اینها و داد
و مخالف یکدیگر نکنند

۶۹
بانه ای که اکنون ایشان را قفس
عظیم است که در آن ملک بیکجای
و تختی که پیشش ملک و انفاق
بر آن تخت نشینند و انفاق
بیکدیگر فرمان دهند و هر
کس که پیشش و نشیند و بیک
کنند و پیشش ملک که بیک
پیش این پیشش و نشیند
تخت بنشینند و هر
تختی که پیشش نشینند و هر
که باشد بیکجا بیکدیگر
میسازند و

ایک دفعہ

گفتندی که می که انگس را
 آب طلب که آب باشد و ایشان
 همه غم که قیامه ندیده بودند
 و بار روان حکایت روید که از میان
 بجانب بصره روانه شدیم بهر
 معز که رسیدیم بجای بار
 بودی جای مسکن نبودینا

۷۱

بسیار شغبان سنه ثلثات
و اربعین و اسر عجمانه شهر
جبهه رسید به دیواری عظیم
داشت الا ان جانب که باب
داشت دیوار نبود و ان
ب شط است و در جبهه و
است که بسیار جدا اعمال بعضی
م میسند و چون انبیره
با ایشان میسند ان را
ط العرب میگویند و ان
این شط العرب
و هو

همان است که در بصره
 مستطیعی و نادرین
 سینه خیس و نادرین
 بی نام امیر المومنین علیه السلام
 آمده است و نادرین
 بود و امیر المومنین
 هشتاد و یک سال
 که این مشهور است
 و امیر المومنین علیه السلام
 و در روز در آن خانه مقام گرفت

ملك اهواز که او را ابو الفتح علی بن احمد می گفتند مردی اهل بود و
 فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام بصره آمده با ابناء
 و خاشبه و انجام مقام کرده و اما در شغلی نبود پس مراد را حال
 با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود اشنائی افتاده بود و او را
 با و ز بر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی و این شخص پارس
 هم دست شک بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرتی کند احوال
 مرا نزد و ز پر باز گفت چون و ز پر بشنید مردی را با اسبی نزد یک
 من فرسناد که چنانکه هستی بر نشین و نزد من ای من از بد حالی و
 برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم رقعۀ نوشتم و عذر
 خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من و چیزی بود
 یکی بی نوائی دو تیر گفتم همانا او را تصور شود که من را در فضل
 مرتبه ایست زیادت ناچون بر رقعۀ من اطلاع بپاید قیاس کند
 مرا اهلیت چیست ناچون بخدمت او حاضر شوم بحالت نبر در جا
 سی دینار فرسناد که این را بیهای تن جامه بدهید از آن دوست
 جامه بنکوسا ختم و روز سیوم بمجلس و ز پر شدید مردی اهل
 و ادب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیدم و متدین و خوش
 سخن و چهار پسر داشت مهتر بن جوانی فصیح و ادب و عاقل و او را
 رئیس ابو عبد الله احمد بن علی بن احمد گفتند مردی شاعر و دبیر
 و جوانی خردمند و پرهیزکار ما را از دیک خویش باز گرفت و از اول
 شعبان نهمۀ رمضان انجا بودید و آنچه ان اعرابی کراپه شر بر ما داشت
 بی دینار هم این و ز پر بفرمود تا بد و دادند و مرا از آن رنج انداختند
 خدای تبارک و تعالی همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج
 دهداد بحق الحق و اهل و چون بخواستم رفت ما را با نعام و اکرام برام

و بعد از آن بجانب کوفه
 گشت و در یک مسجد ایست
 در بیلوی مسجد جامع
 مشهور باب الطب کوئید و
 در جامع بصره بود
 که در آنجا آن سالی
 و غلیظی آن پنج شب و چهار
 انشت بود و یکسان
 بود و از هوای خنک
 بود گفتند که امیر المومنین
 ان چوب را بر تن
 و انجا

三

اور ایشانند بید محمد بن عبد
الملک کو پند چون این سخن
شنیدم از بسکه از فقار در
نوشتم بدو و احوال خود را
نمودم و التماس کردم که مرا
از این شهر بر وضعی رسانند
روزی سیوم سی و دو روز
که هر با سلاح بنزدیون من
آمدند و گفتند

و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم بکهنزار و سپیدخرو
 بارداشتند که در آن شهر رفتیم هیچ باز نماند که چه کوه
 فرو آمدند که هیچ جانشکی موضعی نبود و نه تعدر مقام و علوفه
 و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن مهکامل بن سلجوق
 رحمه الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشا
 دبیری نیک با خط نیکو مردی آهسته نیکو لقا و او را خواجه عمید
 می گفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرمود
 بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهد و او بر آن میرفت و پراگند
 همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دیران شوری بوده و پسر
 از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو
 میدار و دیدند و بکن و نیم نان کندیم بیکدم عدل و سه من نان جوین
 هم و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک در
 کسی ندیده است و من در همه زمین پاریسی کوپان شهری نیکو تر و جا
 تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر کندم و جو و دیر خوب
 بیست سال نهند نباه نشود و بعضی گفتند پیش از اینکه بار و نبود
 هوای شهر خوشتر از این بود و چون بار و ساختند متغیر شد چنانکه
 بعضی چیزها بزبان می آید اما روسا همچنان است که بود بسبب آنکه کار
 دیر تر براه می افتاد روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر
 بیرون آمدیم بدی رسیدیم که از اشتهاماد کوپند و از آنجا براه
 صحرا و کوه میکان بقصبة نائین آمدیم و از سپاهان نا آنجا سنی فرستاد
 بود و از نائین چهل و سه فرسنگ برفتم بدیه کرمه از ناحیه نائین
 که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد رسیدیم و آن موضعی گرم
 و درختهای خرما بود و این ناحیه را کوفجان داشته بودند در قدیم

و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم بکهنزار و سپیدخرو
 بارداشتند که در آن شهر رفتیم هیچ باز نماند که چه کوه
 فرو آمدند که هیچ جانشکی موضعی نبود و نه تعدر مقام و علوفه
 و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن مهکامل بن سلجوق
 رحمه الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشا
 دبیری نیک با خط نیکو مردی آهسته نیکو لقا و او را خواجه عمید
 می گفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرمود
 بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهد و او بر آن میرفت و پراگند
 همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دیران شوری بوده و پسر
 از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو
 میدار و دیدند و بکن و نیم نان کندیم بیکدم عدل و سه من نان جوین
 هم و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک در
 کسی ندیده است و من در همه زمین پاریسی کوپان شهری نیکو تر و جا
 تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر کندم و جو و دیر خوب
 بیست سال نهند نباه نشود و بعضی گفتند پیش از اینکه بار و نبود
 هوای شهر خوشتر از این بود و چون بار و ساختند متغیر شد چنانکه
 بعضی چیزها بزبان می آید اما روسا همچنان است که بود بسبب آنکه کار
 دیر تر براه می افتاد روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر
 بیرون آمدیم بدی رسیدیم که از اشتهاماد کوپند و از آنجا براه
 صحرا و کوه میکان بقصبة نائین آمدیم و از سپاهان نا آنجا سنی فرستاد
 بود و از نائین چهل و سه فرسنگ برفتم بدیه کرمه از ناحیه نائین
 که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد رسیدیم و آن موضعی گرم
 و درختهای خرما بود و این ناحیه را کوفجان داشته بودند در قدیم

و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم بکهنزار و سپیدخرو
 بارداشتند که در آن شهر رفتیم هیچ باز نماند که چه کوه
 فرو آمدند که هیچ جانشکی موضعی نبود و نه تعدر مقام و علوفه
 و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن مهکامل بن سلجوق
 رحمه الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشا
 دبیری نیک با خط نیکو مردی آهسته نیکو لقا و او را خواجه عمید
 می گفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرمود
 بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهد و او بر آن میرفت و پراگند
 همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دیران شوری بوده و پسر
 از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو
 میدار و دیدند و بکن و نیم نان کندیم بیکدم عدل و سه من نان جوین
 هم و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک در
 کسی ندیده است و من در همه زمین پاریسی کوپان شهری نیکو تر و جا
 تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر کندم و جو و دیر خوب
 بیست سال نهند نباه نشود و بعضی گفتند پیش از اینکه بار و نبود
 هوای شهر خوشتر از این بود و چون بار و ساختند متغیر شد چنانکه
 بعضی چیزها بزبان می آید اما روسا همچنان است که بود بسبب آنکه کار
 دیر تر براه می افتاد روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر
 بیرون آمدیم بدی رسیدیم که از اشتهاماد کوپند و از آنجا براه
 صحرا و کوه میکان بقصبة نائین آمدیم و از سپاهان نا آنجا سنی فرستاد
 بود و از نائین چهل و سه فرسنگ برفتم بدیه کرمه از ناحیه نائین
 که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد رسیدیم و آن موضعی گرم
 و درختهای خرما بود و این ناحیه را کوفجان داشته بودند در قدیم

میشود و بموضع که زمین
 شورسان نباشد سنگین
 و این کبکها بسبب آن
 نامردم راه کوپند و نیز
 بکرمه و سرما حظه در آنجا
 استانی کنند و در راه پند
 روان دیدیم عظیم و هر که
 از نشان بکرمه در زمین آن
 و هر که در زمین آن
 زمین شورید و از آن بکرمه
 آمد

صر و خواست رفتن کمد اسرار الملك وی بود و ما بسبب نایمینی راه
 سوی سنکران رفتیم از اینجا بر آه سه دره سوی بلخ آمدیم و چون
 بر باط سه دره رسیدیم شنیدیم که برادر مراد خواجہ ابو الفتح عبد
 الجلیل در طایرغہ و زبر امر خراسان است که او را ابو نصر میگویند
 و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم چون بدستگرد
 رسیدیم نفل و بنه دیدم که سوی شبودغان میرفت برادر
 با من بود پرسید که این از کجاست گفتند از آن وزیر گفت شما را
 ابو الفتح عبد الجلیل را شناسید گفتند کس او با ما است در جا
 شخصی نزدیک ما آمد و گفت از کجا میآید گفتیم از حج گفت خوا
 من ابو الفتح عبد الجلیل را دو برادر بودند از چندین سال حج
 رفته اند و او پیوسته در اشتیاق ایشان است و از هر که خبر
 ایشان میبرد نشان نمیدهند برادر مراد گفت تا نامه ناصر
 آورده اید چون خواجہ تو برسد بدو دهیم چون کخط برآمد کاروان
 بر راه ایستاد و ما هم بر راه ایستادیم و آن کثر گفت اکنون خوا
 من برسد و اگر شمارا نیابد دلشک شود و اگر آن نامه مراد دهد
 نابد و دهم دلخوش شود برادر مراد گفت تو نامه ناصر میخواهی
 یا خود ناصر را اینک ناصر آن کثر از شادی چنان شد که ندانست
 چه کند و ما سو شهر بلخ رفتیم و بر راه میان روستا و برادر مراد
 ابو الفتح بر راه دستگرد آمد و در خدمت وزیر بسوی امر
 خراسان میرفت چون احوال ما بشنید از دست کرد بانز کش
 و بر سر پل جموکیان بنفشست تا آنکه ما برسیدیم و آن روز
 شنبه بیست و ششم ماه جمادی الاخر سینه اربع و اربعین و اربع
 بود و بعد از آنکه هیچ امید نداشتیم و بدفعات در وقایع مملکت

افتاده بودیم و از جان نا امید گشته بیهوده بگر رسیدیم
و بدیدار بگردیدیم و شاد شدیم و خدای سبحانه و تعالی مرا
بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ شهر بلخ رسیدیم
و حسب حال این سه بیت گفتم

رنج و عنای جهان اگر چه در آنرا بابد و باینک بیگمان برآید
چرخ مسافرین بهر مالت شب و روز هر چه بکی رفت بر اثر دگر آید
مسافر بر گذشتنی گذرانیم نا سفر نا گذشتنی بدگر آید
و مسافت راه که از بلخ بمصر شدیم

و از آنجا بمکه و براه بصره پیارس رسیدیم و ببلخ آمدیم
غیر آنکه با طراف بزیارتها و غیره رفته بودیم و هزار و
دویست و بیست فرسنگ بود و این سرگذشت آنچه دیده
بودم بر راستی شرح دادم و بعضی که بر وایتها شنیده اگر
در آنجا خلایق باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مؤلف
و نکوهش نکنند و اگر این در سبحانه و تعالی

توفیق دهد چون سفر طرف

مشرق کرده شود

مشاهد افند

ضم کرد

الله

چگونه شکر کم خدا بر آردی رحمن مایوسی از جوده و محالت مرض مرا
توفیق داد بر انجام این کتاب سیرت بر او طبعاً چه که از غم شهر حاکمی
سند ۱۳۱۲ ی رگستر بیماری با انحاء امراض افغانی بود و مالی الان که بوم
پای چپ مبتلا بمری مزاجاً غایتاً فنام و لاجد و انا الاحقر من بر العابد السیر

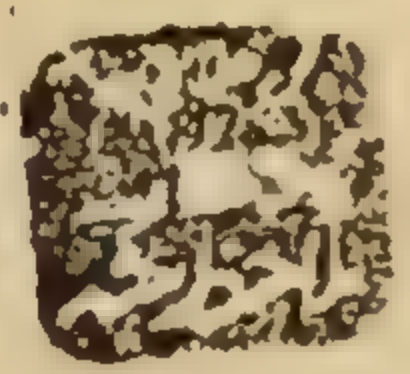
هو

تمام شد
حیات نامه مع
حکیم ناصر

العزیز



هوفا صبر حسن
نقاب
حکیم ناصر
علوی
بر کسب و کسب
نقاب



در بند مکن خیره طلب ملک دارا
بهر بسی از ملک دارا بدارا
پیش از ز فرغان سخن آدم و حوا
بر از روی خویش مکر مرد شکبا
کس را مکر از روی مکافات و ما
نه نیز زبون باش بیکبار جو خرم
وز بوی چنان سوخته شد عود مطر
بر راه خرد رونه مکن باش و نه غف
تنها به صد بار چون نادانت همنا
بهر تر تر با است که هفت است
باد هر مدارا کن و با خلق مواسا
سر ما سپس کر ما سر اس خرا
بشنو سخن خوب مکن کار بصفا

در بند مدارا کن و در بند میا
کر تو بمدارا کنی اهنک بیجا
وزن از روی لذت حسی شستا
بشکب از برا که همی دست نیابد
ازار مکر از کس برخیره و ما زار
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
کز کند فئاده است بچاه اندر سپر
باهر کس نشین و میر از همگان نیز
چون یار موافق نبود تنها بهتر
خورشید که تنها است چه نیکست
از پیشی و کی جهان تنک مکن دل
احوال چنان گذر رنده کز رنده است
ناجسته بر اینچیز که او با تو نماند

۱ خیره لنو و عبث

۲ شکبا
صابر و بردبار

۳ زبون
فرمان بر سر و کلام
و محکوم بیکبار

۴ مطر
ناز و صلب

۵ تر با
خوشه پروینا

۶ سراء
امری که خوشنود
کند و ضراء امری که
عکس نماید

با آنکه بر آورد بصنعا در غمندان
 دپواست جهان صعب فریبده مر
 کر هیچ خرد داری و ششباری و سوار
 ای است جهان پیره و بس شریف و
 جانت بسخن پاک شود ز آنکه خرد
 فخرت بسخن باید از پرا که بد و کرد
 زنده بسخن باید کشتنت از پراک
 پیدا بسخن باید ماندن که نمائده
 آن به که نکونی چون ندانی سخن پراک
 چون تیر سخن راست کن انگاه بگو
 نیکو بسخن شون بد بدست از پرا
 بادام به از بید و سپیدار بیا را
 بیدار چو شیدا است بد بدار
 در پای سخنها سخن خوب خدا
 شور است چو در با بمثل ظاهر تیر
 اندر بن در پاست همه که در و لول
 اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده
 از بهر پیمبر که بدین صنع و را کفت
 غواص تور اجز کل و شوراب نه داد
 معنی طلب از ظاهر تیر چو مردم
 قندیل فروزمی بشب قدر مسجد
 قندیل میفر و بیامو که قندیل
 در زهد نه بینائی لیکن بطمع

بنکر که نمائده است نه غمندان
 و ششبار خرد مند بخند است همانا
 چون مست مرو بر اثر او بتمنا
 زنهار که تیره نکنی جان مصفا
 از راه سخن بر شود از چاه مجوزا
 فخر آنکه بکرد از پس او نافر غضبا
 مرده بسخن زنده هم بکرد مسیحا
 در عالم کس به سخن پیدا پیدا
 ناکفته بسی به بود از کفته رسوا
 بهوده مگو چوب میراب زهینا
 والا بسخن گردد مردم نه بینا
 هر چند فروست سپیدار در
 پیدا بسخن کرد بیدار زرشیدا
 پر کوهر و یاقوت و پراز لولولا
 ناو بل چو لولواست سوی مردم دا
 غواص طلب کن چو دوی بر لبه ریا
 چند که و لولوا ار زنده و زهینا
 ناو بل براناده و تنز بل بغوغا
 ز پرا که ندیده است ز توجز که معیا
 خور سنده مشو همچو خزان قول باوا
 مسجد شده چو روز دل چو نشسته
 بیرون نبرد از دل پر جمل تو ظلما
 بر خوانی در چاه بشب خط معما

غمدان

همچو عثمان قصی است
 در عین که بنا کرد از را
 لیشرخ بچهارم و سرخ
 و سفید و زرد و سبز
 و در اندرون وی قصر
 ساخته بود که هفت سقف
 داشت تا بن هر دو
 چهل نمرع بوده تا

همانا

بمعنی مانا و کوبا و پند
 ری

هیچ

بمعنی اندک و قلیل
 استعمال شده

اوا

مخفف اوا و است
 و هزاره ستارا
 هزاره اوا گویند

کرمار نه سرد می از بهر چنانند
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
واسمه بسی کرد فایات بی خبرانرا
دارا که هنرا از آن خد و خیل چشم داشت
بازی است ربایند زمانه که نیاید
آن روز بیایند همه خلق مکافات
آن روز در آن هول و فرج بر خیزد
مؤمن ز توانا این و نرساز نور
زیرا که نشد وقف تو این مرکز
و اشفته بسی گشت بد و کار مهیا
بگذاشت همه پاک و بشد باش تنها
ز و خلورهای هیچ نه مولا و نه مولا
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
پیش شهدا دست من و دامن

ناداد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

ی رعبرا ند و ختن از بی اعتباری عالم
و چاره ساختن سر بنحاست ابدیرا گوید

بچشم نهان بین نهان جهانرا
نهان در جهان چیست انرا ده
جهانرا با هنر نبایدش بستن
بد و چیز بر ما باشدش بستن
د و چیز است بند جهان عالم و طاعت
ننت کان و جان کو هر و علم و طاعت
بسا کمان بود روز جوانی
چگونه کند با قرار اسمان
سرانجهان نردبان این جهان است
در این بام کردان و این بوم ساکن

که چشم عیان بین نبیند نهانرا
نبینی نهانرا ببینی عیانرا
بر بنجر حکمت بند این جهانرا
که ز بی اهل شیعت سیوم نبرد
اگر چه کشاده است مر هر دو انرا
بدین هر دو بکار تن را و جان را
قراری نبوده است هرگز کمانرا
چو خود نیست ازین قرار اسمانرا
بسر بر شدت باید این نردبانرا
ببین صنعت و حکمت غیب انرا

مولا
بمعنی افا و بنده هر
دو استعمال شده

زی
بمعنی نزد است

نکه کن که چون کرد بی هیچ جت
که او بختست اندرین سبز کرد
چه کوئی که فرساید این رخ کرد
نه فرسودنی ساختن است این فکر
از پرا حکیمست صنع است و حکمت
از پرا سزا نیست اسرار حکمت
چه کوئی بود مستعجب مستعار
اگر اشتر و اسب استر نباشد
مکان و زمان هر دو از بهر
اگر کوئی این در قرآن نیست گویم
قرآن را یکی خازنی هست کار
همیشه شبانی بدود ادانرا مت
تو بران گزیده خدا و پیمبر
معانی قرآن همی زان ندانی
قرآن خوان نفسانی است این خوان
از این خوان خوب آن خورد نان و
بمردم شود آب و نان تو مردم
از این کرد دوزخ خوشه ها این
چو هاروت و ماروت لب خشک از
اگر دوستی خاندان بایدت هم
مخورانده خاندان چون نماند
زد نیاز پانت بدین سود کرد
بجان کسان اندری پست بنشیر

بجان سبک جفت جسم کران را
مر این تیره کوی درشت کلان را
چو بچند و مر بشمرد سالیان را
نه آب روان و نه باد بران را
مکو این سخن جز مرا اهل بیان را
مر این بی فشاران بی رهبران را
نباشد چنین مستعجب مستعار
کجا قهرمانی بود قهرمان را
از این نیست حدی زمین و زمان را
همانا نکوهی ندانی قرآن را
حوالت بدو کرد مرانس و جان را
بامر خدا این ره بپکران را
کز پدی فلان و فلان و فلان را
که طاعت نداری همی سرشان را
نکن میزبان کبست این شهر خوان را
که بشناسد آن مهربان میزبان را
شبی که سک سک کند آب نان را
مهر خاندان دشمن خاندان را
ابر شط و دجله مران بد نشان را
چون ناصر بدشمن بده خاندان را
همی خاندان پسر سلطان و خان را
اگر خار گیری بتن سوزبان را
مذاب خانه خوش خانه کسان را

بزان
بمعنی و زنده است

در اینجا صنع بمعنی
صانع است چنانچه
مصدر بمعنی اسم فاعل
استعمل شود

فشار
مخفف فشار است

مهرین خاندان
بزرگ و برتر طایفه

مذاب خاندان
خاندان و لایق است
مخالف و معاندان فوج
ان ممنوع و محرم

یکی شایکانی بیفکن بطاعت که دوران براونست چرخ کپا
 یکی رایکان حجّتی گفت بشنو
 ز حجّت مرا بن حجّت رایکان را

ی وری از وطن رای می کند و حال روزگار غدار و مری مُرد کری از راه

<p>انزوده کرد کثر دم غربت جگر مرا روحال خویشتن چو همی ^{بشکرم} شرف کوی چیرا نشانه تیر زمانه کبر کرد در کمال و فضل بود در ^{خطر} خطر کبر بر قیاس فضل بکشتی مذار نی که چرخ و دهر ندانند قد دانش به از ضیاع به از جاه و مال با خاطر منور و روشن تر از مهر بالشکر زمانه و با شیخ تیر دهر کرم اسیر مال شوم همچو این وان اندیشه مرا شجر خوب بر و راس کر بایدت همی که ببینی مرا تمام منکر بدین ضعیف تنم زانکه در ^{سخت} سخت هر چند مسکن بزمین است ^{و شب} و شب کپنی سرای رهگذران است ^{بسر} بسر انز هر چه حاجت است بد و مر مرا ^{خدای} خدای شکران خدای را که سو علم و دین ^{خویش} خویش</p>	<p>کوی زبون نیافت ز کپنی مکر صفرا همی بر ابد زانده بسر مرا چرخ بلند جاهل بیداد کمر مرا چون خوار و زار کرد پس این خطر جز بر مقرر ماه نبود مقرر مرا این گفته بود گاه جوانی پد مرا این خاطر خطر چنین گفت مرا ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا دین و خرد بس است سپا و سپر مرا اندر شکم چه باید زهر جگر مرا پر هیز و علم هر پزد از او برک و بر مرا چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا ز اینچرخ پر ستاره فروز است مرا بر چرخ هفتم است بحال سفر مرا زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا کرده است بی نیاز در این ^{رهگذر} رهگذر ره داد سو رحمت و بکشد مرا</p>
---	---

۱
 شرف
 بمعنی عمیق است و مراد
 در اینجا غوص نمودن
 در دریای خیال و
 تصور احوال است

۲
 خطر
 بمعنی شان و جاه است

اندر جهان بدوستی خاندان حق
 و نزد بدن و نشودن و دانستن ^{نگرد}
 کرم در این سزای نپیم در انسر
 ای ناکس نفایه تن من در اینجهان
 من دوستدار خویش کان برد ^{مشهد}
 بر من تو کینه و رشک و دام سخا
 تا مرا تو غافل و ایمن بیافه
 کر رحمت خدای نبودی و فضل او
 اکنون که شد در سست که نود شمس
 خواب خور است کار نوای بچرد ^{جسد}
 کار خراست سو خورد مند خواب و ^{خور}
 من بانوای جسد نقشیم در این ^{سر}
 اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب
 چون پیش من خلافت رفتند ^{بیشمار}
 روزی بر طاعت از این کنند ^{بلند}
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
 نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
 و اکنون که عقل و نفس سخنگوی ^{خود من}
 ای کشته خوش دل ز قضا و قدر نام
 قول رسول حق چو در خنی است بار ^{کار}
 چون بر کوار کشی اگر کاو ^{بیشمار}
 ای آنکه دین تو بجز بدم بجان خویش
 دانم که نیست جز که بسو تو ای خدای

چون افتاب کرد چنین مشهور مرا
 چون دشمنان خویش چنین کو ^{مگر}
 امر و زجای خویش چه باید بصر مرا
 همسایه نبود کس از تو بر مرا
 جز تو نبود یار بجز و به بر مرا
 و نزد ام تو نبود اثر نه خبر مرا
 از مکر و غدر خویش کفری سخن ^{مرا}
 افکنده بود مکر تو در جو و جر ^{مرا}
 نزارد و دست تو نکو اورد شکر ^{مرا}
 لیکن خرد برست ز خواب ز خور ^{مرا}
 نکست ننگ با خرد از کار خور ^{مرا}
 کاهزد همی بخواند بجای دگر مرا
 بس خواب خور تو را و خرد با هنر مرا
 کر چه در از مانم رفته شمیر مرا
 بیرون پریده کبر چو مرغ بیر ^{مرا}
 وین هر دو سر هبند قضا و قدر
 یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
 از خویش تن چه باید کردن حذر مرا
 چو خویش تن ستور گانی مبر مرا
 برکش ترا که کاو توئی و ثمر مرا
 انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
 از جور این گروه خزان باز خور مرا
 روز حساب حشر مفر و و نر ^{مرا}

بله کردن
 بمعنی نرها کردن است

نفایه
 بر وزن کفایه بمعنی
 تیره و تاریک و نقره
 مغشوش بود و نیک
 و مح

سخن
 بمعنی مسخره است

جوی و جر
 کشیدن بهر طرف
 برای ابتلا کردن است

مرغ پر
 مرغ پرواز کننده
 و بلند پرواز است

وزر
 پناه گاه و کوه بلند
 و جای چنگ زدن
 ۱۳

زاستر
همین استر یعنی استر
و انظر فتر و جدا فرمید

کر جز رضای تو است غرض مر مرا	بر چیز همامه بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو یارب بدو	انزخاندان حق تو ممکن زاستر مرا
همچو پدر بحق تو سخنکوی زهد	زیراک نیست کار جز این ای پسر مرا
کوئی که حجتی تو و نالی براه من	از نال خشک خیره چه نیکو مرا

خطاب اهل خراسان و ایشانیان زمانه و نقل احوال و وعظ و اندرز فرماید

سلام کن ز من ای نادر خراسان	مرا اهل فضل و خرد مرانه عام و نادان
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی	ز حال من بحقیقت خبر مرا ایشانرا
بگویشان که چنان سرو من چو چنبر کمر	بمگر خویش خود این است کار که هانرا
نکر که نان نکند غره عهد پیمانرا	که او وفا نکند هیچ عهد پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد	چنانکه بنکر کاو بمچشم بهمان را
از این همه بستاند بجز هر چش و داد	چنانکه بانه سندان هر چه داده بود
از آنکه در دهندش این زمان نه در	دگر زمان بستاند بقهر ایشانرا
نکه کنند که در دست این و آن چو خراس	بچند کونه بدیدند مر خراسان را
بملك ترك چراغ اید یاد کنبد	جلال و دولت محمود ز اولستانرا
کجا است آنکه فرغون بیان نه هببت او	ز دست خویش بدادند کورگانانرا
چو هندی را بسم اسب ترك و پیران کرد	بیای پیلان بسپرد خاک خندانرا
کسی چو نو بجای داد پکری نداد نشا	همی بسندان اندر نشانند پیکانرا
چو سپستان خلف ز رز از زبان خنجر	و ز اوج گپ و اسر بر فراشت ایوانرا
فریخته شد میکشت رجها و بی	چو فریخته بود اینچنین فرادان را
شما فریفتگان پیش او همی کشتید	هزار سال فرون باد عمر سلطانرا
بفرزدولت او هر که قصد سندان کرد	بزیر دندان چون موم یافت سندانرا

۲ خراس
سند سیاب

پیر قبله احرار را و لستان بود
کجا است کنون آن مرد و آن جلا ^{لنگ} ^{لنگ}
بر پنج چنگش و فرسودگشتند
ز بسکه خند کرده است چرخ کربا
قرار چشم چیداری بر چرخ خوا ^{نشد}
کناره کبر از او کاپن سوار تازان ^{شد}
بترس سخت تر سختی چو کار آسان ^{شد}
برون کند چو در آمد بخشم گشت ^{شد}
بر آسمان کسوف سیه و شایسته ^{شد}
ز چیزها گجه هر چه خواهر را ^{شد}
میان کاری باش ای سپر کمال محوی
ز بهر حال نکو خوشتن هلاک ^{شد}
نگاه کن که چو فرمان د بو ظاهر ^{شد}
اگر شراب جها خلق را چو مستی کرد
نگاه کن که بچلت همی هلاک کنز
بقول بنده بزدان قادرند و ^{لک}
مکویشان که شما با عتقاد دیوان ^{ند}
چو مست خفت ببالینش بر توای ^{شد}
زبان نبود و نباشد از او چنانکه ^{نشد}
تو را این تو چو بند است و اینجه از ^{شد}
ز علم و طاعت جانث ضعیف و عرا ^{شد}
بفعل بنده بزدان نه بنامی تو
باشکار تن اندر که کرد جان پنجه ^{شد}

چنانکه کعبه سنا مر و ز اهل ایما ^{نرا}
که زیر خویش همید بد برج سر طازا
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ دند ^{نرا}
بسی که کربان کرده است بنرخند ^{نرا}
قرار هیچ بیک حال چرخ کردان را
کسی کنار نکبرد سوار تازان را
که چرخ زود کند سخت کار آسان ^{نرا}
ز قصر قصر را و ز خانمان خان را
مرا فتاوت رخشان ماه تابان را
کران شده شمر اینچ خواهر و این ^{نرا}
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصا ^{نرا}
بدتر و مرجان مفروش خیره مر جا ^{نرا}
نماند فرمان در خلق خویش بزدان ^{نرا}
تو شان و ها کن چون هو بر مستی ^{نرا}
ز بهر پر نکو طاوسان پیران را
باعث فاد هم آمدند شیطان را
که د بو خواندن خوش نامد از تو ^{نرا}
مزن کز آغه بانگشت خویش پنگا
زبان معصبت د بومر سلیمان را
مقر خویش پسندار بند و زندان را
بعلم گوش و پیوش این ضعیف عرا ^{نرا}
خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
بزد او د ار این اشکار و پنهان را

خداى بائود بر بن صنع نيكو احسانا نكرد	بقول و فعل تو بگذار شكر احسانا را
جهان زمين سخن و جان و همتا نكرد	بكشت بايد مشغول بود دهقانرا را
من اين سخن كه بگفتم ترا نكو مثلى ست	مثل پسند بود هوشيار مردانرا را
ترا كنون كه بهار است جهان نكنه نكرد	كه نانكى بكفارى مكرز مسنانرا را
دل تو نامه عقل و سخن عنوان است	يكوش سخن و نك كن ز نامه عنوانرا را
ترا خداى ز بهر بقايد پيدا آورد نكرد	ترا ز خاك و هوا و نبات و حيوانرا را
نگاه كن كه بقار اچگونه ميگوئند نكرد	مخورد كي منكر دانه سپندانرا را
در سراى نه چوب است بل كه دانا نكرد	كه بنده پي نبرد جز خداى سبحانرا را
مرا بدان مگر اسازم بن بهمگان نكرد	كسى چرا طلبد در سفر خراسانرا را

ز عمر بهره هر يكش مرا كه بشعر
برشته ميگشتم اين ز ترود و مرو جارا

في العبرة والموعظة

بين نكرد جهان شكار مرا نكرد	نپست كرد باغ انش كار مرا نكرد
ديد مشو ديد مرا و بسي نكرد	خوردم خر ماش و خست خار مرا نكرد
چون خورم اندوه چون هم بخورد نكرد	كردش اين چرخ مرده خوار مرا نكرد
چون نكنم پيش از انش خوار كاو نكرد	بركند از پيش خويش خوار مرا نكرد
هر كه زمين برد سر نخواهد غم نكرد	كو بغم و درد سر مدار مرا نكرد
هر كه پياده بكار نپست مش نكرد	نپست بكار او همان سوار مرا نكرد
چند بكشت اين زمانه بر من نكرد	كرد چها كرده خنك سار مرا نكرد
يار من و غمكسا بود و كنون نكرد	غم بفزود است غمكسار مرا نكرد
مكر تو اى روزگار پيدا شد نكرد	نبرد كرمك پيش مار مرا نكرد
نيز نخواهد كرد پدا اگر چه هستم نكرد	ز بن سپس اسبب مار مرا نكرد

مركه خوار

مار محف مياور

من نپسندم تو را بپو کون
 سرتو دیکر بد اشکار دگر
 یار من امر و نزع علم و طاعت
 شاید اگر نیست بردر ملک
 بامر نخواهم سو کسی که کند
 چون نکتم بر کسی ستم که نبود
 ننگم زین رو بسو کرم
 ز منم اگر ز ابها چه پاکتر است
 خواندن فرقان و نزهاد ^{علم و}
 چشم و دل و کوش هر یکی همه
 چشم همیکو بد از حرام و حرم
 کوش همیکو بد از محال و دروغ
 دل چکند گویدم همی ز هوا
 عقل همیکو بدم موکل کرد
 نیست ز بهر تو یا سپاه هوا
 سر زکند خرد چکونه کشم
 دیو همی بست بر قطار سر
 کر نه خرد بستم هم از او
 غار جهان کر چه تنگ ^{شاه} و نار
 هیچ مکن ای پسر ز دهر کله
 هست بد کشم و نریمان سخن
 دهر همیکو بد که بر سفره
 دهر چه چیز است عمر شود خرد

چون نپسند همی بتار مرا
 سرتپی بود و اشکار مرا
 شاید اگر نیستی تو بار مرا
 جز بدر کرد کار بار مرا
 منت او پشت ز پر بار مرا
 حشمت آن محشم بکار مرا
 گاید از این زشت کار مرا
 پاکتر از منم است انرا مرا
 مونس جاننده هر چهار مرا
 پند دهد باش نزار مرا
 بسنه همی دار ز پنهار مرا
 راه بگر سخت و استوار مرا
 سخت نکه دار مرد و اسر مرا
 بر تن و بر جانست کرد کار مرا
 کار مکر حرب و کار نزار مرا
 فضل خرد داد بر حمار مرا
 عقل برون کرد از ان قطار مرا
 دیو کشان کرده بد مهار مرا
 عقل پسند است بار غار مرا
 کنوی شکر است صد هزار مرا
 هرد و بدین کشت پیشکار مرا
 تنگ بکش سخت در کنار مرا
 کرد بخیر عمر نامدار مرا

ماندازاو سو و بادگار مرا	عمر شدن مایه بود انشودن
ابن عدو عمر مستعار مرا	راهبری بود سو عمر آبکد
سو خرد داد سر هکزار مرا	ابن عدو عمر بود رهبر ما
کرد چنین در شاهوار مرا	سناک سپه بود از قبا ^ن س
سرو سهای کرد و بخیار مرا	خارخلان بودم از مثال خرد
سر ز خرد کشت بی خار مرا	دل ز خرد کشت پر ز نور مرا
کرد بمحکمت چنین مشاور مرا	پیشروم عقل بود نا بجه ^ن ها
دین هندی کرد و برد بار مرا	بر سر من تاج دین نهاد خرد
دین و خرد کرد در حصا ^ر مرا	از خطر انش و عذاب ابد
همین بدل پاک بر نگار مرا	دین چود لمر پاک دین کف ^ه لا
و از عمل و علم کن نثار مرا	پیش دل اندر بکن نشی ^م های
ابن دل و جان زین بز کو ^ا ر مرا	کردم در جان نش جای نیست ^د رین
اسان کرد و دوشمار مرا	چون نکم جان فدای انکه مجشر
کرچه همیداشنا و شکار مرا	لا جرم اکنون جهاشکار من
کرد بنیارد جهان فکار مرا	کرچه همی خلغ افکار کند
بیم نباید ز روزگار مرا	جان من از روزگار برتر شد

فی الموعظة والنهی

برون کن ز سر باد چیره سری ^ن	نکوهش مکن چرخ نیلوفر ^ی
نشاید ز دانش نکوهش بری ^ن	بری دان ز افعال چرخ برین را
جهانم جفا را تو مرصا بری ^ن	همی ناکند پیشه عادت همی کن
مبغکن بفرامرا این داوری ^ن	هم امر و نزار ایش بارت بپفکر
مذار از فلک چشم نیک اختری ^ن	چو تو خود کنی آخر خویش را ابد

بچهره شدن چون پری کی توان
 ندیدی بنور و ز کشته بصر
 اگر لاله پر نور شد چون ستار
 تو با هوش و رای از نکو محضران
 نکه کن که مانند همی نر کس تو
 درخت ترنج از برو و برک رنگین
 سپیدار مانده است بی هیچ چیز
 اگر تو زاموختن سر نشانی
 بسوزند چوب درختان بی بر
 درخت تو کرباردانش بکشد
 نکر شمری ای برادر کز آفه
 که این پیشانیست نیکو نه
 یکی این و آن مرد و نطق است
 چو کبک در ری باز مرغ است لیکن
 پیمبر بدان داد مر علم حق را
 بهار و ن ما داد موسی مران را
 تو را خط قید علوم است و خاطر
 تو با قید اسب پیش سواران
 از این کشته کرد بدانی تو بینگ
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 تو در مانی اینجا که مطرب نشیند
 صفت چند کوئی ز شمشاد و لاله
 بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را

بافعال مانند شومری را
 بعیوق مانند لاله طری را
 چو انروی نیند رفت صوتگر
 همی بر نکبری نکو محضری را
 ز بس سیم و زرتاج اسکندر
 حکایت کند کاله قیصری را
 از یراک بکشد مستگیری را
 بجوید سر تو همی سر و سری را
 سزاخواهی این است مر بی را
 بز بر او ری چرخ بنلو فری را
 بدانش دبیری و نه شاعری را
 مر الفعدن راحت آن سر را
 نماید همی سحر پیغمبری را
 خطر نیست با بانز کیک دیر را
 که شایسته دبدش مر این مهر را
 نبود است دستی بدان سامر را
 چو زنجیر مرکب لشکری را
 نباشی سزا و از رخ چاکری را
 شه شقی و مبر ما ز ندیری را
 یکی نیز بکرفت خنیاگری را
 سزد کربری زبان جری را
 رخ چون مه و زلفک عنبری را
 که مایه است مر جمل و بد کوهر را

الفعدن
 باغین نقطه دار و دل
 به نقطه بفرانده و ختن
 و جمع کردن باشد
 و بهین معنی است الفعدن
 و الفحی بران قطع

خنیاگر

خواننده و سازنده
 و سرود کویرا گویند
 و زهره را خنیاگر
 فلك گویند بران

ک
نوی

فهم رسیده و
پیدا شده بر آن

زی

۲
معنی سوی و جانا
بر آن

و
بر نا

۳
جوان ناکویند

بنظم اندر انری دروغ و طمع را	دروغ است سرمایه کافری را
پسندیده است باز همدار نمودن	کند مدح محو مر عنصری را
من آنم که در پای خوگان نرینم	مرا بن قیمت در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کراکن	بسجده مرا بن قامت عرعرای را
کسی را کند سجده دانا که بزدا	کز بدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسزد آثار عدلش	نزد روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نراند	بر شمعش سامری ساحر را
نه رپی بجز حکمتش مرد می را	نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشین	نشانده در انکشتی مشتری را
بشو زنی امامی که خطا پذیرش	بتعوید خیر است مر خبری را
بین کرث باید که بینی بظاهر	از او صورت و سپهر حیدر را
نیارد نظر کرد ز نور علمش	که در دست چشم خرد ظاهر را
اگر ظاهری مردی را بجستی	بطاعت برون کردی از سرخری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا	اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمار	چه ماند همی غل مر انکشتی را
نبیند که پیشش همی نظم و نثر	چو دینا کند کاغذ دفتری را
مخوان هر دود پوان من نایب	یکی کشته با عنصری تجری را

وَمِنْ دَبَائِعِ افکارِ دینی البصیر

ای روی داده صحبت دنیا را	شادان بر فراشته او را
قدت چو سر و روی چو دینا	و اراسته بدینا دنیا را
شیادی بدین بهار چومی بینی	چون بوستان خسرو صفا را
بر ناکند صبا بفسون اکنون	این پر کشته صورت زینا را

تا تو بدین قسوم ببر کبری
وز تو بمکرو و فسون بر بابد
چون کودکان بچره همی خری
لیکن وفایا بد از او فردا
دنیای بجلگی همه امروز است
فردات را ببین بدل امروز
عالم قدیم نیست سوی دانا
چندین هزار بوی مزه صورت
سرنکس که کرد شهرین درخت
خرما کری ز خاک که انخت
خطا خط که کرد جزع پمانی را
بنکر بچشم خاطر و چشم سیر
کز کشته دبیر فرو خوانی
بر سر که کرد کار چر کرده است
و بران ز بهر چه خواهد کرد
چون بند کرد در تن پیدائی
وین جان کجا شود چو مجرّد شد
چون است کار از پس چندا
بهمن کجا شد و کجا شد قارون
رستم چرا نخواهد بر و زمرک
انها کجا شدند و کجا اینها
غره مشو بز و رو توانا می
بر نام سپدن از چه و چند

این کند پیر جادوی رعنا را
این فروز بپ و زینت سپه
زین کند پیر لابه و شفر را
امروز بد بابد فردا را
فردا شمرد بابد عقبی را
بکشای تیره دیده بینا را
مشو محال دهری شیدا را
برد هر بان پس است کو امارا
خاک درشت ناخوش غبر را
این لغز پیشه دانه خرما را
بوی از کجا است عنبر ما را
ترکب خویش و کند کردار را
ابر خنای خوب معما را
ابر کیند مدور خضر را
با نرا این بزرگ صنع مهیا را
این جان کارجوی نه پیدا را
و پینا گذاشت این تن رسوا را
امروز مر سکندرو دارا را
مزان پس که قهر کرد نداندا را
آن شیر پر و چنگل عنقا را
زین باز پرس بکسودانا را
کاخ ضعیفی است توانا را
عامر است نور سپده و برنا را

لا بر و شفر
چاپلوسی و پیر

کریا
محقق کردان است

نشوده که چند پرسیده است
والا نکشت هیچ کس در عالم
شیرین و سرخ کشت چنانچه
بر سر بکارها بشکپا نی
صبر است کیمیا ی بزرگها
باران بصبر پست کند کمرچه
انز صبر نزد بابت باید کرد
یوسف بصبر خویش پیمیشد
یاری ز صبر خواه که باری بنست
صبر از مراد نفس و هوا باید
بندۀ مراد دل نبود مری
در صبر کار بند تو خون مردان
ناز پنجگان بصبر برون نائی
انجات سلسبیل دهند آنکه
صبر است و عقل را بجهان صما
فضل تو چیست بنکر بر ترسا
تو مومنی گرفته محمد را
ایشان پیران و رفیقانند
بشناس امام و مسجد را آنکه
حجت بعقل کوی و مکن در دل
در عقل واجب است یکی کلی
اورا بحق بنده باری دان
اورا اگر شناخته بی شک

پیغمبر خدای یحیی را
نادیده مر معلم والا
چون بر گرفت سختی کرما را
زیرا که نصرت است شکپا را
نشد هیچ دانا صغرا را
نرم است روی آن که خارا را
کرز پر خویش خواهی جوزا را
رسوا شتاب کرد ز لجا را
بهر ز صبر مرتن تنها را
این بود قول عیسی شیعا را
مردی مکوی مرد صما یارا
هر چشم و گوش را و هم اعضا را
چون یابی انجمنان مصفا را
کاینجا پلید دانی صهبا را
بر جهان نه این بزرگ دوتا را
از سر برون کن هوس و سودا را
او کافرو گرفته مسیحا را
چون دشمنی تو بپهده ترسا را
قسس را نکو و چلیپا را
با خلق خبره جنک و معادارا را
این نفسهای خورده اجزا را
مرجع بد و ست با نرمانهارا را
دانسته ز مولا مولا را

صما

چون دو طرف کساء را
از طرف راست و چپ
بر کردن به بچند بچند
که اطراف بدن را بپوشد
از صما گویند چنانچه
قاموس گوید وجه است
آنکه جان خود را باین
مخوابد بصبر و عقل
زینت نمود و پوشانید
و شاید در بیت هم تحریف
و تصحیف شده باشد
والله العالم

توحید تو تمام بدو کرد	کربلا سنه احد یکنه را
نازی است اینکه راه بد ^{نستند}	ایجاد را بن بهائم غوغا را
انرا بد و بهل که همپگوید	من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد پذیرفتن	پند سوار - دل شهبان را

حجت زهر شپعت حید ز گفت
این خوب و خوش قصیده غرا را

فی حکمت و موعظه و اندک مرز کوب

نیکوئی چیست و خوش چیرای ^{نیکو}	دیباست ترا نکو و خوش حلاوا
بنکر که مرا بن دورا چه میدا ^{نا}	ان است نکو و خوش سوی دانا
حلاوا نخورد چه جو بیاید خور	دیبان بود بکار بوز پنا
جز مردم باخرد نمی بابد	هنگام خور و نظر خوشی برینها
حلاوا بخور نکو چو دیبا کین	نامر د خرد نکو بدت رعنا
شرماست نکو بحق و خوش دانا	مرد و خوش و خوب و خور و دانا
دیبای دل است شمر زنی غافل	حلاوای دل است علم زی والا
خورانوی ار نکو و با شرمی	کر شمر کند نکو بود حورا
کر شمر نیایدت ز نادان	بیشمر ترا نزد کینست در ^{نا}
کوشت تو کنون بوقت نادان	اموختنت کند بحق بدینا
تو عورت چهل را نمی بینی	اندازه شمع می چشم تو بدینا
این عورت بود آنکه بدانا	در ^{نا} اعانت دیوانه آدم حورا
ای آدمی ار تو علم ناموینم	چون مادر و چون پدر شور ^{نا}
چون پست بودت قامت انش	چون سر و چه سود مر تو را بالا
دانا تر تو چون چرا و چون پرسد	بالان سخن نکو بدای بر ^{نا}

شاید که ز بیم و شرم رسوا
 ناموخت خدای ما مرا دم را
 بر سر من که چه بود نیک آن اسما
 نا نام کسی نخست ناموزی
 از نام بنام دلاره یابد
 خورسند مشو بنام بی معنی
 این عالم مرده سو من نام است
 سو همه چیز راه بنماید
 دو نام دگر نهاد سرو مروهند
 بوی است نه عین و نون و باو
 چندین عجمی ز چه پدید آید
 این رستنی است نارون هر سو
 این زشت و سپید و آن سبزه و شکو
 از مایه جسم و از یکی صانع
 این خورد کهاست خوش نشینا
 از علت بودش جهان بر سر
 اینکار که روز آخر است امر
 چون آخر عمر اینچنان آمد
 کشتی خرد است شد روی
 کربا خردی چرا این چیز
 باطاعت و ترس باش همواره
 پر هیز بطاعت و بد انش کن
 زین چرخ برون خرد همپکو

در جستن علم دل کنی یکتا
 چون عور و برهنه کشت جگر^{سما} را
 منکر بد روغ عامه و غوغا
 در جمع خلوت چون کنیش او
 چون عاقل تیر هوش بود جویا
 نام قهی است نری خرد عنقا
 و آن عالم زنده ذات والا
 این نام رونده بر زبان ما
 این را که تو خوانیش همی خرما
 نام معروف عنبر سا را
 از خاک بزهر کنبد خضرا
 و آن بی سخن است وین سیوم کو
 آن کنده و تلخ و وین خوش و بویا
 یا قوت چراست این و آن مینا
 در کل دلیل کردت اجزا
 مفکن بزبان دهر با سودا
 زیرا که هنوز نامت فردا
 امروز بیایدش یکی فردا
 نا غرق نکردی اندر بر دریا
 بجو اجه از این خورنده اژدر
 نا از تو بدل حسد برد ترسا
 و آنکه بر شو بکوب جو ز
 صحر است یکی و بیگران صحرا

ز انجا همی اید اندرین کینید هرگز نشده است خلق از این زندان چون جانت بعلم شده ران معنی پیراست خدا بر او خود بشناس و انرا که فلک بامر او کرد کان بنده ایزد است و فرمانبر	از بهر من و تو این همه نعمت جز گزیده نردبان علم انجا سرماز تود و سرما ندو هم کرما او با صفت و زنی صفت تنها ایزدش مگوی خبره ای شیدا مولای خدای را بدان مولا
---	---

و نر از خدای کرنه اکبر
بر حجت دین چرا کنی صفرا

و من بشار افکاره و غیره بکاره فی العبره و نصیحه

حکما ترا چه مگویند چرخ پر دو خزان گوید بسرهاها همی شان دیده بقول چرخ کردان بر زبان باد نور و دخت بار و فرزند زاید بشار و تر فرز ایند از هر سوی مرغان کونا کو بسا پرستاره اسمی کرد در سحرگاهان بگفتاری که بپرون او در چند خروید ندانند باغ و پیران جز زبان باد نور و چو از برج حمل خورشید اشار کرد بپری نکونسا ایستاده مرد رخشان را نمی بیند در رخشان را بهاران کابند اندانند باستان بقول مادی ای کیان ان باشد لاغر که گوید کور و اهورا که جفت انگار ایند	بسیار از حکمت بر زبان مهر و ابانها که گوید شاهی پیشک بکر ماها خیرا جز بر سبزه در پوشند بستان و بیانها در او برزند فرزندان بسیارش زیست پدیدارند هر فوجی بلونی دگر الحانها ز سبزه ابدار و سرخ گل و زکله لبستانها دخت و فلس و صحر از بیچاره زینهاها بقول و کند اید و همی آباد و پیرانها بفرمانش نصیر و بحر و مطرا کشت خلقها دهانها اشار و ان برخاک بر کرد از تعبها ولیکن بشان فرما بد جز اسایش زمستانها نباشا بد شب و روز ترا باشد چو سندانها همی جستن که نر از نشان نباشد جز بستانها
--	--

انام
ماه هشتم از بهر شمس
وان بودن خورشید است
در برج عقرب برکه

مطرا
تازه و زینت داده

خلفان
بضم خاء و سکون ک
جمع خلق جامه کهنه
و پوشیده

در او نزد همی هر يك بدن گفتار هفتا
چرا و واقف شد ندانها بر این اسرار ایغا
بدن دهر فریدند چراغ شدی خیره
نحو بد جز که شهرین جان فرزندانش این جا
همی گوید بفعل خویش هر کس را از ما دانا
اگر تا تو غیبی چه خواهی کرد بد بدی
همی بینم که روز و شب همی بگردی بیگاه
زمیدانهای خوش بگذشتی و میدانی
که از این چه میگوئی تو هر شب سبز کنی
اگر بیدار و هشیاری و کوشت شو من
همی گویند کار بسیار گفتار عالی صحیح
ز بهن کومایه ننه است انار اهری کو
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنایان
بمال و دولت دنیا مشو غم چودا
و کرد شوا می بین مشو نومید از آستان
چهار بند بستم کرده اند هر هفتی بن
در این صند ساعت عمرها این دهر بخت
ز عمر اینچاه که حق خویش بستانند
چونین منزله که پیشها بیرون شوزان
در این الفنج که جویند زاد خویش بیدار
بماند تشنه و درویش و بیمار آن که ملغمه
کرا باشد کرا نادر و رفتن بر سر طاقت
بنمهار رسندانها که پیودند درم طاقت

صالح خویش را کوئی مجنون خویش
نکستستی تو واقف بر چنین پویش
ندانستی که بسیار است او را مکر و دانا
ندارد سو بانیغش نه جوشنه خانه خفتا
که من بچون نوای بهوش میدستم فراوانها
که امسا آن کنم با تو که کردم پارسا انصاف
پیش حادثات من چه کوئی پیش چو کاف
که هرگز با نرند هفت سوا این شهر میدانی
بدین نارسنه نر که ها و نر اندک پیکانها
بنامم تو را بیک زبان چرخ و دور
نرسستند در عالم باد نر و بارانها
که اصلی هست جانها را که شوزان شود
که نر شوا هر که نباشد خاکی است
که روزی اهو ان بود پراز آمد انانها
که از سه کین نمی روی چنین خوشبوی
چرا ترسی اگر تا زیند بجهانند نر دانا
چوماها نرند بر اشرد بدن کرد نر پیکانها
برو باید شد نش از زیر این پر و نر ایوانها
نیابد راه سوا و نر بادها و نفصانها
که هم نر داد است بر خوانها و هم مال در کاهها
در این ایام الفنج شراب مال در مانها
کرا نر اید مران کس را بر و نر حشر میزانها
بشد نر هار سندانها که بشکستند پیمانها

الفنج

حای اندوختن و
کسی نمودن چیز خاست
بر آن عالم
الفنج
اندوختن و جمع کردن

خدا جهانانش بسوزد بد فعالان را
 از بر اما خداوند رخسارم و سگوما
 بد با جهل پارانند و جاهل بد کنش
 نبینی حرص این جهل کرد از ایشان
 بر این افعال چون مبرنگر افعال خودشان
 ز بهمان گویدت پرهیز کن و آنکه طعنه
 اگر یکشب بخوان خوانی مرا و مرا کرده
 بیایم در که مرغان از درختانش پیشتر
 چنین باغی نشاید جز که مرغان از زمین
 چنین چون کفنی ای حجت که بر جهان ابرامست

برین قائم شده اند در جهل بسیارها
 سزای سوختن گشتند بد که مفرقا
 نپرهیزد ز بد کوچی مفراید بفرقانش
 که پیوسته می درند بر منبر کربانها
 بسا نامهای زشت بر پر خوب عنوانها
 بگوید صد هزاران برخاک خوش بهشت
 نخوانی در بهشت عدن بر حلا و بر نمان
 خود افند بر بان و شکم آکند بر خوا
 که بردارند بر پشت و بگردن بار کپالها
 فرو بارد ز خشم تو همی اندوه و طوفانها

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
 همی امروز بر کردد بنفرین تو دیوانها

فِي مَرَدُّ دُنْيَا وَصِفَائِهَا الرَّيْبِلَةُ

ای کشته جهان و دیده دامنش را
 بر لفظ زمانه هر شبان روی
 گفته است تو را که بی مقام من
 نادیده بد و سئان و باران من
 بریخ بنویس چون کند وعده
 چون چاشت کند بخوشتن پیوسته
 کز بر تو سلام خوش کند رویش
 کس را بنظام دیده جانی
 و زریاب و زریام خویش بر بودش

صد بار خریده مرد لا مش را
 بسیار ستوده کلامش را
 تا چند کنی طلب مقامش را
 نه نیست غمت مرغامش را
 کفزار محال و قول خامش را
 تو ساخنه باش کارشامش را
 دشنام شمار مرسله مش را
 کا و رخنه نکرد مر نظامش را
 ناز و بر بود باب و بامش را

غلبه زنی بر مرد
 و زنی را بر مرد
 و زنی را بر مرد
 و زنی را بر مرد

پرهنر کن از جهان بچا صیل
 و آگاه کن ای برادر از غدرش
 و آن را که از او همی طمع دارد
 کز برفلك است بام کاشانه
 من کز همه حال و کارش آگاهم
 و بنکس که حلال او نمی جوید
 انرا اطلب ایجهان که جوین است
 و در شتری و قهر بیارائی
 کز روم بد و سپاری و ترک
 آخر بدی به ننگ و رسوائی
 هر چند که شاه نامور باشد
 و اشفته کنی بدست بیدادی
 بشوید زان ای پسر پندی
 پرهنر کن از کسی که نشناسد
 و ز دل بجراخ دهن و علم حق
 زودست بشوی و جز بناموست
 بگذارش تا بدین همی خورد
 منکر بمثل جز از سره عبرت
 میل تا بکشد بمکرزی و زخ
 بر راه امام خویش مینا نزد
 دیواست هر چه و کام او حش
 چون صورت و کار دیو را بدید
 و آنکه بگذارش کرازد

ای کشته جهان و دیده دامنش را
 دور و نزدیک و خاص و عامش را
 کوساخنه باش انتقامش را
 چون دشت شمار پست نامش را
 هرگز طلبم مراد و کامش را
 چون خواهد جست مرا حرامش را
 این بی مزه ناز و عز و رامش را
 مر سبقت زین داد سنامش را
 شاهنشاهی کنی غلامش را
 بیشک یک روز کاف و لامش را
 نابود کنی نشان و نامش را
 احوال بنظم و نغز و رامش را
 این پند که داد نوح سامش را
 دنیا و نعیم بی قوامش را
 نتواند برد مر خطلامش را
 پاسبان مده ای پسر پیامش را
 دینار مز و مرو و رامش را
 رخساره زشت چون رخ نامش را
 دیوار پس خویش تن لکامش را
 او را امید پرونده امامش را
 بشناس بهوش دیو و کامش را
 بگذار طریقت لغامش را
 وین منت و نعمت تمامش را

وای است بزرگ شکر او بر تو بگذار بجد و جهد و امش را
 شکری بگذار علم و دینش را
 زان به که شراب یا طعامش را

نیز در نصیحت و اندرز فرمایند

یاد شایر گاه ها اندل که باشد پارسا
 پارسا شو ناباشی یاد شایر از تو
 از تو دپو است چندین جور ^{ز دیو} ها جو
 دیور ایغیر آید ویراندش ^{بدر} تر
 خوشتر را چون فیر بی چون ^{نیر} هیری ^{نیر}
 چو کر تو بد کنی زان دیور باشد گناه
 چون بندیشی که می برخویشتر لعنت ^{کنی}
 پاره کرد ستند جامه تن بنویر لاجرم
 آن سکا گر خون فرزندانش ^{چو} بیند
 آن سکا کت جان کرد دبی ^{عوار} انز ^{عین}
 چون محب ال زهرار و ششی ^{چو} حشر
 ای شد مد هوش و پش ^{نیر} جگر ^{ایدا}
 بر طپور است رو چو باد کرد ^{ند} مباد
 چون بخشود و دشمن ^{نیر} از و پیغمبر
 خوب بیائی طراز ^{نیر} بدم حکما ^{نیر} از و

کو بخواب اندر کسانی دیکان دپای من
 سوده کردی شرم و خجلت مر کسانی را کسا

در صفت دنیا و مگاید آن کوید

از
حوص است

نیا
 بمعنی خد باشد مطلقا
 و بمعنی برادر بزرگ تر نیز
 آمده و بمعنی قدر و عظمت
 نیز آمده بر آن

عوان
 هر عیبی است و در بدی
 و پاری جامه قمار

بچه ماند جهان مکر بسراب
 چون شد ستند خلق غم بدو
 زانکه مد هوش کشته اند همه
 کردند بدی طنابهاش بپن
 بر مثال یکی فیلله شدی
 از چه شد همپو ر بهمان کهن
 خوش خوش این کند پیر برون
 و آن نقاب عقیق رنگ تورا
 چند کفتی بر براب نزدی
 بس کن آن قصه رباب کنون
 چون نبینی که می بدترند
 پس خویشت کشید پنجه سال
 کر نه مست وقت آن آمد
 همه بگذشت پاک بر تو چو با
 وین ستمگر جهان بشیر نشین
 ماندی اکنون خجل چو آن مفسر
 چشم از خواب بپیشی بکشا
 سپس دین درون شوا بچو
 هر زمان بر کشد بیانک بلند
 انکشت ای سپر ندارد سود
 همه آن کن که کر بر سندان
 کر بترسی ز نافه دوزخ
 سوی او تاب کر کناه بدو

سپس او تو چون روی بشنا
 همه خورد و بزک و کودک و شنا
 اندرین خیمه چهار طناب
 جملگی خاک و باد و آتش و آب
 چند کردی بسایه و بنباب
 آن سر سبز و تازه همچو سداب
 از دهان تو دترهای خوشاب
 کرد خوش خوش بزرناخضاب
 غزل و عد بر صفات مراب
 زرد و نالان شک چو رود و زاب
 طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
 برامید شراب اب سراب
 که بدانی سراب را از شراب
 مال و ملک و تن درست و شباب
 برینا گوشهات پر غراب
 که بشب کج بپنداند خواب
 خویشتن را بچو و اندر آب
 که بپرواز بر شده است عذاب
 ز بر سپر چاه زرفا بر دولا
 باین خویش کرد جنک و حسا
 زان توانی در ست داد جواب
 از ره طاعت خدای متاب
 خلق را پاک باز گشت و ماب

مخومودن و پاک کردن

باب

صاف و خالص از هر

جواب

جَرَبٌ هِجُونٌ كَنْفٌ يَعْنِي
كَنْزٌ وَمَجْرُوحٌ جَمْعُ اَنْ جِرَابٌ
هِيْجُونُ كِتَابٌ قَدِيرٌ

نصاب

مصدر است از نبت بلب
بمعنی فریاد کردن در حین
انگیخته شدن که مراد از
دل ناله و فریاد میکند از دست

بلا

بد و تنه باشد

ص
مراد از انقباض است که از غلبه
معد علی بر سدر است و سدر
زمین صومخ خود را در زمین
بیشتر و این بنا به جهت
در صومخ معد علی است
از غلبه سدر بر معد علی
است

بر ره دین حق تو پیش از صبح
خوش مهر و بروشنی مهتاب
اندر بن ره ز شعر حجب جوید
چو شوی تشنه جلا و کلاب

نوعروسی است اینک از رویش
خاطر او بر او کشیده نقاب

در بیان فانی روزگار و شکایت از وی

بر من بیچاره کشت سال و ماه و روز
کشت بر من روز و شب چند آنکه کشت
ای سپهری زن رعنا است بس غریب
تو ز شادی چند خند بستی اگر از اند
چو خوشتر اند و کینه کاو فر و خواهد
چو طمع داری سلب بپوشد زان خونخواره
ای طلبکار طربها مطرب را عمر و آرز
در هر بین چون زنی بوق ابرجاست
شاد کی باشد در این زندان تاری
کی شود زندان ناری مرزا بستا خوش
علم و حکمت را طلب کن کرطرب جوئی هیچ
آنکه گوید همای و هوی و پای کوبد
من بپیکان در بر زندانم از این دیوانه
اندر بر زندان سنگین چو بماندم بی
جمله کشتند بزار و نفور از صحنم
کس نخواهد نامه من کس نکوبد نام من
چو کنند از نام من پر هیز خان چون

کارها کردند بس نغمه و عجب چون
مومن مانند روز و روز من مانند
فتنه سازد خویش را چون بدست
او همی بر تو بخندد روز و شب زهر لب
چو کنی بر خیره او را کن تو بگریز طلب
کو همی بکوشد همیشه کن تو بر باید سلب
چند جوید در سرای رنج و بیمار و تعب
وزنه بخونی چو رای پای کوبی در سرب
پاد چو آید سرود آنرا که تن دارد تن
کر چه زندان را بدستانها کنی بسا لطف
نابشاخ علم و حکمت بر طرب باید طرب
ان محق دیوانه باشد بخوان از اطراب
عالم آسیری تو فریاد از تو خواهم ای
از که جویم جز که از فضلش رها بشم
هم زبان و هوشش و هم زمین هم
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم غیب
در مبارک ذکر خود گفت است نام بطلب

عسک
بفتح اول و سکون ثانی
زن فاحشه و فحشه است
برهان

سلب
انچه ر بوده شود آری
و نیز بمعنی لباس آمده
قافیه

سرب
خار و خشک و آنک

بیمکان
نام قصیده ایست در
بدخشان که مدفن نا
در اینجا است

شغب
بر آنکس شرف و فساد
قافیه

من برون ایم بیرمانها از مذقه هاب
غامه بر من همت دینی و فضلی مینهند
و ترانز من بر این دعوی کوا با یاد کوا
سخن از اگر چه پاك من پی دهی شوره
مبفر و شاندر خرابات این استامرو
عز و ناز و ایمی دنیا بسی دیم کون
ایمی ویم دنیا هرد و با یکدیگرند
چون میخواهد ماند راحت آن چه باشد کرج
کردارد حرمت جاهل مرا کمتر نشد
نزد مردم مر حیرا اب و جاه و حرمت
نامدار و مفتخر شد بقعه بمکان
عجب نماید بر عجب چون بود پاك و خوب
من بمکان در نهانم علم من پیدا چنان
مونس جان و دل من چیست تسبیح و تکرار
راست گویم علم و رزم طاعت بزدان کنم
مایه و تخم همه خیرات بکسر راستی
مردم از کاوای سپید ابعلم و طاعت
طاعت و احسان و علم و راستی را بگزین
از پس پیغمبر و جید بر بدن دوره
زانکه هفتاد و دو ملت ناصیه در پر
بوهب نازن به پیش هر و دای ناصیه
کریمینی تو مرا ایشان را از پس منی
پند گیر از شعر حجت و زین ایشان

پاکتر از آن کردم آتش برون آید و هب
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و
مر مرا هم شعرو هم علم حساب هم ادب
زانکه جز نوبد بداید بشاد در قصب
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با همت
رنج و بیم و سختی اندردن بینیم پاك
ربك اموی است بیم و ایمی هر و عرب
چون نیارد بر درخت از من چه باشد جز
سودا نانه نسبت نه جاه و قدر و حسد
کر چه کاو و خرنند اند حرمت ماه و حب
چون بفضل مصطفی شد مفتخر شد عرب
کر چه از سر کین برون آید همتی تا کعب
فعل نفس رستی پیدا است روح و خب
خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب
این سه چیز است ای برادر کار عقل
راستی قیمت پیدا دارد خب بر خیر
مردم بی علم و طاعت گاو باشد دین
کوش چون داری بگفت بوقاش و بو
بکریمه بیکانگان را ناث بغزاید
هست حاصل چیز بیکر ناصیه را جز
بنکرانکه زینش را در کردن افکنده
نست روی مر مرا از نو در ایشان جز
نامانی عمرهای بیکران اندر کرب

بدب
اندک و کم

خب
پنهانی است

قش
بوقاش و بو

کتابه از مردم دنیا
پرست و بد و احمق

کرب
شدت و اندوه

و مزید اربع افکار

ای شبایان خور و حیران طناب

مگر تو صعب است که مردم ز تو

تو چو بکی زنگی ناخوب و پیر

زادن ایشان ز تو ای کنده پیر

ناوینائی نمائند هیچ

روی زمین را تو نقابی و لیک

چند کز بزی ز حواصل دین

و ز تو همی پیری ناب دید

آب نه چون که بشوید همی

چند بسوزن بشکستی شبر

چند چو مرعد از تو بنالید

چند که از بیم تو بگریختند

شاه حبش چون تو بود کرد

چند کز شستنی بر جاها لادن

حرم تو سخت بزرگ است از آنکه

ای که ندانی تو همی قدر شب

قدر شب اندر شب قدر را بشیر

همچو شب دنیا دین را شب است

خلق بپنی هم خفته ز علم

اینکه تو بپنی نه همه مردم مند

کرده ز بهر ستم و جور جنک

خانه خمار چو قصر مشید

علت خوایی و ترانیدن خواب

همست در آرام و تو خود در شتاب

دخترکان تو همه خوش و شاب

همست شکفتی چو ثواب از عقاب

دخترکان رو بکها از حجاب

ایشان ترانیدن نقابت نقاب

قبه بی روین و باب ای غراب

زانکه ز مردم تو ربائی شباب

شرم کن از وی بتونه شرم

چند بکنجشک گرفتنی عقاب

تاش مجورده بفراق رباب

از سرمه کرسنه پیشان ذناب

شمشیر از صبح و سنا از شهاب

بر کفشان قحف و میا نشان قناب

در تود عارا بکشایند باب

سوره و اللیل بخوان از کتاب

بر خوان از سوره و معنی بیاب

ظلمت شر از جهل و زرع صبا سحاب

عدل نهان کشند و فاش خطراب

بلکه ذنابند بزیر ثیاب

چنک چو شمشیر و چو شمشیر ناب

منبر و پران و مساجد خراب

قحف

کاسه چوبی و نیمه
قدح را گویند

خواب

چیزی که خوف و میا
وی فاسد باشد

تسید

تیزی پیکان است

ناب

پنجه

مطرب قارون شده بر راه او
 حاکم در جلوه خوابان برون
 خون حسابن ان مجشدر صبح
 غره مشو کر چه باو از نکر
 چون بخورد ساتکنی هفت و هشت
 این شب دین است نباشد شکفت
 گاه مگر بود کون سخت نرود
 نازه شود صورت دین را چپین
 زیر رکاب علم فاطمی
 خاک خراسان شود از خون دل
 بر سر جهال با مرخدای
 کر شود باطل از او از حو
 چونکه نخواهی ز پس شصت سال
 صید زمانه شدی و دام تو
 چند در این باد بهر خوب و رشت
 دنیا خود جست و نجستی تو دین
 کر نبود پرش بر سنی و لیک
 کرت خوش آمد سخن من کنون
 شهر علوم آنکه در او علی است
 هر چه جز از شهر بیابان شهر
 روی بشهر آید که اینست رو
 هر که نشاید ز علی روی خویش
 جان و تن بخت تو مرتورا

مفتری بهمایه و الحاشی عاب
 نیم شبان محاسب اندر شراب
 وین بخورد ز اشتر صلح کتا
 عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
 با کلوش تاب ندارد در باب
 نیم شبان بانک فغان کلاب
 بر سر ناز مغرب تیغ افتاب
 سهل شود شبعت حقرا صفا
 نرم شود بخورد از ایر قباب
 ز پر پرد شمن جاهل خضاب
 محاسب او بکند احتساب
 کور کند خصم خطا از صواب
 ای متغافل زین خود حسنا
 مرکب هوا بر بسیمین رکاب
 تشنه بنازی با مبد سراز
 چیست بدست تو جز از ما و باب
 کرت پیر سندان چه داری خوا
 ره ز بیابان بسوی شهر باب
 مسکن مسکین و مئاب و مئاب
 بی بروی اب و خراب و بیاب
 تا نفر پیدت ز غولان خطا
 بی شک از او روی بناید عذاب
 باد تراب قدم ای بو تراب

سانکن

قدح و پیاله بزرگی
 باشد که بدان شراب
 خورند بر آن

بیاب

خراب را گویند

از شرف مدح تو در کام من کرد عیبر است و لعاب کلاب

ومن عذاب الشعاره فی النجی

همه تعریف همی خواند از این خاخراب
 آن مقدر که برانده است چنین بر سر ما
 وعده کرده آبدان شهر غریب است
 آن شرابی که ز کافور مزاج است در او
 در زمانی که کسی است بر ایشان نهاد
 تو بگوئی کاین وعده درستیست و
 وعده را طاعت باید چو مقری تو بود
 زان شراب اینک تو داری چو حال نشد
 زانهم وعده بنکو میخورند شو
 زان کزین خانه بیابی تو همی بوی
 تا بحاک اندر ماهست چنین بوی
 تو بدین تیره از آن صاف بدخور
 چونیا بد بکه کرسنکی کبک و تذرو
 چونکه بر از روی ناله ز پرویم چنک
 پر شود معده ترا چون بنومیده ز کشک
 اینچو دمنده تازی ز پس سفله جها
 که عذابان بود اینچو اجه کز او نرسد
 سر برنج وعذاب است جها که هبش
 طلب نج سو مرد خردمند خطا است
 تو چو خروش چه مشغول شدی بگناه

آنکه بسترش چنین شخص ترا زاب و
 فوٹ و مستی و خواو خور و پیر و شتا
 جامه نعمت کان خلق ندیده است بخا
 مهر نیشکند بران پاک و کوارنده شراب
 همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شتا
 نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
 ست از طاعت بر حکم مکر و عدا متا
 در هبشت اینهمه عالم چو سرائی است خراب
 یار تو یافت از او بوی تو تو نیز بیاب
 اینچو دمنده بر این نعمت پوشیده ماب
 شناسی ز می صاف همی تیره جلاب
 که بدست اندر کنجشک بر ابر است عفا
 چکند که بخورد شیر زرد ارکباب
 کس نه ارا بد بر بی مرزه او از سر باب
 خوش کند مغز ترا اگر نبود مشک و سدا
 همی تشنه ز پس خشک فریبند سراب
 چون بزنجی ز جها ورنه جها است عذاب
 مطلب نج وعذابش چو مقری مجنا
 مشمر کرت خرد هست خطا را بصواب
 کس بر بربت کلاب است و کرد بوی کلاب

بند کرد فرزند تو ای خواجده ز تو
 چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود
 چون نخواهی تو ز من پند را پند ^{مده}
 در خور قول نکو باید کردنت عمل
 قول چون روی بود ز پر نقاب ای ^{مخبر}
 قول را نیست ثوابی چو عمل نیست ^{بر او}
 عملت کو بعمل فخر کن ای که خدای
 کر چه صعب است عمل از قبل بوی ^{بهشت}
 چون بنایت عمل راه نیابی سو علم
 چون بعلی بر هد مردم از بند عظیم
 چون نیابی ره ناویل بعلمش نرسی
 قول جو بان عمل کشت مباح آنچه برنج
 کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنکه
 پاره خون بود اول که بود نافه مشک

ن رباب است بدست رو بر سرت ^{خضاب}
 کی رسد از تو طمسایه و فرزند عتبا
 بستد انکار مرا با تو دهرین کار حسنا
 تو ز گفتار ثوابی و بکر دار عفتا
 بعمل کشت جدا نقره و سپهر از سیمنا
 ایزد از بهر عمل کرد بایات خطا
 بانو از بهر عمل کرده دهرین باب ثواب
 جمله اسان شود ای نوری بر روی ^{صفا}
 نکند مرد سوار ی چو نباشد رکاب
 گان نهفته است بنزد درون زنجار
 ویر بگفتست میامن و تو اصل تبار
 مرد چون کشت شناور نشکوهد ز عاب
 نبوی جز که نف دود باغ از سماط
 قطره آب بود ز اول لولوی خوشا

همچو لولو کندای پور تو را علم و عمل
 ره باب تو همین است بر ره و باب

وَلَا يُضَافُ إِلَى الْعُظْمَاءِ الْبُحَيْرَةُ

ای بانز کرده چشم دل خفته را از خوا	بشنو سوال خویش و جوابی بده صواب
بنکر بچشم دل که دو چشم سرت هکوز	دیده است چشمه که در او نیست هیچ
چشم است و آب نیست پس اینچشمه چون ^{بود}	این نکته است طرفه و بی هیچ و باب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود	دادم نشانی و بمثل همچو افتاب

يَا مَرُوبًا لَتَدْرِكُنِي فَنَاءَ الدُّنْيَا

الفه

از و خسته کن

بر تو این خورده و این رفیق و این جفت و
 گزیده با کام تو بخواهم تقدیر چسرا
 چون شکفته ناخواسته خوش بگو
 و تو خود کرده نقد پرچین بر تن خویش
 راستان است که من بند خدا هستم
 که چنانده و تو و بیم تو از کاستن است
 ز بر کرده فلک چون طلبی خیره
 کشتن حال تو چون کشتن چرخ و شب
 منزل تو است جهان ای سفری جاعل
 مخورانده که از اینجا ای همی بر کز
 بست من شب که تر از روزی ازین قافله
 توشه از طاعت بردانت همی باید کرد
 نبکی الفج و ز پرهنر و خرد پوش سگ
 برین راه گزین کن که دور پیش تو
 از پس آنکه رسول آمد با وعده و عید
 کنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
 که خداوند قضا کرد کنه بر سر تو
 بد کفش زدی تو خدا نیست بد پر مهر
 اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
 با خداوند زیادت بخلاف دل تو است
 بمیان قدر و جبره راست مجوی
 بمیان قدر و جبر و خدا اهل خرد
 راستان است ره دین که پسند خرد

نیک بنکر که که افکند و زین کار چو
 همه عمر چنین خواب خور کام و هوا
 راست صیگوی که هشیان گوید جز
 صانع خویش نوی پس خود و این فو خط
 اندرین خانه من خانه ترا جای چرا
 ای فروده ز چرا چاره نیابی تو نرگ
 که بنزد حکما کشتن از ابات فنا
 بردرستی که ترا جای بقا نیست کوا
 سفرت سو سرائی است که مان جا بقا
 که چه ویران است این منزل ما بانوا
 که چه دیر است همان آخر بر باد خوا
 که در این صعب سفر طاعت و توشه
 که بر این راه یکی منکر و صعب است
 بگرهت سو نغمه است و دگر سو بلا
 چند کوئی که بد و نیک بنقدیر قضا
 که چنین کفش به معنی کار سفر است
 پس گناه تو بقول تو خداوند ترا
 که چه می گفت نیازی کث از این بیم
 کوئی از حاکم عدل است حکیم
 با خداوند جهانیز ترا روی و ربا
 که سو اهل خرد جبر و قدر دیر و عین
 ره دانا بمیان دوره خوف و رجا
 که خرد اهل زمین را از خداوند عطا

عدل بنیادهاست بپندیش که عدل
 خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
 خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
 خرد از هر خللی بسز زهر غم فرج است
 خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلا
 بجز در کچه رها باشد در بند بود
 ای خرد مند که کن بره چشم خرد
 انت کو بد همه افعال خداوند کند
 و انت کو بد همه نیکی ز خداست و لک
 و آنکه این هر دو مقربند که روزیست
 چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا
 چو بود عدل بران کون کند جرم و عدا
 حاکم روز قضا می توشده مست مکر
 اندرین راه خرد را بسزائی است کدر
 مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
 حکمت آموز و کم از ار و نکو کوی بد
 مردم آنست که دین و هنر است جامه او
 جهد کن تا بسخن مردم کردی و بد
 همچنان چون تن ما زنده بآب است هوا
 سخن خوب بخت شنوار و الائی
 که سخنهای کسائی شد پیرند و ضعیف

جز بیک خرد از جور بیک که خدا است
 کهری رو بد زین بدیش که از خاک است
 از خداوند جهان اهل خطاب است و ثنا
 خرد از بیم امان است و زهر درد شفا
 خرد اندر ره دین نیک سلاح است عصا
 با خرد که چه بود بسنه چنانکه که مرها
 نابینائی که بر این امت نادان چه را
 کار بنده همه خوا مشی و تسلیم و رضا
 بدای امت بد بخت همه کار شماست
 هیچ شک نیست که آن روز مکاران جزا
 اندرین قوم خرد را بنکر راه کجا است
 زی من این هیچ روان نیست اگر نری تو را
 نه حکیم است که سازنده و کرده ستا
 بر ره و رسم خرد رو که ره او پیدا
 شکر او را که ترا این دو به از ملک ستا
 روز خشر اینهمه را قیمت و بازار و بها
 نه یکی بجهنم و فضل که دینا باش قبا
 که بجز مرد سخن خلوه همه خار و کیان
 سخن خوب دل مردم را آب و هوا
 که سخنهای سگو مردم والا و الا
 سخن بخت با قوت و تازه و برنا است

در عبرت گرفتن از دنیا فرمایید

سکه
بزر
جامه است

مس
شماره

هر که چون خرفنده خواب و خور است
ای که شکست پرز نعمت جان تہی
کر تو را جز بت پرستی کار نیست
اگر بتگر تویی کز خور و بسر
کرد رخسار ز بهر بر باشد عزیز
تن بجان زنده است جاننده بعلم
علم جان جان تو است ای هوشیار
سوی دانا ای برادر همچنانکه
چشم دل را باز کن بنکر نکو
زیر این چادر نکه کن کز نبات
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخندان زان سپر
کس سه لشکر دهد ز پر چادری
هر کسی را ز پر این چادر درون
ایست گوید کرد کار ما همه
وانت گوید کرد کار نیک و بد
نیست چیزی هیچ از این کند برو
کار یزدان صلح و نیکویی و خیر
وانت گوید بر سر هفتم فلک
صد هزاران خوب رو باشند نیز
و انکما و مرا هست خورد و نان و خوراک
فکرش مان پر اینچادر بماند
این یکی کشتی است کور آباد بان

کر چه ادم صورت است او هم خراست
چون کنی بیداد کا پزد دا و مراست
چون همی لغت کنی بر بت پرست
نفت چون بت پرز نقش از مراست
جان بر است و تن درخت بر و مراست
دانش اندر کان جانت کوهراست
کر بجوئی جان جان را در خور است
جان نفت را علم و جان را ماد را
زانکه نفتا دانه نیکوینکراست
لشکری بسیار خواهر و بی مراست
کان بجاه و منزلت زین بر تراست
مهر و سالار هر دو لشکر است
وین حدیث بس شکفت و نادر است
خاطر جو با براهی دیکراست
چرخ و خاک و باد و آب از مراست
ایزد داد اموال و دیوار است
هر چه هست اینست که بکسراست
کار دیوان جنک و زشتی و شر است
جوی آب باغ ناز و عراست
هر یکی کوئی که ماه انور است
این سخن زی او محال و منکراست
را از پزدانی برون زینچادر است
اتش است و خاک تیره لنگراست

جای رنج و انده است این ای پسر
 زمین فلک بیرون تو کی ثانی که پست
 قول این وان در این ناید بکار
 قول ایزد بشنو و خطش ببین
 همچنان که قول ما قولش به است
 چشم و کوش خلایق قول رسول
 قول او را نیست جز عالم زبان
 خط او برد فتنهای ما
 اینجهان در جنب فکرتهای ما
 هر که ز ایزد سیم و ز جوید ثواب
 نیست سوگمن سرقبصر خطیر
 چون همی قیصر ز نذر افسر کند
 که همی چیزی بیا بدمان خرید
 از نیاز ما است اینجا ز سر عزیز
 روی دنیا را از نیاز ما است خوب
 که بهشتی تشنه باشد و ز حشر
 ورنه باشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش به تشنگی ناخوش بود
 در بهشت از خانه زترین بود
 اینهمه رمز و مثلها را کلید
 که بجانده در ز راه در شوند
 هر که بر تن پیل بی تا و پل رفت
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او

جای اسانی و شادی دیگر است
 کاین حصاری بس بلند و پیدراست
 قول قول کرد کار اکبر است
 قول و خط من تو را خود از بر است
 خط او از خط ما نیکوتر است
 از خط او از قول او کور و کر است
 خط او را شخص مردم دفتر است
 چشم و کوش و هوش و عقل و خاطر
 همچو اندر جنب در با سنا غر است
 بد نشان و بهش و شوم اخراست
 کر ز نذر بر سر مرا و افسر است
 نیست او قیصر که خراب است
 در بهشت اینجا محال است از نذر است
 ورنه ز نذر با سنک شو همسر است
 ورنه زشت و خشت و نذر و عدا
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 که چه سرد و خوش بود نادر خور است
 مرد سیراب آب خوش را منکر است
 قیصر اکنون خود بفرد و سر اندر است
 جمله اندر خانه پیغمبر است
 این مبارک خانه را در حیدر است
 او محشم را است در دین اعور است
 مشک بی بوی پسر خاکستر است

مرطفه نه دختر تزیل را
 مشکل تزیل به او بدل او
 ای کشایند دختر قران
 دوستی تو و فرزندان تو
 از دل از امار می و چاکر
 خاطر نیاز مردم جفاست را

معنی و تأویل حیدر زیور است
 بر کوی دشمن دین خجرا
 ای کشایند های خوب چنبر است
 مر مرا نورد دل و سایه سر است
 کو ترا نورد دل رقی و چاکر است
 در خراستای چنانست ز کرا

تشیبیه های یک دنیا از این روز و روزهای دیگر

باز جهان پیر و خلو شکار است
 نیست جهان خوار سو مانچه معنی
 قافله هرگز نخورد و راه نبرد باز
 صحبت دنیا را نشاید از پرالک
 صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیا
 کار جهان همچو کار بهوش و مستان
 لاجرم از خلو جز که هست خسار
 سو جهان با سر مر ترا است از پرالک
 جانت ششاه پیر مهر خزان است
 نابصیر و بسیره شاد نباشی
 غره چرا گشته بکار زمانه
 دسته کل کر ترا دهد تو چنان
 میوه او را نه هیچ بوی و ندر نک است
 روی امبد بزیر کرد بمیری است
 روی نیارم سوی جهان که نیارم

باز جهان از اینجور شکار چه دار است
 خوردن او سو باز او خوش خوار است
 باز جهان هنر نیست قافله خوار است
 صحبت او اصل نیک و مایه عارا است
 صحبت د بوار پیر نقش و نگار است
 بکسره ناخوب پیر عیب عوار است
 بر در این مبد بر نرجه و نر بار است
 معدت پر خمر و مغز پیر خمار است
 ششم از آن پس پر از نشاط بهار است
 خوردن و رفتن بسیره کار حمار است
 کر نه دماغ پر از فساد بخار است
 دسته کل نیست آن که نشسته خار است
 جامه او را نه هیچ بود و نه تار است
 کرب کان است کاین سرای قمار است
 کاین بسو من بزرگ سر مار است

هر که ندانست خوی او ز حکیمان
رهبری از وی مدار چشم که دپو^{است}
بهر تو نیز بن زمانه روز گذاری^{است}
جان عزیز تو بر تو و ام خدای است
جز بهمان جان گذارده نشود و ام
این مرمر مرکز مرکز راست پاک
مانده بچنگال کرکز مرکز شکاری
کز توان این کرکز در دمنگ^{ری} فگار
ای شده غره بملک و مال و جوائی
فخر بخوبی و نر و سیم زنان^{است} را
چونکه بمن بیکری ز کبر و سپا^{است}
من شرف و فخر ال خویش و تبارم
آنکه بود بر سخن سوار سوار او^{است}
شهره در خنی است شعر من که خرد^{است}
علم عروض از قیاس بسته حصا^{است}
مرکز شعر همون علم و ادب را
نا سخن مدح خاندان رسول است
خپل سخن را همی و بنده من کرد
مشتری اندر نمازگاه مرا و مرا
طلعت مستنصر از خدگ جهان را
روح قدس را ز فخر روزی خند^{است}
قبصر روی بقصر مشرف او در
خلق شمارند و او هزار از پراک

همراه این مار صعب رفت نیارا^{است}
مپوه خوش ز و مکن طمع که چنار^{است}
بس کن انرا و اینقدر که بانوشمارا^{است}
وام خداست بر تو کار تو نرا^{است} است
کز چهره بسیار مال و دست^{است} کزارا^{است}
آنکه چود نبه^{است} است و آنکه خشک نرا^{است}
کز چهره تراشیر مرغزار شکار است
جز تو بسی نیز در دمنگ و فکار^{است}
همچ بد نیاترانه جای فحار است
فخر من و تو بعلم و رای و وقار^{است}
من چکنم کز تو راضیاع و عقار^{است}
کرد کز پراشرف بال و تبار است
آن نه سوار است کو براسب سوار^{است}
نکنه و معنی براوشکوفه و بار^{است}
نفس سخنکوی من کلید حصا^{است}
طبع سخن سنج من عنان و مهار^{است}
تابغه تابع مرا متاب و پارس^{است}
آنکه ز پزدان بعلم و عدل مشار^{است}
پیشرو جبریل غاشبه دار است
ماه منبر است و اینجهان شب تار^{است}
کرد در و مجلسش مجال و مدار^{است}
روز مظالم ز بندگان صفار^{است}
هر چه شمار است جمله ز پر هزار^{است}

کزار

ادا کردن است
برهان

هیون

بمعنی شرجازه^{است}
و مراد در اینجا رام
و رهوار بودن آ

ره

علام و جاگرد بند^{است}
برهان

شکار
قلیلا را گویند که
صائبون بدان برند

عوا
نری از منازل
قمر است و نیز سماک

کور
خمیده است

دواج
بمعنی حاکم است
بر آن

هکرز
بمعنی هرگز است

وشی
نام قاشی لطیف چون
حریر و نام شهری است
که آن قاش را در اینجا بافتند

راپت او مرو ز جینک شهره درختی
خون عد و را چور و خوش بدو داد
مرکبا و را چور وی سوعد و کرد
پیش عد و خوار ذوالفقار خداوند
ناشهد سر بخاطاعت او در
ناصبی شوم را بجز سراندر

کثر ظفر و فتح بر کها و ثمار است
دیک در قصر او بزرگ تغار است
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
شخص عد و مرو ز کپ رود از خیار است
ناصبی شوم را سر از درد دار است
حکمت جت بخار و دود شکار است

نفس سر پر فساد ناصبی شوم
اندر این شعر بل سزای فسار است

من طرائف افکاره و بدایع اشعاره

از میغ دُر بار زمین چو سما شد
کلبین چو خرچ جو ز اگشت و کل بر
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت
این پر کور پشت کهن کشته شاخ
نور و ز توبه بود جهانرا کز زمین
کر باغ تازه روی و جوان کشت و
چو د و زخی کز ابر سیاه و پراتش
زین پیشتر کلاه و دواج سپیده است
نا بینوا جها بنوا گشت عند لب
کر چه نو او کمن نبداغ راه کز
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر
انست نیکبخت که پوشیده بهین لشر
اقرار کن برو ز قضا چو مجسم است

و ز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شد
نشکفت جای جای سماک و عوا شد
بر زخهای باد مه دکی دوا شد است
باز از صبا صنعت باد صبا شد
هر بد که کرده بود زمستانها شد
چو ابر نال نال و چین بابکا شد
ز بوسه چاکر که بهشتی لقاشده است
اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
بر شادی از نوای جهاد بر نوا شده است
ان بدینوا و کمن کنون با نوا شده است
بر مار مرو ز حشر و قیامت کوا شده است
از حشر بر یقین بکواهی کیا شده است
نور و ز مرکبا مرو ز قضا شده است

چو چراغی و زبون چراغ باش
بنکر نبات مرده که چون زنده شد تخم
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
زیراک علم و عقل ز فرمان ایند است
هر دو وجه و نعمتش از بهر مردم است
هر چیز را بها و خطر سو مردم است
ز ایند عطا است عقل سوی ناز هر کس
هر گونه پیش عقل ره می کرد حسن را
انکو بعقل جور و جفا جوید و بلا
او را بد آنکه د بوجسد مطیع کشد
گویند رو بد کنشان پیش و پس بو
هر کوز عقل رو بناید بدین درون
مردم بدین عطا که جهای پادشاه
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
و بر مصطفی با مرو بناید ایندی
حبید عصای مود و راست و نازه رو
ایشان دو اند جان و تن و دین سبوی حکم
دین را ن است ظاهر و تا و پل روح است
کر زنده ز بهر چه بادین چو مرده
بسمل چرا حلال شد و مرده چو حرام
چو مرده نور انکو ارد بکو که چون
از تن حلال خواری و از روح مرده
زی مشکلاتها نکشاید رهت کس

زیراک خود ستور زبون چراغ است
انکش نبوت تخم چگونه فنا شده است
برینک و بد بعلم سزا و جزا شده است
برده هر جانور همه فرمانروا شده است
زین رو جان و عقل و کون و دوتا
دنیا و سیم و زربد و پربها شده است
با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
او بیگمان زدین و نزد انش جدا شده است
بدشک درین عطا شکران خطا شده است
حکمت سفا شده است و سعاشقا شده است
در حشر این سخن به نبی در نباشد است
رویش چنان شمر که بسو فاشد است
بر جملگی جانوران پادشاه شده است
مهر پیران بشرف مصطفی شده است
مختار از امتش علی المرتضی شده است
اسلام را بمود و مر از عصا شده است
باطل ز حق بحکمت ایشان رهها شده است
تن زنده جز بروح بکیتی کجا شده است
کر نه دلک بدام هوا مبتلا شده است
این را بنده انبو کون بانها شده است
مرده بهند بر همناز اغدا شده است
تن مدح را و جانن سزای بها شده است
کا و از زمین دین به هوا برهبا شده است

رهی
بنده و مطیع آ

بسمل
حیوانی که بنام خدا
ذبح شده باشد

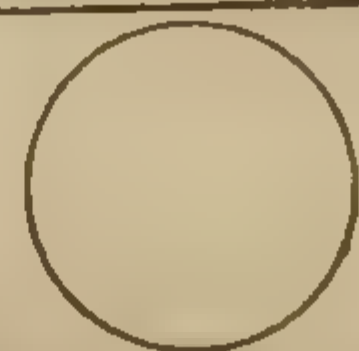
نیا
جد و پدر اعلیٰ

ابدون
معنی اکنون است
چنانچه ایدر نیز
به همین معنی است

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
سر بر زمین بسجده نهاده است رکوع
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم
بی ابرم میشود بسوخته ز آسیا
هرگز جمال و مال ندیده اجز نجوا
کنجور علم امام زمان است ز اهل بیت
انکو بمالك و فصل خطاب بحکم عدل
دیوش مطیع کشته بمال و پری بعلم
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم
ایمردمان چرا که باسلام ننکرید
بر این بلند منبر و بابانك قال و قبل
این بر فراز آنکه تو کو پیش حاجی است
انکو بهند و آن شد یعنی که غاریم
این از بلا کر بخت یعنی که شاعیم
پس پیش مشنوا ن سخن باطل کیست
آگاه نیستند که دین علم و طاعت است
بی علم بر عمل چو خران میچرا روید
ان مقتدی بچاه ضلالت فروهمی
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع

تا تو بعلم و طاعت از اهل عباس شد
از درد و رنج ناصبی اهل عباس شد

کادر پس از این زمین بمکال العلاء شد
ان گونه ز اوصیا بسوخته اندپاشده است
هر کو باندپا زهره او صبا شده است
انکو نیز دکنم چون اسپا شده است
هر کو کدای از پس دیگر کدایشده است
کاین شهر منزلت سو او از نپاشده است
امروز ناگذاشته سیلان سوا شده است
ان تاندا این که هوش و خردش آشنا
ز براك وعده هاش ز ایزد وفا شده است
یا نان دلبیل برخلل و بر ملا شده است
از بهر طبلسان و عمامه و مردا شده است
انگار کو بمکه و رکن و صفا شده است
از بهر بردگان نه ز بهر غرا شده است
فشنه مجهل و شیفنه کربلا شده است
کز سالیان علم سو و ستا شده است
ای مردمان چه بود که علم از شما شد
ز براك نان زجهل هوا مقتدا شده است
ایدون کمان برد که مکر بر شما شده است
دردین حق جز که ترا مر که را شده است



در مکتب نیا و احتر از ان فرطاید

شاخ و شجر در غم و مشغله دارا
 انکو چو من از مشغله و زنج حذر
 باشاخ تو ای دهر بدرگاه تواید
 چو بار من ای سفله فکند ز خور
 کردار تو را هیچ نه اصل است نه ماک
 احسان و وفای تو بجدی است پس اند
 صند و قچه عدل تو مانده است بطر
 شکفت که من ز پر تو بچال و قرار
 پیچیده بمسکین تن من در شب و
 ای تن بیقین دان که ترا غایت کار
 ناچار از اینجا ببردت آنکه بیاورد
 بنکر که بچشم شکم مادر پورا
 اینجا نمانی چو در اینجا نمانی
 کر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا
 ای مانده در این راه گذر را حله ساز
 تو خفته و پشت ز بزه کشنه کرانبا
 بی هیچ کنه چونکه در این دار بماند
 بر هر که کنه کرد یکی بند نهادند
 بر بند حصاری است روان نکت
 کر بند و حصا از قبل دشمن باید
 این کالبد جاهل خوشخوار تو کرکی است
 کوی از همه مردان خرد جمله سر بود
 تن چاکر جان است مردان ز پیش ابر

زیراک بر این شاخ غم و مشغله دارا
 باشاخ چنان بپهد شوریده نیارست
 مارا همه عمر نه کار است نه بار است
 اندر حرمت چونکه نکونست چار
 کفزار تو را هیچ نه بود است نه تار
 لیکن حسد و مکر تو بجد و کنار
 دستور چه جور تو در پیش کبار است
 هر که که نه حال است ترا و نه قرار
 همواره ستمکاره و خونخواره دار
 چو کرد تو پیچیده دو مار است مار
 این نیست سزای تو که این راه گذار
 امروز در این عالم چو ناخوش و خوار
 تقدیر قیاس است بد اینجا بکار
 بر رفتن از اینجا چرا دل فکار
 از علم و ز پر هیز که راهت بقفار
 بابا کران خفتن از اخلاق حمار
 بی هیچ کنه بند کشیدن دشوار
 بی هیچ کنه چونکه ترا بند چهار است
 در بند حصاری توان این کار تو زار
 چو دشمن تو با تو در این بند حصا
 و بچان خردمند یکی پیش تر است
 کر پیش تر تو بر این کرک سوار است
 هر چند پراز نقش و نوار است نوار

نیارست
 نتوانست

زید
 اینک ران
 بار

معانی بسیار دارند
 منها آنچه بر پشت تو
 برداشت و بمعنی اجازت
 و رخصت آمده و بمعنی
 کار آمده و بمعنی بار و
 هدیه نیز آمده بر آن

ی مار

بمعنی هلاک است

قفار

بیابان است

بر

کناه و خطا است

ایر اک

چرا که

نوار

بمعنی نقش و چیز که بر
 جوان را بر آن به بندند

گزارین

معنی ادا کردن آ
بر آن قانع

قار

از لغات اضداد است
و معنی سیاه و سفید
هر دو آمده

جان تو در خنیت خرد بار و سخن بک
نی که تو بر اشتر تن شهره سوار
زین اشتر بی باک و مهارش مجذوب
باز خرد هست بد و فضل و ادب که
پرهیز کن از جهل یا موخن ابراک
در سایه دین رو که جهان نافه رکن
بشکن بسیر پیچردان در سخن جهل
بر علم تو حقیقت گزار بد و حکمت
مر شاخ خرد را سخن حکمت بک است
ای کشته دل تو سپهر از کرد جهالت
چون قار سیه نیست دل ما و پیران کرد
خرما و ترنج بلبل و لوزی بی هست
ان سر که بزیر کله انز برنج است
ماند خورافه شود از علم بتعلیم
بپهوده و دشنام مکران بزبان
دشنام دهی باز دهند زنی آنکه
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیار
یارت ز خرد باید و طاعت بسوآنکه
اند حرم ای ای پسر ابراک نمازی
بشناس حرم را که هم اینجا بد رست
که پیش نباشد سخن حجت هرگز

وین نهره جسد درشت خسر و غار
واندره تو جو و جرد پیشه و غار
زیراک شرمست بر او مار مهار
مر باز خرد را ادب فضل شکار
جهل است مثل عورت و پرهیز از آن
باشمع خرد باش که عالم شب تار است
زیراک سخن آب خوش و جهل خمار
بکزار حق علم کث دست گزار است
در پای سخنرا سخن بند بخار است
نا این دل چون قار تو پر کرد و غبار
کر چه دل چون قار تو پر کرد و غبار
این سبز درختان نه همه بید و خیار
در مرتبه د و ر است از آن سر بدار
آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
کاین هر دو ز تو بار برار است مهار
دشنام مثل چون درم درم دار
فرداش بهرم زدنی با تو شمار است
اورانه عدل است و نه فرزند و نه بار
کافرا بحرم در کنی از مزد هزار است
بابا د به و ربك مغیلات چکار است
زیرا سخنش پاک تر از زرعیا ر است

ز هر چون بعبار آمد که پیش نگیرد
که پیش شود زری کان باغش و تارا

فی لطایف الحکمه والسلوک و فی قباب
الصنع والطایف الباری جلد اسمیه
بالنسبه الی عبا و غفله الانشا عریبه

آنکه بنا کرد جهان از آن چه خواست
کشتن کرد و نود در او فروز و شب
ابر و نده بنفشه از فراز
مانده همیشه بکل اندر درخت
و بر بدل اندیشه ز مردم کنی
میش و بز و کاو و خروپل و شیر
تخم و بر و برک همه رستنی
هر چه خوش است انجور شجیم
آهو و نجیر و کوزن و خران
کوشش همی سازند از بهر تو
و زرخس و وزخار به بیگاه و گاه
نیست ز ما این نجیر و شیر
آتش بر دیک به بیکار تو است
باد بدر باد مرما مطیع
ان چکنی ان نکر اکنون که خلق
رؤمر یکی کو بد ملک من است
ای بسر کنج بر او رده تخت
خالد بر بستر خراست و بز
این یک الوده تن و بی نمنا

کر بدل اندیشه کنی زین روا است
گاه که و گاه فروز و گاه مر است
ابر شتابنده بسوی سما است
باز روان جانوران چپ و راست
مشغله شان بمجد و بی منتها است
یکسره زین جانوران در بلاد است
داروی مایا خورش جسم ماست
هر چه نه خوش است تران دوا است
هر چه مرا و زان کیا همان چرا است
از خس و خار و پله کاندر فلا
روغن و بنو کنی و دوغ و ماست
در که نه مرغ که ان در هوا است
اب به بیکار تو در آسیا است
کارکن و بارکش و بی مر است
هر یکی از دیکری اندر عینا است
واند کری کوید چین مر مر است
وان بیکی کنج درون بنوا است
جعفر در از زوی بومر با است
واند کری پاکدل و پار سا است

یله

درختی است خود در
وصفاتی دارد و بیشتر
در هند و روید و خور
حیوانات است بر آن

بنو

کشک است

بیکار

کار فرمودن و مزد

ندادن است

بر آن

این بد چون امد و آن نیک چون
 و آنکه بر اینگونه نهاد اینجهان
 با هم کس پیش که در عالم است
 مردم اگر نیک و صواب است خوب
 چیست جواب تو بیاور که این
 ترسم که قرار بعلم خدای
 دیدن و دانستن علم خدا
 کرد هوا کرد تو کاین کار نیست
 قول و عمل هر دو صفت است
 ناشناسی تو خداوند را
 بل فلک و هر چه را و حاکم است
 عالم جسمی اگر از ملک است
 پس نه مقری تو که ملک خدا
 و آنکه فرون امد اگر که شود
 پس شناسی تو مرا و راهی
 اینکه توداری سکون نیست
 معرفت کارکنان خدای
 کارکن است آنکه جهان ملک است
 کارکنانند ز هر دو و ولیک
 آنکه تو را خاک ز کردار او
 آنکه همی کندم سازد ز خاک
 اینهمه کن فعل خدایست پاک
 پس بطریق تو خدای جهان

عیب در این کار چکوئی کراست
 ز پنجه پر خاش مرا و را چه خواست
 عدل نکوئی که در اینجا کجا است
 کردم بد کردن و زشت و خطا
 نیست خطا بد سخن بی ریا است
 کار حکیمان و ره انبیا است
 از تو بحق نیست بیم قفا است
 کار کسی کو بهوا مبتلا است
 و ز صفت مردم و بزدان جدا است
 مدح تو او را همه یکسر خطا است
 جمله یکی بنده او را سزا است
 ملکی بس بیزه و بی بقا است
 هیچ نکیرد نه فرونی نه کاست
 چون همه حال جهان را فنا است
 قول تو بر چهل تو ما را کوا است
 مایه نادانی و کفر و شقا است
 دین مسلمانی را چون بنا است
 کارکنان را همه او ابتدا است
 کار کنی صعبتر اندر کنا است
 برتن تو جامه و درتن غذا است
 آن نه خدای است که روح نما است
 سوی شما جفت ما بر شما است
 بیشک در مایش و جو و لوبیا است

کا
 مخفف کیه است

آنکه تودانی که چنین اعتقاد
کارکنان را چو بدانی ز خوف ^{بجوق}
کارکن نیز تویی کارکن
بر پی و بر راه دلیلت بدو
غافل منشین که از این کار کرد
بر ره دین رو که سو غافلان
چنان تویی علم خرد را غراست
فارس روی حسی برهن کن
عز و بقا را بشریعت مجر
عقل عطایست ترا از خدا
آنکه بدین اندر ناپد خراست
سو خردمند ز خرد تراست
در ره دین جامه طاعت پوش
مرتین نعمت را طاعت سراست
طاعت به علم نه طاعت بود
چون نود و چیزی بت و جانوش
علم و عمل و سرز که مردم بحشر
بر سخن حجت مکرین سخن
کفته او بر تن حکمت سراست

از تود مرا و زشت خطا و جفا ^{ست}
آنکه بر جان تو جای ثنا است
کار تو را نعمت باقی جزا است
نیک دلیلا که تو را مصطفی ^{ست}
تو غرضی بکسر و دیکر هبا است
علت نادانی را دین شفا ^{ست}
علم ترا ابی شریعت جزا است
ارز و ابرک یکی اثر دها ^{ست}
کاین دو بهائی و شریعت بها ^{است}
بر تن تو واجب دین زین عبا ^{است}
کر چه مرا و را چو تو آدم نیا ^{ست}
هر که مرا و را بستوری ضا ^{است}
طاعت خوش نعمت و نیکو ردا ^{ست}
نامه نیک را طاعت بها ^{ست}
طاعت به علم چو باد صبا ^{ست}
طاعت بر جان تن تود و بنا ^{ست}
زاتش جاوید بدین دورها ^{است}
زانکه خرد با سخنش آشنا ^{ست}
چشم خرد را سخنش تو نیا ^{ست}

دیده روم است سخنهای او
کر سخن شهر کسائی کسا است

در تحریر بن براموختن چیز علم را

بهائی

بمعنی فروختن است

نیا

جدا است

سجا

رسمانی است که
بر کتاب پیچید

آبدری

بمعنی اینجا ایست

خرد چون بجان و تم بنکر است
مرا گفت کاینجا غریب است جانت
عنایت نمودن بکار غریب
گرامی ایشان ز بنکر بود

نکو تر نکر تا کجا مپروی
اگر پورا با پیری دیده

پریت ای برادر برهنه چرات
چو تنک از عرض جامه دارد بدان
بصا بون دین شوی مرجانت را
زدانش یکی جامه کن جانت را
سر علم ما علم دین است کان
بدین از خری دور باش و بدان
مکر جهل در دست و دانش در
بداروی علم درون علم دین
سخن به زشگر کز او مرد را

سخن در ره دین خرد مند را
کلی جز سخن دیده هر کسی
پیاموز گفتار و کردار خوب
مراد خدای از جهان مردم است

بنی که بر آسمان و زمین
خداوند تمیز و عقل شریف

متاب ای پسر سر ز فرمایانکه
بطاعت بکن شکر احسان او

از این هردو بیچاره بر جان کر است
بدو کن عنایت که نیکو است
سرفضل و اصل نکو محض است
نیکو را مبارای کاین بنکر است

که مکره شد انکو نکو بنکر است
و کز نیکو دین و جاپری است

اگر دین اندر خر ششتری است
که مرجانت را جامه جوهری است
پیاموز کاین بس نکو کازری است
که بیدانشی مایه کافری است
مثل میوه باغ پیغمبر است
که بیدینی ای پوری شک خری است
که دانا چنین از جهالت بری است
ز بس منفعت شکر عسکری است

ز در دفر و مایه کی بهتری است
شوسعد رهبر تر از مشتری است

که بی ابی نم بیاشد طری
کت این هردو بنیاد نیک اختری است

دگر هر چه بینی همه سر سهری است
مرا و خداوندی و مهربانی

خداوند تدبیر و قوا در است
از و ت این بزرگی و این سروری است

که این داد نزد خرد عمری است

بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
مکن شکر جز فضل آن را که او
چنان جای الفنج و ملک بقا
کر از بهر ملک افرید خدا
طلب کن بقا را که کون و فضا
جهان را چون نادان نکوشد مگر
بعقل اندر و بنکر و شکر کن
چه چیز است از این چرخ گردان برو
جهانی فراخ است و خوش گنجین
مر آنراست فردا انعم اندر او
نباشد کسی تشنه و گرسنه
چو تشنه نباشد کس انجا بس آن
حدی که ز غام و ز کفنا رخام
ترا جان درین کیند ابکون
ببلفنج ملک سکندر کون
سخنهای حجت بخت شهر

عفاست و نعمت چو کبک دهری است
بفرد و بس شکر ترا مشیری است
بقائی و ملکی که نااسیری است
چرا مر ترا میل بر چاکری است
همه زیر این کیند چنبری است
که بر تو مرا و را حق مادهری است
مر آن را که صنعتش بدین منگری است
درین عاقلان را بسی داوری است
در او کمتر از حلقه انکشی است
که امر و نیز بر طاعتش صابری است
در او کاین سخن در خور ظاهری است
که چه جای شرب هنی و مری است
کوت میل ز پی مذهب چندی است
یکی کار کن رفتنی لشکری است
که جانست در این سدا سکندری است
که قولش نه بهوده و سرسری است

فی الحکمة والموعظة

از کردش کتی کله روا نیست
خوشتر بقا چیر نیست از پرا
چو تو ز جهایا فنی بقا را
کینی بمثل مادر است و مادر
جانست اثر است از خدای بانی

هر چند که نیکیش را بقا نیست
مار از جهایا بقا هوا نیست
چونکه جهاد خورشید نیست
از مرد سزاوارتر ناسر نیست
ناچیز شد مر تو زار و ان نیست

الفنج

جای اندوختن

هنی و مری

کوارنده و سیراب کننده

فانی نشود هر چه کان بقایا فانی
 تر سپیدن مردم ز مرگ دردی
 نزد يك خرد كوهر بفتارا
 الفنجكه دانش این سرای است
 زین بند چو كشتی رها از ان پس
 كویند قدیم است چرخ و او را
 ای مرد خرد بر فنانی عالم
 چون نیست بقا اندر او تو را چه
 این كردش هموار چرخ ما را
 ای پیر چو این هست پس چكوئی
 این جای فنا چو آسیابی است
 بدیچ مران معدن بقا را
 داروی بدی و خطا است توبه
 روزی است مرا بختی را كه انروز
 انروز یکی عادل است و قاضی
 نیکی بدهد باز جزای نیکی
 انروز د و راه است مردمان را
 يك راه همه نعمت است و راحت
 من روز قضا مر تو را هم امروز
 بنكر كه مرا انرا خراست بسز
 وان را كه برا خورده است تا نری
 مسعود همی بر بحر غلط
 ان روز هم اینجا ترا نمود مر

ز براك بقا علت فنا نیست
 كانرا بجز از علم دین دوا نیست
 از دانش به هیچ كیما نیست
 اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست
 مر كوشش و الفنج را رجا نیست
 اغا نر نبود است و اننها نیست
 از كشتن او را است تر كوا نیست
 كرهست مر او را فنا و با نیست
 كوید همه این خانه شما نیست
 زین بهر و بر ترد كر چرا نیست
 اند پكری شك چو آسیا نیست
 كا اینجا فنا را بسی و فنا نیست
 ان كیست كه او را بد و خطا نیست
 روز حسد و حیل و دها نیست
 كورا بجز از راستی قضا نیست
 بدر است او جز بدی جزا نیست
 هر چند كه شان حد و منتهای نیست
 يك راه بجز شدت و عینا نیست
 بنمایم اگر در دل عینا نیست
 وین را بمثل ز پر بویر با نیست
 دریای برادرش لاكها نیست
 بر پشت سعید از نمد قبا نیست
 هر چند مرا انرا بر این بنا نیست

سجده

کار سازی کردن سفر
 و آماده شدن برای
 امور است

لاکها

کفشی است که اهل
 رستاق پوشند

هر چشم خرد را از علم بهیتر
 صکر بردل تو عقل پادشاه است
 ایزد بفر اباد عقل و هوش
 دنیا بفر بیدم کردستان
 چون دین و خرد هستان چنان
 شرم از سر عقل و اصل دین است
 بفروش جهان را بدین که او را
 ای کشته رهی شاهراست
 ای گام دل دایم کرده دین را
 نعلین و سر دای تو دایم دین است
 کز نیست بنقل پر جانست خور
 این ارزوای خواجه اشده هلاک است
 ایزد بر همانندت از باک هاش
 من مانده بهمکان درون انرا
 الهوی محالات و ارزو را

ای پورید و هیچ تو نیانیست
 مهریز تو در خلق پادشاه نیست
 زین خیره عشق کانیست
 انرا که بدستش خرد عصا نیست
 کرم ملک دنیا بدست ما نیست
 دین نیست ترا اگر ترا حیا نیست
 از دین و وزیر هرگز بهیانیست
 کردنت هنوز از هوارها نیست
 هشدار که این راه اندیانیست
 نزدیک من این فعل نارا نیست
 باهوش و خرد جانت آشناییست
 بدین که انرا بد ترا شد هما نیست
 به زین سوی من مر ترا دعای نیست
 کاندردل من شبیهت ویرانیست
 اندر دل من معدن چرانیست

ای خواجه ریاضد پارسائی است
 انرا که مر با هست پارسائی نیست

فی الحکمة

هر چه خراضر نیست در کشتن خبر
 هفت قویست کوراد بوار نیست
 چون کز به جز که فرزند چندی در کشتن خور
 وین بد پدری را در خور و جود خبر

در نادیده در خفت کشتن خبر
 با نر نیست کشتن در آن جود جانور نیست
 انرا است نه بختی کور چنین بد نیست
 ز پراز بوفائی شکرش به جبر نیست

بمکان
 قصه است در خفا

جز مکر و غدر او را چیز دیگر نیست
 جز صبر و پراوراندن در جهان سپر نیست
 و آن مرغ را بجز غم خود آنه دیگر نیست
 تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
 پرد و دالتش را جز مکر و جز شر نیست
 از خلق لشکرش جز بیدین و بد که نیست
 بیدین خراسان بکس که چیه بچه خر
 داند خرد که مردم این صوت بشر نیست
 کز است نیست مردم آنکس که داد کز نیست
 بهتر از با حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 بکمر بزرانکه فخرش جز است و سیم و زر نیست
 هر چند هست بد سار از مرد بد تر نیست
 و نیست بد منافق شراب بر تر نیست
 بهر زدن بهی نیست بدتر ز کفر شری نیست
 ابی که جز دل و جان آن آب ثمر نیست
 چون برك او بر نیت دبیای شوش نیست
 کز باد به جهالت جز سو او مفر نیست
 بیکو ثمر شوایر که مردم بجز ثمر نیست
 بر حجت خراسان جز پند مشهور نیست
 این لب بصر دل را کرد در دلش بصر نیست
 بر جامه سخنهایش
 چون پند هاش پند

دست او بند او را اندازنی و مر نیست
 مرغی است صبر کور از خبر بال و پر نیست
 بر خیز و پای او کیه که هست و وی و کتر نیست
 ابر زمانه را جز غدر و جفا مظهر نیست
 شاهمی است کش مر او را نه خیل و نه حشر نیست
 او باش و خیل او را بر اصل دین ظفر نیست
 بیدین درخت مردم بیداست و بار و تر نیست
 بل خر که داد و دالتش بر شخص مرد نیست
 بر تر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست
 خوشتر از نفس دانا ز عاقلان شکر نیست
 و هر چه سراوندان دان که جز بقر نیست
 با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست
 از مردی برون است هر کونکو سپر نیست
 دالتش کزین که دالتش ابی است کز کز نیست
 جز بر کنار این آب یا قوت بر شجر نیست
 اهنک این شجر کن کرسر پر بظر نیست
 زیرا که جاهلان را جز در سقر مفر نیست
 آن را که در دماغش مرد پور امور نیست
 وین شعر من مر او را جز پند زیب و فر نیست
 زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
 جز معنی استر نیست
 جز در قرآن مکر نیست

سار
 بمعنی سرآمده و نام
 مرغی است که ملخ را
 هلاک کند

بطر
 نخوت و تکبر است

و من بدایع اشعاره و طلایع افکاره

چون در جهان نکه نکی چون است
در باغ و راغ مفرش ز نگاری
وان ابر همچو کلبه ندافان
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
چونست بار شاخ سمن پروین
با چرخ پرستاره نکه کن چون
چون روی لیلی است کل و پیشش
چون مشری است زرد گلش لیک
مشرق بنور صبح سحر گاهان
کوئی میان خیمه پیروزه
دشت ارچین نبود بماه دی
صحرا بلاثر ورد و ز شنکرف
خاکی که مرده بود و شده دیزان
این مشکبوی سرخ گل زنده
ان مرده را که کرد چنین زنده
این کار از آنکه مرده کند ما را
این مرده لاله را که شود زنده
وان خشک خار و خس که بسوزند
واند هر چه سبز سبزه قها
دوزخ شود شاید مرخس را
واند در بهشت خواهد بدید
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
نه خار در خور مرطب و نخل است

کز کشت چرخ دشت چو کردون است
بر نقش زعفران و طبرخون است
اکنون چو کبک لؤلؤ مکنون است
مرنج چون صیغه پر خون است
که ماه نو خیمه چو عرجون است
پر لاله سبزه در خور و مقرون است
سرو توان قامت مجنون است
این مشری بعبر معجون است
رخشان بسان طارم زربون است
پر زاب زعفران یکی الهون است
باردی بهشت ماه چنین چون است
از بهر چه منقش و مدھون است
آکنده چون شد و ز چه کلکون است
زان زشت خاک مرده مدھون است
هر کس که این نداند مغبون است
ایزد بحشر مایه و قانون است
پد سلسبیل و محشر هامون است
فرعون بی سلامت و قارون است
سبب و بهی چو موسی و هرون است
کل در بهشت باغ هامون است
انجا چنین که آید و اکنون است
کان از قیاس نیز همیدون است
نه کل سزای اتش و کانون است

راغ

مرغزار و صحرا و دشت
کوئی که بجانب صحرا است

نداف

پنبه زن را گویند

زربون

سبز و خرم و گل شفا
و زرد و رنگ را گویند

الهون

رخنه و سوراخ را
گویند بر آن

مدھون

روغن مالی شده

آید

بمعنی اینجا است

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
نه در بهشت خلد شود کافر
بندیش از این ثواب عقاب اکنون
کردی که راست مردم و کل دیگر
خرما و میوه ها بهشت اندر
بی فتنه بر علوم فلاطونی
ان فلسفه است و این سخن پنی
از علم خاندان رسول است این
در خانه رسول چوماه نو
در کار خوی بنک و کم انزاری
کرد خوی است خار و سمن ^{شوی}
دل را بدین پیوش که دین دل را
جان را بعلم شوی که مرجان را
بحر است علم را بمثل قرآن
چگون خوش است و بامزه و دُر
ای علم جوی روی بچگون نه
در پانه اب کر بمثل اب است
کرد مثل مکر که علم او
ناوید را طلب کن که جهودان
ناوید بر کنز بده مار جهل
ناوید حق در شب ترسائی
ای علم را قرا که و کشتن
این را از راه رسد کسی داند

دورخ که جای کافر ملعون است
کان جایگاه مؤمن مہمون است
کاین در خود برابر و موزون است
این را بهشت نیز دگر کون است
دانی کنزین بهشت و نه ایدو^{ست}
این تاج علم های فلاطون است
این شکر است و فلسفه ^{ست} هپون
نه گفته عمر و فرعون است
ناوید روزی و روزی برافزون^{ست}
فرزند را وصیت مامون است
این کلام کرامی و ان دون^{ست}
در خورد بام و ساخنه برهون^{ست}
علم ای پسر مبارک صابون^{ست}
در بحر علم امام چو چگون است
از ناخوشی و زهر چو طاعون^{ست}
کر جانت بر هلاک نه مغنون^{ست}
چون بر لبش نه بین و نه زیتون^{ست}
انز طاقت و تحمل بیرون است
این قول پند پوشع بن نون است
ای هوشیار نادره افسون^{ست}
شمع و چراغ عیسی و شمعون^{ست}
اندر میان حجت مادون است
کش دل بعلم دعوت مشحون^{ست}

هپون

بمعنی آفون است

فی العبرة والموعظة وبيان فی قابض الحكمة والسلوك كما هي

ای پسر از عمر تو یک ساعت است
نعمت تخم است و از او شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
کرت همی عمر نبرد بشکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنکه
کر تو همی مردم خوانیش از آنکه
نزد تو بس مردم گشت است امیر
هر که نداند که کدام است مرد
مرد نهان ز پردل است و زبان
سوی خرد جز که خرد نیست مرد
جز که سخن بافتن ملالت را
جز بسخن بنده نکردد تورا
مرد رسول است و ستورند پاک
مرد سخن بافته را در سخن
جست و برهان و سؤال و جواب
حرب که مرد سخندان بسی
شیر بیابان را با مرد جنات
چنکل شیر آمد شمشیر شیر
قولت تیر است و زبانت گمان

ایزد را بر تو در او طاعت است
دین بر و این تخم بهر ساعت است
عمر سر هر شرف و نعمت است
بر تو بد بوا نکبت همت است
سوی چکمان بحقیقت بن است
چون بت با فاعت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمت است
زانکه بر او نیز بزر جملت است
همچو ستوران ز در رحمت است
دیگر بکسر کل پر صورت است
و سخن و کالبدش لعبت است
هیچ نه مایه است و نه نیز الفت است
از کس کو با تو زیك نسبت است
اینکه هم بگویند این امت است
حمت و هم خبت و هم قوت است
ضربت تیغ و سپر ایفت است
صعبتر از معركة حمت است
همسری و همبری و شرکت است
نشلس چون تیر تو با همیت است
کرت بدین حرب بدل رغبت است

اشاره به نخب است که
المرد مخوان فی طی لسانه
لطفی طبلخانه و بدین منقوش
انبار بیابان

نشل

تلاب ماهی را گویند
و معنی چنگ در زدن
و چسیدن و در او چنگ
بجیزی است و میخندند
باشد بمعنی بیان

هر که بشیر سخت خسته شد
پیش خردمند در این حربگاه
شهره شود مرد بشهره سخن
روی مناب از سخن خوب و علم
پرورش جان بسخنهاي خوب
کوکب علم آخر سر بر کند
هیچ مشوغره کراو باش را
سوی خردمند بصد بدیره ز
کر بهر انکشت چراغی کند
قیمت دانش نشود کم بدانکه
توبه کند شیر ز شیري هکرن
سروهمی والد اگر چند خار
نيك و بد عالم را ای پسر
گاه تو خوش طبع و کمی خشمی
انکه تو را محنت او نعمت است
بر اثر روز و شب چنانکه
خوك همه شتر و بزبان است و محس
همچو د و بنده که بر این از خدای
کر نتواند که شود خوك پیش
بر طلب برکت پیشی تو را
نيك نکه کن که بر این جاهلان
جای حذر هست از اینها تو را
انکه فقیه است از املاك او

خستگیش ناخوش و بی چيلت است
بچردان راهم تن عورت است
شهره سخن راهبر جنت است
کاین سو مردم ثمر و نعمت است
سوی خردمند مهین جنت است
کر چه کنون تیره و در خفیت است
چند کهک نعمت یاد و لک است
جاهل بی قیمت و بی حرمت است
هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
خلق کنون جاهل و دون همت است
کر چه شرکاهل و بی جهت است
خشك و نکونار و سقط قامت است
همچو شب و روز را و نوبت است
سیرت این چرخ همین سیرت است
نعمت تو نیز بر او محنت است
نعمت را بر اثرش نکبت است
میش همه خبر بر او برکت است
از تو سلام است و بران لغت است
زان شره و محس بر او خلقت است
هم خرد و هم تن و هم طاعت است
د بولعین را طرب و دعوت است
اکون کاین خلق بدین عبرت است
پاکتران است که از رشوت است

هکرن

بمعنی هرگز است

والد

بمعنی بالیدن است

شیر

اغراط شهوت است

زلت

لغزش قدم است

وانکه همی گوید من زاهد
کوش و دل خلق همه زین سبب
بیت و غزل بر طلب فحش و طهو
عادت خود طاعت و پرهیز دار
بپهده کفتار بیکسوف کن
جمل خود او را بترین زلت است
زی غزل و مسخره و طیب است
بی هزاران را بدل اب است
نافک و خلق بر این عادت است
ججت تو بر سخن ججت است

و مر تو خود از ججت بی حاجتی

نه بتو مر ججت را حاجت است

فی اثبات وجوب الصانع و تدبیر
و تصرفه فی العالم و الری علی الزنا و
و مذاهبهم و اثباتهم و فی النجیة

هر که گوید که چرخ بی کار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود
چون نکو بنکری که چرخ برون
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز
اصل بسیار اگر یکی است بعقد
و ان کز او روشنی پدید آید
چونکه برهان همی نکوید را است
جنبش ما چرا که مختلف است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست
خالق خوار است رستی زان است
جانور نیست بان نکوناری
پیش جانش ز جهل دیوار است
هیچ کردنده که بی کار است
همچو نیل است و شب چو کلزار است
زین اگر بررسی سزاوار است
پس چرا خود یکی نه بسیار است
روشن و کرد کرد و نوار است
علم برهان چو خط پر کار است
جنبش چرخ چونکه هموار است
چون نکوئی که این چه کار است
کایستاده چنین نکونار است
لاجرم زنده و کباخوار است

کاجا

بمعنی آلات و ادوات
و ما یحتاج خانه است
برکن

و بنكه سرسوی آسمان دارد
 مرترا بر چهارمین درجه
 زبرد سنان چونكه بنجردد
 با همه خالی كه حیوان راست
 مرتورا تو وانكه اینها داد
 کار کردی و خورد چون خر خوش
 ای پسر نكری كه عقل و سخن
 عقل بار است بر كسی كه بعقل
 رش و سنك كم و ترا زوی كثر
 عقل در دست این نفايه گروه
 گا و چاموش نزد مرد خرد
 كرك درنده كچه كشتنی است
 از بد كرك رستن اسان است
 كرك مال و خبیاع تو مخورد
 نزد هر كس بقدر قیمت او
 هم بر انسان كه بار برد و درخت
 هم چنان كز نم هوا به بهار
 دزد اگر عقل را بدزدی برد
 تو پیش خرد از آن خوار پی
 مر خرد را بعلم پاری ده
 نيك و بد ز و بدان پدید آید
 از بدان بد شود ز نيكان نيك
 عقل نیکی پذیرا كردد رتو

باز بر هر چه پیر و سالار است
 كه نشانده است وین چه بازار است
 چون ترا هوش و عقل و كفار است
 مرترا با سخن خرد یا راست
 نه همانا كه هیچ كردار است
 پس تو را هوش و عقل چه بكار است
 چون بر این خلق سر بر بار است
 كز بزد و دزد و جلد و طرار است
 همه تدبیر مرد غدار است
 چون نكوبنكری كرفتار است
 به از آن راز خای صد بار است
 بهتر از مردم ستمكار است
 و ز ستمكار سخت دشوار است
 كرك صعب تو میر و پندار است
 مر خرد را محل و مقدار است
 بر بگی مپوه برد كرخار است
 شوره كلزار و باغ كلزار است
 لاجرم چون عقاب بردار است
 كه خرد پیش ای پسر خوار است
 كه خرد علم را خردار است
 كه خرد چون سپید طومار است
 داند این مایه هر كه هشیار است
 بد شود بر تو زین سخن غار است

كز
 مكار و مجلد را گویند
 بران

رش

بمعنی بازو است

نفايه

تیره و تاریك و مغشوش

چاموش

با چوش بیگفتنی است
 و یقین جابر است
 كه گادیش است

خویش را نش مکر که علم و خرد
اندرا و پود علم و نیکی با ف
طاعت و علم راه جنت او است
خوی نیکو و داد مرا بلفنج
خوی نیکو و داد در امانت
پس ره را بستان و نیکان رو
داد کن کز ستم برنج الی
جز نبیداد طبع بر طبعی
هر که ناز آمدت میازارش
بد کنش بد بجای خویش کند
کار فردا بعد خواهد بود
صاحب لغار خویش دین را دان
بفکن از جان تن بطاعت و علم
بفکن با روز پر با بر محسب
چند غره شوی بفرداها
روزی کشته کبر فردا را
خویش را بطاعت اندر باب
پند بید پر و بفکن از تن بار

هم از اکنون که زار و ناها را است
کا و مرا بن هر دو پود را نارا است
جهل و عصیان رهبر نارا است
کابن دو سپر ز رسم احرا را است
اثر مصطفی و مختار است
که جهان پر خسان و اشرار است
و ز جهان این سخن بدیدار است
نیت بیمار هر که بیمار است
که بهین بهان که انرا را است
هم برا و فعل زشت او بار است
کر چه امر و ز کار بادا را است
که نیت غار و جانت در غار است
با مر عیان که با تو انبار است
چون کنه بر نیت مجر و امر است
که نه با خویش نیت بیمار است
که نه برکت چرخ میمار است
اگر از خویش نیت بیمار است
کر سوی نیت پند را بار است

بدل پاک بر نویس این شعر
که بیای کی چودر شهوار است

در عبرت و نصیحت و رموز حکمت
و بطریق الغار و تعمیه فرطاید

بلفنج

اندوخته کن

بهین بهان

بهرین بهان

بار

اجازت و خصات

ان بی تن و جان چیست کوروا^{نش}
 افاق جهان ز پراوست او خود
 خود هیچ نیاساید و منجبت بد
 پیدا است بعقل و رخش پنهان
 هر چه او برد و هر گزی نباشد
 با طاق و هوشیم ما و او خود
 چون خط دراز است بی فراخا
 همواره بران خط هفت نقطه
 با هر کس بهره ایست بی شک
 هر خردی از او شد کلان او خود
 او خود نه سپید است این سپید^{نش}
 شکفت کز او من زمن شد ستم
 سرمایه هر نیکی زمانه تو است
 الفنج کن کون که مایه داری
 زو هر دو جهان را بجوی از پرا
 بیرون کن از این کان مرا انجمن را
 دنیا را نشانم بر ایگان من
 آنکه اینسوی او بی بها و خوارا^{نش}
 دین خوار سوی آنکس است کورا
 جانی است بر این بام لا جور دی
 بکشای در آسمان به نیکی
 دانا بسوی انجمن از اینجا
 نیکیست بگردا سر نیز باید

که شنید روانی که بی روان^{نش} است
 بیرون ز جهان نه در جهان است
 جنبیده همه ز پرا و خرا^{نش} است
 کر چه نه خداوند کامران است
 او هر گزی او باقی روان است
 بی طافت و بیهوش و توان است
 خطی که دراز است بی گران است
 گردان پس بگرد کر روان است
 کر کودک و یایر با جوان است
 زی عقل نه خرد است نه کلا^{نش}
 بر غار صفت ای پرا از او نشان^{نش} است
 زیرا که مرا و را لقب زمان است
 هر چند که بد مهر و بی امان است
 از منت نصیحت بر ایگان است
 هر مرد و جهان را از زمانه کان^{نش} است
 کاین کار حکیمان و را نشان است
 زیرا که جهان بر ایگان کران است
 فردا سوی ایزد کرامی از ان است
 بر منظر دل عقل پاسبان است
 کاینجای تو را جاودان مکان است
 نیکی کلید در آسمان است
 از نیکی بهتر دهری ندانست
 نیکی تو جمله بر زبان است

کان
 معدن است

زیرا که بجای چراغ روشن
از دست خوش تو نبایدم نواله
تو پیش رو این مرمره بزرگی
زیرا که چو تور و نقه بهار است
هر کس که زدستان بیکران بان
خاصه بخراسان که مرثما را
بکفوج قوی لاجرم بدان مرز
بر اهل خراسان فراخ شد کار
و مرطرب و رود و نبد اینجا
و مر خوب غلامان همه خراسان
زی رود و سرود است کوش سلطان
مرطرب همی افغان کند که می خور
و نزد دولت خود شاد باش از پیر
و مرطرب سلطان بدین سخنها
در خواری اسلام و علم مؤذن
انجا که چنین کار و بار باشد
مهمان بلبس است خلق و حجت
ان را که برامپ اینجا نیست
سرمان دکان را بماه بهمن
گاه پست تباه اینجا و لیکر
ای برده بیازار اینجا عمر
عمر تو چو آب است در نشیبی
رفتند بسی خلق و کس نیامد

اندر دل پر غدر تو دخان است
زیرا که نواله بر استخوان است
جان و دل من زین مرمره همان است
اندر مرمره ابلهستان شبان است
ایمن بنشیند بدستان است
انجازه و زراد است و خانمان است
از لشکر باجوج مرزبان است
امر و زک ابلهس میربان است
پیوسته همه روزگار و ان است
چون بشکده هند و چین سیان است
زیرا که طغان جوالش مهمان است
ایشاه که این جشن خسروان است
دولت بتو ایشاه شادمان است
در شهر نکو حال با فلان است
بی نان چو از غمان توان است
چه جای که علم باقران است
بیچاره بهمکان از ان نهان است
این تیره جهان شهر بوسنان است
خسفانه خر و پرنیان است
که پیش خرد گاه زعفران است
بازار تو بکسر همه مرزبان است
وین اب تو را مرک ناودان است
بازر العجب این کار بر چه سان است

بان

فریاد و آواز بلند
و بام بلند است
بربان

سیان

کیا هی است که بر دست
پیچد و از عشقه کوبد
و در هر فصول تروتان
و سبز باشد

هفتی
بمعنی هنوز است

ما را خرد ابد و نهمی نماید	کاجای قدیم و جاودان است
بس سخت متاز پدای سواران	کرد در کفشان از خرد عنان است
ز پراکه بر این راه تا خشنان	بس ژرف یکی چاه بی فغان است
ز پناه بیک سو هر که او را	بر جان و تن خویش مهربان است
ای ژرف و قوی چاهرا هفتی	کرد بر سر تو عقل دیده بان است

زان بی نرود بر سره تو حجت
کز چاه بران رامی گمان است

در حکمت و موعظه و اندرز فرطاید

بلی اینجهان بی گمان چون کباب است	جز این مردم ما نرا که دانی خطا است
از پراک همچون کیاد رجوهان	رونده است همواره بدی و کاست
اگر چه نپزاید و کم شود	که ناباشد این پیر کبشی کیاست
ولیکن کباب را بپا بد شناخت	از این سخن را در این رو بهها است
جهان کر یکی کور بنکوشود	بدان کور در مغز سردم سرا است
و گر چند ما پیم مغز جهان	کیا چون نکوبنکری تخم ما است
کیا همچو دانه است و ما ارد او	چو بند پشی و اینجهان آسیا است
بخواهد همی خورد مان اسباب	بدندان مادر کیار افنا است
ولیکن چو زنده است در ما کباب	پس از مرگ ما را امید بقا است
بد و مزنده کشناست مردان خا	اگر دست بزدانش کویم روا است
اگر مرده را زنده کردی هیچ	چنان چون بر این قول بزد کو است
بیکدانه کندم درای هوشیار	مسبح است بسیار و بی منها است
نزد است و هرگز نمیرد کباب	که مرز ندکی را کیا کیمیا است
میان دو عالم کیا منزلی است	که بوی و مزه رنگ را مبتدا است

کپاسوی هشیار پیغمبر است
 کیار ایدردان درست ای لیر
 نه فانی نه باقی کیهان است از آنکه
 بشخص است فانی و باقی بنوع
 از او زاده حیوان و مردم و زین
 بیانا بقارامهتیا شویم
 جهان کرچه از راه دیدن بری
 کراخواند هرگز کشاخر نراند
 همه بپشی او بجله کمی است
 کجا نقطه نور بینی در او
 درختان نیکیش را بریدی است
 نه ان تو است ای برادر در او
 یکی مرکب است اینجهان بسجود
 چو در عادت او تفکر کنی
 پس ان به که بکبر بزی از غدا
 مکر طاعت ایزد بی نیاز
 دور هیر بر پیش تو اسناده اند
 خرد ره نمایدش زی خشنودیش
 نهالی که تلخ است بارش مکار
 بطاعت همه بکوش و منشین بران
 بطاعت شود پاک رنگ کناه
 نه نومید باش و نه ایمن بجفت
 دروغ ایچ مسکال از برادر غ

که با خالق و خلق پاک است
 و کرم پدر تم کیا خود نپا است
 بقا و فنا را در او ملنفا است
 پس این کوهی عالی و پر بها است
 چو تو هر کسی بر بلا مبتلا است
 که اینجا ی بس ناخوش و بی نوا است
 ز کردار دواست او اثردها است
 نه جای محابانه روی ربان است
 همه وعده او سر اسر هیا است
 یکی دو و چون دپوش اندر قفا
 بز پر سر نعتش در بلا است
 هر انچش کمان میپر کان ترا است
 که شش رکاب عنانش عنا است
 همه غدر و مکر و فریب دها است
 کز و خیر هرگز نخواهد خواست
 که او را است فرمان و تقدیر خوا
 کز ایشان یکی عقل و دیگر هوا است
 از پراخرد بس مبارک عصا است
 از پرا رهت بر سرای جزا است
 که کوئی انرا بزد مرا این فضا است
 از پرا کنه در د و طاعت دوا است
 که بهر رهی راه خوف و رجاء است
 سوی عاقلان مرزبان را ربا است

نبا
 بمعنی جد است

حرون
 چپوش و سرکش

خشنودیش
 محقق خوشنودیش

ایچ
 بمعنی هیت

حد ز کن ز مکر و حسد ای پیر
 بد اینخت بزاد ند خورسند باش
 بهر خبرد و جیانی امید داس
 اگر جفت از ی نه از اده
 در دستکاری پیرهن جوی
 کزین کن جوانمردی و خوی نیک
 سخاوت نشان کرشنا بایدت
 به از بر درخت سخاوت ثنا
 خرد جوی و جان از هواد و دار
 دلت هیچ راحت نخواهد چید
 سوی شعر جت کرای ای پیر

که این هرد و بر تو و بال و و بال است
 که خرسندی از کنج ایند عطا است
 کز از بند انزب امیدرها است
 از برا که این زان و ان زین جدا
 که پرهیز بهر ز ملک سبا است
 که این هرد و ان عادت مصطفی است
 که بار درخت سخاوت ثنا است
 بیکتی درختی و باری کجا است
 از پرا هوا چشم دل را عیا است
 اگر کرد او مرهوارا چرا است
 اگر هیچ در خاطر تو ضیا است

که دبای روی است اشعار من
 اگر شعر فاضل کنای کنا است

و من طرائف ابکاره و ظرایف
 افکاره که بقدر احد من الشعراء
 مثلها و لم یلقه بعد بشکلا

ای نشسته خوش بر تخت کشیده
 نیک بنکر که همی مرکب عمر تو
 تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد
 بر تو ای فاخنه آن رخ زنجیده
 ای چو کوساله نباشدت همی سا

کریخ و تخت چنین بماندت بخ
 همه بر تخت همی تا نزد و بر نخ
 مرغ کردار بر او مرکب نهاده
 ناکهان کرمی بهد ناکنی اوخ
 ستم ماله ستر همیشه ملخ

چون بچشم این چند بیت
 کلام سعی و وقت بهر
 آمد ز ناله بر آنچه لایق
 شده امکان پذیر نیست

بازمانده
 بعضی کلمات را بر حال خود که در نسخ دیدیم رسم نمودیم و واکه از کردیم شاید برادر دیگر تصحیح آن ممکن باشد

بازمانه بخت جز که جوان بختی
 لیکن این دولت بس زود بپایان
 بخت چون با کلاه رنگ بپاشود
 بر مکش ناخ بر سر و مکر دانش
 اندرین جای سپنجی چه نهادی
 اینجهان مسلخ کرمابه مرگ آمد
 بر سر دوش و سرهی امروز بگر جهنگ
 تا بپوشه نباید شدن این برنج

در فردوس بانگشک طاعت زن

بر مزن مشق معاصی بدرد و رخ

فی المواعظة والحكمة

ای خواننده کتاب رند و پازند
 دل پر ز فضول و رند بر لب
 از فعل منافقی و بی باک
 در فعل بفضل شو بفرای
 پندم چه دهی تخت خود را
 چون خود نکنی چنانکه کوی
 پند از حکما پند پر از پیرا
 زی مرد حکیم در چهار نیست
 پندی بمزه چو قند بشنو
 کاری که ز من پسندت ناید
 جز راست مکوی گاه و بیگاه
 کند است دروغ از او حذر کن
 تا پاک شود دهانت از کند

ناخ

تر زین است
کجین مر

ترفند

مکر و دغل است

بند
بمعنی اصل گرفته

هیند
مخفف هستند

قرا کنند
پارچه که با ابریشم
مخلوط بافته باشند

اکندن
آلوده کردن است

گشیز
در هم و گمز از آن را
گوشینه

<p>این نام بد اره می بترسی آن کوی مرا که دوست دارم ز پراک بشیر ماه جو خورد از خنده یار خویش بندیش بر فعل چو زهر نیست یازهر در کار چو کشت با تو مشکل از مرد خرد پیرس از پیرا ند پیر بکن مباش عاجز بنکر که خدای چون بندیش بایند چو درو شعر حجت</p>	<p>بایار بد از بنه میبوند که خلق ترا همان بگویند هر کو بهار جو پرا کند انگاه بهار خویش برخند جز قول چو نوش بچنه بافند عاجز مشو و مباش خورسند جز تو بجهان خرد ویران هند سر خیره میچ بر قرا کند بی الت چرخ را پی افکند منکر بکتاب زند و پانزند</p>
--	--

بندیش که بر چه سان بحکمت
این خوب قصیده را بیا کند

فی قایم الحکمة وحقایق الموعظة والنصیة والأثر

<p>از اهل جنس در این قبّه کبوتر بود هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا فرودگان را فرسوده کیر پاک همه خدا بر اوصاف زمانه وصف کند یکی است با صفت و بی صفت بگویش خدا بر ایشان و سپاس او بگذار بفعل و قول و زبان یک نه باشد</p>	<p>که ملک از او نر بود این بلند چرخ چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه تراز مال که سود است اگر نسوچه شود خدای عز وجل نه فرود و نه فرسود که هر سه وصف زمانه است هست و نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود که جز ندیند و نخواهیم بود مامور بل خلاف زبان چون بشیر زبانه شود</p>
---	---

چونم کویم بانو مراد برشت مکو
رخاک و آتش و آبی برسم ایشان
مباش مادح خویش و مکوی خبره
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف
جهود راجه نکوهی که لب بسو جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش از
یقین بدانکه ز پاکیزگی است پسته
اگر نخواهی کانی بمحشر الوده
ترا چگونه بساود هکر ز پاکی و علم
ر بود خواهی این پیرهن ترا اکنون
نفت چو پیرهنی بود جانک را و کنون
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو
جها مثل چوپکی منزلی است برره خلق
برادر و پدر و مادرش همه رفتند
تو باد پیودی همچو غافلان و فلك
تو سالباها خفتی و آنکه بر تو شمر
کنون ببا بد رفتن همی بقهر و سرش
تو عبرت دو جهانی که مبروی و لك
نگاه کن که چه حاصل شد با خراگ
چرا برنج تن ای بخرد طلب کردی
بدانکه هر چه بکشتی ز نیاك بداد
بدانکه بر تو کواهی دهند هردو محق
بکمرهی نبود غلبر بر تو را پس از آنکه

مسوز دست جز آنرا که مر ترابر هود
که خاک خشك و درشت است بنم
که من نرنج لطیف خوشم تو بهره تو
بعرش بر بنشستی بر کشتی غمرو
بسی نغایه تری زانکه سوخت جهود
بحق ستوده رسولست کس خدای شود
بجان پاک رسول از خدا و خلود درو
ز جهل جان و زبید دل بیایدت پاک
که جان و دل جز از جهل و فعل بدست
همان که تازگی و رنك پیرهنش بدو
همه کسینه و فرسوده کشت تارش و پود
که تو هنوز از انش ندیده جزدود
در او هم بکنند فوج فوج زود ازو
تو چند خواهی اندر سفر چنین اسود
بکپل روز و شب عمر بر تو بر پیود
دم شمرده تو يك نفس زدن نغود
پرانر بخار خمار است و چشم خواب الود
ز بخت ناخشنود و خدای ناخوشنود
از آنکه دست و سر و روی خسته و شخو
فروتنی که بعمر تواند و نرون نفرو
بیایدت همه ناکام و کام پاک و دیرو
دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه
ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بر هوی

چشم محمود چیز که نزدیک
بسوختن رسیده و آتش
زنگ از زرد کرده باشد بران

نغایه

چیز فاسد و تباه

بالودن

پاک کردن است

شخو

خراشیدن در پیش
نمودن بناخن و دندان
باشد بران قطع

ی روصف زمان ولی عنباری ان گوید و آراءه طریق نجاش و اعظ و رضا چ بلاغت آیات فرهاد

بشناید
ز غم ناید بناخن و ناز

یکی بجان ولی تن ابلق اسبی کونفرش
سواران کربفر ساپند اسبانرا برنج
سواران خفته وان است بر سر شاه
تو و فرزند تو هر دو بدین استبداد
نراد از هیچ مادر نه پیر مردش کسی هرگز
زمانه نامساعد از اینگونه مجرب
سخن چون ز رخسار پنهان کرد و با
سخن چون ز ناک روشن باید از هر عیب
باب علم باید شست کرد عیب غش از دل
طعاما سخن باشد سخن جز پاک و خوش
زدانا ای پسر نیکو سخنرا اگر بیاموزی
و کمر خوشتن را از سخن بی بهره گردانی
بیانک خوش گرامی شد سو مردم هزار
هزار را از چو دانا همه نیکو و خوش گوید
بجشنائی تو طوطی را از ان کوی سخنکو
کلید است پسر نیکو سخن تن را بفرسوی
اگر تو سو حکمت چون فرمودند بگرا
پندنی که خراسان نشسته است در چاک

بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که نایب
یکی است ان کومر سوارانرا بفرسیا
که نه کس را بگوید سر نه کس را رویشی
همی کاهی بر این هموار و فرزند میافزاید
ولیکن هر که زاد او با براید ز پر او نراید
بزر و کوه را فایز و معنی کس نیاراید
چو او را خاطر دانا باند پیشه بیالاید
که تا ناید سخن چون نیک ز ناک از جانش نراید
که چون شد عیب غش از دل سخن بی عیب غش
ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک نکراید
بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاناید
مرا اگر چون تو فرزند نباشد بر من مهرباناید
و نرا خواست زان آیدن که خوش و خوب نراید
ولیکن زان همچو مرد جاهل ترا اها خا
تو کمر نیکو سخن کوئی ترا بزد بجشاید
سر زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین
جهازان پس بچشم تو بر از پیشه بگرا
همی آید سگمن پاک بیک هر چم همی باید

حکیم است که از شاه بندیشد از نادانی
کسی گوید من اندر علم و حکمت همسر جوید
چرا که چون منست او هم چون بر صدر ^{نشست}
کتاب از دست ای مرد دانا معدن ^{حکمت}
چو سو حکمت دینی بیابی ره شوی آگاه
نباشد خوب اگر زان پس که ششم دل ^{حق} باب
مرا با جار و شن در دل صابکی ^{است} دین
بیاید شست جان را بعلم و طاعت ^{عصا} از
ترا اهی غمناهم من سو عقیق دون دنیا

که شر را شعر گوید تا مگر چیز شرف نماید
همینخواهد که کل بر افتار و شن انداید
و گرنه چون بگوید زان ذخیره را ز بد را بد
که ناعالم بیایست اندر این معنی همی یابد
که افلاطون همی بر خلق عالم را بد پیماید
که جاز و شتم هرگز بی ناحتی بیالاید
چو جابادین یکی شد کس مرا و این ^{نیز} پیماید
چنانکه کاتب از نمد جان را از شبنمها پیماید
که کس را هیچ هشیاری از آن بهر راه ^{نمای}

به پیرای از طمع ناخن بخور پسندی که اندر سست
چو این ناخن به پیرائی همه کارش بپیراید

در صفت آنان که درین و علم را
ترك نمودند دنیا را بر کنیزید اند و
بکیفر عمل خویش رسیده اند و بین
بعضی موعظ و حکم بطریق ارشاد

اینچنان بیوفار ابر کنیزد و بد کنیزد
هر که دنیا را بنادانی و بر نائی بخورد
کشت بد بخت جهان او شد بنفرین خدای
دیو پیشش نشسته پیدا و حذر یابد کرد
که مکافات بداند در طبیعت واجب است

لاجرم بردست خویش از بد کنیزد خود ^{کنیزد}
خورد حشر کبر و بشن یاد پیکر و ^{بد} و نیز
هر که او را دبود دنیا جو در پهلوی خیزد
چند نالی تو چو دپوانه نزد پونا پید
چون تواند دنیا چربد او ترا خواهد چربد

محمد
 جنگجوی و سیرت‌گزار
 بر آینه
الفعل
 اند و خشن است

بس به آرامی که بسند زوی آرامی چنان
 که همیشه امروز بر کرد و ن کشد غره
 آن ده و آن کوی مارا که پسنداید
 چون نخواهی که زد بگر کس جگر خسته
 و بر بزی زانکه دیگر کس مجبور عیب
 مر مرا کوئی توانی خوش نباید همچنان
 خار مدرو ناکرد دست و انگشتان
 بر کزین از کارهای پاکیزگی و خوی نیک
 نیکو گفتند بر زبان مر سر سوخو
 که بجوی مصطفی پوست خواهی چنان
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا
 پرت از پرهنر و طاعت کرد باید که جاز
 بر سر از علم قرآن و علم ناولش بدان
 نانی رنج و ناموش ز دانا علم حو
 صورت علی ترا خود باید الفعد نگه
 در جهاد بن بر استل سفر باید کرد
 که چه بزدان افریند مادر و پستان
 که طعام جسم نادانرا همی خری بزر
 لذت علی چو از دانا بجان تو رسد
 جاتو هرگز نباید لذت از دین نبی
 راحت روح از عذاب جهل در علم است
 از بنید آمد پلید که جهل پیدا بر خرد
 که تو کوئی پاک و خوش است آن چو گویم

ناپسار امید خود هرگز زمانی نازید
 زانکه فردا هم با خرت و کشت و کشت
 که نباید انت خورد و کرباید از شنید
 دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلیل
 چشم از عیب کسان مخفی نباید خوانید
 و بر بگویم از جواب من چرا باید پسند
 که نه حال و تخم نری که شکر خواهی چشید
 که همه دنیا کزین خلق دنیا این کزید
 خوب نکستای برادر کنج نیکی را کلید
 پس نباید دل ز ناپاکان و بی باکان برد
 که چون مردان همی در کار دین باید چید
 جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرد
 که همی زین چه بسا و غرض بر خواهی
 کی توانی دید بی رنج آنچه نادانان ند
 در تو از دنا فریند آنچه در کس نافریند
 که همی چو آچر بد مر ترا باید چید
 که دکانرا شیر مادر خود همی باید مکید
 مر طعام جان دانا را بجا باید خرید
 زان سپس نباید بچشم لذت جسمی لذت
 نادلک پرطو و مغز پر خارا است از نید
 جز بعلم از جا کس رنجان راحت نشکفید
 چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز
 خوش نباشد که چه خوش اید بگاخر خود

از نه چشم شوم منکر اندر بوستان
کام را از کرد بپای کی باب دین بشو
چون بنندیشه که بی حاجت روان پاک
وین بلند بیقرار و صعب و لایک
را از ایند زیر این پرده کبود است
که تو کوئی چون نهان کرد ایند از ما زان
را از یزدان را یکی والاود انا خازین است
ابواب زندگانی اوست من زنده شو

ای برادر نابدانی نزد خوار نشیند
نابد و بتوانی از مپوه و شراب دین نزد
ایند دانا در این صند خاکی چو دیند
کرد این کوی سبه ناکی همی خواهد
کس تواند پرده را از خدائی را دیند
من چویم کویم از حکم خدا ایدون سیر
را از یزدان را کز افر من توانم کسیر
چون یکی قطره ز آبش در دهان چکید

خانن علم قرآن فرزند شیر ایند است
ناصبی که خرن باشد زوش چون بابد دیند

در صفت انسان کامل که حضرت ختمی
مرتب و ری رب انحضرت و تابعان
ایشانند گوید و فی مرخالفان و مخرقان

مردم نبود صورت مردم حکما اند
وینها که بنند از تو سزای که و که دان
باند و چرا اند شب و روز و بر ما
یک خیل چرا کوی و دگر خیل چرا جو
در عالم انسانی مردم چون باقت
در دست شهر اینها پسر عمند کرا
که تو سپر غم شوی ای پور محبت
بر ما امر اکست جز اینها که بر امت
اینها که بفرمان خدای از پیر و جد

دگر خسر و خارند و قماشان دغا اند
مرحور جهان را توجیه کوئی که سزا اند
انز صحبت من زانکه ستور ان چرا اند
اینخالق بدانند پیش بد بکنون چرا اند
اینها چو بر با چپند اینها چو کبا اند
در پیش خرا اینها چو کبا اند غذا اند
انها که کز بنند که بر ما امر اند
خبر البشرند و خلف اهل عبا اند
مهمون خلفا اند بر امت خلفا اند

انها که بنایید الهی بره درین
 انها که مرایشانرا اندر شرف و فضل
 انها که بنقد پر جهان داور مارا
 انها که جهانرا بچراغی که خداوند
 انها که کوا اند بر اینخلق و برایشان
 انها که زما جمله بتایید الهی
 انها که مرایشان را ما جمله عبید
 انها که چو محراب شریفند و مقد
 حج کبر اند و حکیمان جهانند
 کعبه شرف و علم حصینات کنای
 زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بای
 بر اهل و لا ابر صلاحند و بر انها
 کوهی بهر کشور از ایشان که ازین
 کوهی که براو چشمه زیاک آب حیات
 کوهی است بهمکان که ببینند کرد
 کوهی است که در نور الهی است
 زی کوهی باقی نکند هیچکسی قصد
 آن است مرا که زن با من بمری نیست
 در میان دل من که هرگز بهر کوهی
 مرا کوهی با فیمت و با قدر و بهار
 اندر عدل و صواب است بقا زاده و
 پشه ز چهر بکر و ز زبد پیل چهر صد
 عدل است عطا ز ایند مارا و ز رخ

اندر شب کمر اهی اجرام سما اند
 مردان و زنان جمله عبید و اما اند
 اندر مرد جهانک بنکوهند و شفا
 بفر و غتش اندر شب این روز خفا
 ز ایند پدر و جد بحق عدل کوا اند
 چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
 میراث نیایم که میراث نیایند
 دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند
 زیر از ره حکمت قبله حکما اند
 و ایشان بمثل کعبه رکند و صفا
 کور ابر صلاح کرهی کنز صلیا اند
 نه اهل و لا اند بمثل باد بلا اند
 انهاش نبینند که نرا اهل و لا اند
 نجبر بر او مؤمن و بکسان علما اند
 کن چشم حقیقت سپس سر سقا اند
 انها که همی جوهر جویند کجا اند
 کنز کوردلی شیفته برد ارفنا اند
 انها نه مرا اند که با من بمر اند
 پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
 اینها بسرا اند که با قدر و بها اند
 نه اهل بقا اند که بر جوهر و خطا
 ز اینرا پشته پیلان بار میخ و عنا اند
 اندر ها کنز در این شهره عطا اند

کر عادی از طاعت بگذارد حق مرزق
انها که ندانند بطاعت حق و بر
پای چه شد این خلق که بال پیغمبر
اینها که همه دشمن اولاد رسولند
دانم که سرهایا بد اند و زخمت ^{بلبل}
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند
انها که ندانند از فعل بد اینها
دانند که در عالم دین شهره ^{است} اوای
انتم که روز پیش براری تو نمرغز
ناجای پدر بازستانند ز دیوان
ای امت بر کشته ز اولاد پیغمبر
اینقوم که این راه نمودند شمارا
این رشوت خوازان فقها اند شمارا
از بهر قضا خواستن و خورد رشوت
رشوت بخورند آنکه رخصت دهند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ابرا
که احمد مرسل پدر امت خویش است
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
اسلام مردائی ز رسول است اما ما
انانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
ما را که کند عیب چو گوئیم که رهبر
از حجت مبکوی سخنها می بخت
موسی زمان از تو یکی شهره عصا

بنکر بیچیرت که بر این ره بصر اند
بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفاء اند
چو کز دم زمارند و چو کرکان ^{اند} فلا
انها که مرا که هرگز نایند روا اند
کز آتش اینقوم بدین فعل ^{اند} رهها اند
گویند ترا ایم و حقیقت نه ترا اند
درمانده و دخیسه و باد سرد و عینا
پنهان شده در سایه این شهره ^{اند} لوا
از فضل تو خواهند و مرا و را بدعا
انها که سزای صلواتند و ثنا اند
اولاد پیغمبر حکم روز قضا اند
زی الترشجاوید دلیلان شما اند
ابلیس فقیه است کز اینها فقها اند
فقه همگان بر کتب بیع و شرا اند
نه اهل قضا اند بل از اهل قضا اند
ایند که دین دین فقها ان سفها اند
جز شیعت و فرزندی اصحاب با اند
و اولاد ز نابراثر رای و هوا اند
از عترت او حافظ این شهره ردا اند
نزدیک حکمان ز در عیب ^{ند} هجا اند
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبا ^{ند}
بشناسند انانکه عصای عقلا اند

ی رب پوفائی و فنای دنیا کوید وارشای و نصیحت و اندرز فرزند

کاروی مستقیم نتوان کرد	اینها را قدیم نتوان کرد
خوبستن را مقیم نتوان کرد	اندر اینجا که نیست جای مقام
بدعائی قدیم نتوان کرد	آنکه را خدا آفرید خدای
در عذاب حجم نتوان کرد	خویش را بقول هر کافر
هیچ حالی فهم نتوان کرد	کور دل را که مغروره بود
سفهارا حکیم نتوان کرد	دل زندیق پاک نتوان ساخت
راند نتوان و بیم نتوان کرد	دور از بیاد کرد خدای
کرک را دل رحیم نتوان کرد	بر کیا خوار بر بچاره و زرف
جز بر زربسم نتوان کرد	دشمن و دوست را بکامه خوش
با خدای حکیم نتوان کرد	بنتوان زرق کرد با همه کس
معجزات کلیم نتوان کرد	بتوان رفت با عصا بر کوه
بانک وی در کلیم نتوان کرد	طبل بتوان زدن بر هر کلیم

ی ربی اعتبار عمر وی نیا فرمایید

تواند داد ما را هیچ کس داد	ز جور لشکر خرداد و مرداد
کسی بدد که دادش داد خرداد	محالست این طمع هیهات هیهات
چو مرغان مر ترا خرداد خورد	ز بهر آنکه تا در دامت آمد
انزان آید پس خرداد مرداد	که خور داد کشتی مرد بایدش
در این بر باد خانه سست نیا	همچو اهی که جاویدان بماند
در این خانه بر آمد سال هفتاد	تو تابی باد پیمانی شب و روز

انراين بر باد خانه هم با خبر
 چکوئی کاین علوی کوهسرایک
 خداوند سر بنامد زو کناه
 و کر بستن مجری پس پمپر
 و کرد سر بند مال و ملک داد
 تو را زندان جهان است نشت بند
 بچشم سربکی بنکر سحرگاه
 تو پنداری که نرسد و کل نرسد
 چرا کرد دیگر خاک و بران
 مراد کرد کار این لزان چیست
 کر البته نکستی کرد این در
 و کر بارش نداد ندانند برین
 و کر گفتند هرگز کس بدین در
 تو بچاره غلط کردی مرد
 طمع چون کردی از کوه دلیله
 درین کردند از امت نرسد خو
 همان اینرا و هم انرا شب و روز
 ز حرفی علم شاد اند هر یک
 نژاد دپو ملعونند بکسر
 خدای انرا شر و نیرج راه داران
 ترا کر قصد بغداد است اینک
 ولیکن جز امین ستر زندان
 بتنهیل از خبره جو و تاویل

برون باید شد ناچار بایان
 بدین زندان و این بند از چندان
 در این زندان نشیند از بهر چه
 در این زندان سوار و چو فرست
 چه خواهد داد نش چو کردش انرا
 بر این زندان و این بند افرین باد
 بر این در و لایحه دیوار و بنیاد
 بیاریده است بر پر و زره کون لاد
 همی چندان هزار اینچرخ آباد
 در این معنی چه داری یار انرا ستاد
 ز تو بر جان تو جور است بیداد
 بر ایشان ابر با رحمت مبارک
 نه شا کردی نه اسناد نه اسناد
 نجست از بند پاکس جز تو فریاد
 نروید هرگز از پولاد شمشاد
 تنی هفتاد یا نزد یک هشتاد
 بکراهی ز بد دینی کند یاد
 ستور است آنکه نادان باشد
 خراباد آنکه این کوپاره را نژاد
 گروه خوشتر این بد اسرار
 بنستقتند بر تو راه بغداد
 کسی این را نژاد بر خلو نکشاد
 ز فرزند آن او بانی و داماد

لای

بمعنی دیوار و دیوار
 لطیف خوش قیاس
 آمده بر مان قاع

کوپاره

کله درمه کوسفند و غیر
 و کاه و سایر حیوانات
 را گویند بر آن

از ان داماد کا پڑھ دے ^ش دل انا و صمصام و کفر ادا

دل سندان از او کرید سکا لد

فروریزد دل سندان یو لاد

ی ر موعظه وی قایم حکمت که حاصل
جمله عبرت اند و ختن از دنیا است
که زندان حقیقی از و اح است فراید

این رفیقان که بر این کیند پیرو نه درند
که رفیقان ببصر تیز بوند از بر ما
نامشازی تو ستاره است و لیکن سوز
چون که بر من قضا یا ز فدر من چو
سکون از ان نکرند ایشان که جوهر شایسته
خرد و جاسخنکوی که از طاعت و علم
این چراگاه دل و جان سخنکوی تو
اند بر این جای کپاهان زبان کار بسی
جسد مردی اینجا چه درخت عجب
از درخت جسد برک و بر خویش بچین
زاد بر کبر و سبک باش و مکر جادار
همکان پر خطرند آنکه مقیمند در
راهشان بوز کر قنست و نداشتند خبر
چون مقیمان همه مشغول مقامند ^{لک}
بر خریدار فنون ^{خسته} سخره و افسوس کنند

که چه نریند که جمله همیشه نریند
این رفیقان سماوی همه یکسر نریند
پیشکاران و رفیقان قضا و قدرند
بهر از ان بصراپشان بسو من نکرند
خرد و جاسخنکوی بنما در اثرند
پریشانند بر بر کیند پیرو نه درند
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچند
زین چراگاه از بر احکما بر حد رند
که بر او فکر و تمیز تر ابرک و برند
پیشتر از آنکه از این بسا بر و نرند
خانه را که مقیمان نشهر بر سفرند
ره بنابند سونا خطر ان بی خطرند
زان چو اهو همه در روی و ناک و نایند
یکیک از ساخته خویش همی بر کز رند
وانگی جز که همه نبل و افسون نچند

خسته
فسون

کمره شان کار همه ساخته از یکدگر است
 دردمندند بجان جمله نپنی که همی
 سخن بپهد و کار خطا زایشان زار
 با هزاران بدی و عیب یکپشتا هنر
 هنران است که پیغمبر خیر البشر است
 که شریعت همه را بار کران است و
 بار از خرنه خند آخر و ز اینها نهند
 وعده شان روز فضا خواب و خور و سیم و سیز
 حکمت ابی است کجا مرده بد و زنده شود
 شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو
 پسران علی امروز مرا و را بسزا
 پسران علی آنها که امامان جقند
 سپسان پسران رو بسرازانکه تورا
 سپر کرد توانند تورا ز آتش نیز
 ای پسر بن محمد بمثل چون جسد است
 چون شب بن سیر نره شود فاطما
 داد در خلق جهان جمله پدر شکست
 شیر داد اگر جهان بود پدرشان شکفت
 من بدیشان شکر م جاہل بچرمت را
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
 ان شکر نفع همه کرد بپنا مرد است
 منکر سوی کرده که چو مستان خلق
 پند چه دهی و چکوئی سخن حکمت و علم

همگان کینه و سرو خواسته بر یکدگرند
 جز همه آنکه زبان کار بود شان نخورند
 سخن بپهد و کار خطا را پدیدرند
 کمره ایشان چو خرا از عیب و هنر بیخورد
 وین ستوران جفا پیشه بصورت
 بار اگر خرا کشد این عامه همه پاک خردند
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خرنند
 زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و سیزند
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 هر یک از عترت او نیز درختی برند
 پسرانند چو مرد خرا و را پسرند
 بجلالت بجهان در چویدر مشهند
 پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
 چون همی ز بر قدم کردن کپوان پند
 که بران شهره جسد فاطما همچو پند
 صبح مشهور و مر و زهره ستاره سحرند
 چه عجب که پسران همچو پدر داد کردند
 که زایشان برمند اینک که بکایک خردند
 که خزان را حکما با زایشان شکرند
 جان من باد فدایان که بطبع شکرند
 دشمن و دوست از ایشان نفع برند
 پرده بر خوشتن از بیخردی می بدند
 این خزانرا که چو خرا بکسره از پند کردند

ایش را به یاد کریم
 کاتیم حر مستغفرت
 فرت من قسوة

از سره دانش بکوش و اهر و ن شو	ز براك اهر و ن بدانش اهر و ن شد
جامه صابون شده است ناك و خرد	جامه جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر كه خرد	جان و دلش را ستون و مرهون شد
پند پدر بشنواي پسر كه چنين	روزي من از راه پند ميمور شد

جان لطيفم بعلامه بر فلك است
 كمر چه تنم ز پر خاك مسجور شد

در ستايش حضرت ختم مرتبت و حسرت اغنقائات خوي فرمايد

كز نيم قرآن است و دين محمد	هم اين بود از پرا كزين محمد
يقينم كه كره د و انرا بوز زم	يقينم شود چون يقين محمد
كليد بهشت و دليل نعيم	حصار حصين چيست دين محمد
محمد رسول خداي است ز بي ما	همين بود نقش نكبين محمد
مكبين است دين و قرآن در دما	همين بود در دل مكبين محمد
بفضل خداي است اميدم كه باشم	يكی امت كثرين محمد
بدر پاي دين اندرون اي برادر	قرآن است در شمين محمد
د فني و كنجي بود هر شهي را	قرآن است كنج و د فني محمد
بر اين كنج كوهر يكي نيك بنكر	كرا بدي امر و نماين محمد
چو كنج و د فنيست بفرزند مانند	بفرزند مانند ان و اين محمد
نه بيني كه امت همي كوهر دين	نيابد مكر كز بين محمد
محمد بدان داد كنج و د فنيش	كه او بود در خور قرين محمد
قرين محمد كه بود انكه جفتش	نبودي مكر حور عين محمد
انراين حور عين و قرين كشت	حسن و حسن شين و سپين محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت
 چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
 نیارم گزیدن همی هر کسی را
 نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
 قرآن بود و شمشیر پاکیزه چید
 که اسناد باد و الفقار مجرد
 چون بیغ علی داد یار تی قرآن
 چو هرون موسی علی بود درین
 بمحشر بوسند هرون و موسی
 عربن بود دین محمد و لب کن
 بفرمود جستن بچین علم دین را
 شنودم زمیراث دار محمد
 دلم دید ^{خفته} مبری که بنمود نراول
 ز فرزند زهرا و حیدر کرفتم
 از آن شهره فرزند کور ^{است} رسید
 نبود ی از این پیش بهر من ازو
 جهان افرین افرین کرد بامن
 کون بافرین جهان افرینم
 توای ناصبی جز که نامی نداری
 بد شناسم مرثیه فرزند او را
 مرا نیز گزشت بعت ال اوسیم
 بدین محمد تو را کشتن من
 بغوغاچه نازری فرزند ای بامن

بد و جهان کل و یاسمین محمد
 کجاست جز در زمین محمد
 بر این هر دو آن نازنین محمد
 که شرم ایدم از جبین محمد
 دو بنیاد دین منین محمد
 بهر حر بکه بر زمین محمد
 علی بود بی شک معین محمد
 هم انبیا و هم همنشین محمد
 ردای علی و اسنن محمد
 علی بود شهر عربین محمد
 محمد شدم من بچین محمد
 سخنهای چون انکبین محمد
 بچید ردل پیش بین محمد
 من این سیرت را سنین محمد
 بقدر بلند برین محمد
 اگر بودی من بچین محمد
 بخت علی و افرین محمد
 من اندر حصا حصین محمد
 از این شهره دین دین محمد
 بدتری همی پوستین محمد
 همی کشت خواهی بکین محمد
 کجا شد حلال ای لعین محمد
 بچکه کتاب منین محمد

خلعت
 سبزی

اگر من بخت محمد رهبرم	تو چونی عدوی رهبرم محمد
بعیسی پرست از تو ترسان خواهم	همی رستن این نومعبر محمد
منم مستعین محمد بمشرف	چه خواهی از این مستعین محمد

چه داری جواب محمد بمشرف
چو پیش آید نهان و رهبر محمد

فی الحکمته والموعظه

جز که هشیار حکمان خبر از کار ندارند نه عجب که نبود شان خبر از چرخ و زکار بر زکاران جهانند همه روز و شب چون درختان بیارند ز دیدار و لکن غدر و مکر است بر سر اینچنان فلک را ای خردمند کمان بر که جهان خوب ^{خست} بدکشاور ز خداست و در او گشت حکما جز که از راه خیانت شناسند از پرا که بیابند ز تقلید حصاری بجهالت مثل است این که موشان همه بی کار ^{ند} دپوشان سو بیابان بنموده است ^{طریق} ببریدند ز پیغامبر و زال و تبارش بر ره دین بمثل میل نیبند و مناره ای برادر مجذرباش ز غرقه ^{نشان} سوال نبی ای از سپهر دیو که ایشان سزد از پشت مجر سو غصه ^{نشان}	که فلک بانز شکار است همه خلوشکار ^{ند} کمر بصری و جهالت همه در خواب ^{ند} مجر از معصیت جو ندر و ندر و نکر ^{ند} چو بگردار رسند بکس و بید و چنا ^{ند} که مجر اهل خرد طافت آن مکر دارند ^{ند} که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ^{ند} دانند این جهان را مثل اینچون ^{خارند} بید فعل چو ماران و چو موشان ^{ند} از تن خویش و سر این حکما کرد برار ^{ند} دیدشان کرد و آیند و سر کر به ^{ند} زین سبب بسو شهر همی رفت نیارند زانکه مرد پولعین راهمه ^{ند} و ز پس دنیا ذره بهواد ^{ند} زانکه این قوم یکی مجری ^{ند} مؤمنان از جفای سپهر ^{ند} مرد هشیار چو دانست که خصما ^{ند}
--	--

کشاورز
محرز راعت است

ال پیغامبر مرا مت را ناپس ایشان
باد وایزند و لیکن عقلا و حکما را
انبیا اند بدانگاه که پیران و کهنان
چون ره قبله شو کم بحکم قبله خلفند
بسجده و بپیشانی و بیها و به تفریح

سودین راه ببینند چو خورشید بگردد
بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
حکما اند از انوقت که اطفال و صغارا
چو شب فتنه شو پیران را نور نیازند
از خداوند سو خلق جهان مبتشارند

و فرغ از افکاره و در ابکاره

ان کن ای جوانی حکمت کمال حکمت این
جز که باد خورشید خود صحبت ندارند از
طاعت ارکان همی مرچرخ و انجم را بطبع
چرخ را انجم بسادسته های چابک اند
دستهارا اسمانند این که با این بندگان
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک
این شکفتی بین که در نپستان ز بر نقش
این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند
کردند بدی عرش را و حاملان عرش را
عرش تو است این خاک و افلاک و کواکب
یادشاهی با فتنی بر نبات و بر سنور
بنکران را در رکوع و بنکران را در سجود
این اشارتهای خلقی را تا مملکت بحق
پیشتر کن امر و نرا حسابا فرود ستان
بند باد را خداوندان به تشنه کرسنه
پس تو بنده بد چرا ایمن نشستی

نابداد شوارها بر خوشتن اسان کنند
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
نا بطاعت چرخ و انجم شاهی جوار کنند
کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
ان خداوندان همی احسانها الوار کنند
بنکرند او را همی پر در و پر مرچار کنند
خاک بساز او همی زین زینت بستان کنند
سو کوهرها که در خاک و که پنهان کنند
تا بگردش بر چه ساهموا سر می جوگان کنند
روز و شب جو که همی همواره برد ویران کنند
هر چه کوئی آن کنند آن ازین دندار کنند
پس همین کن تو نرا طاعتها که می ایشان کنند
کاین اشارتها همی زی طاعت بزدان کنند
تا نر بردستان فردا با تو نرا احسان کنند
بر عذاب اشرع معده همی بریان کنند
هم چنین فردا بر اشر می ترا قرار کنند

بنده
بمعنی اصداق

از نبد چهل چون مستی بپوشد و خلوت
 گوشت ار کند شود او را نمک در میان
 با سبکساران انزال مصطفی چیزی
 در مدینه علم ایزد جغد کاز اجای
 کر نیند پشی ز صدر کمر بصدور مصطبر
 بر سر منبر سخن گویند مرا و باش را
 بانک بردارند و بخور شدند بر امید
 و بر تو کوئی جای خورد و کرد چو باشد
 مر ترا در حصن ال مصطفی باید شد
 خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل
 جحان دست حرم از امام روزگار
 و بر بگرد کرد شایطان بمکر و غدر
 جح و برهان دهن از جحان او شنو
 دینت را با عالم هستی بپزان بر کشند
 دین حق را مرد می دان جانش علم و عمل
 ناندانی کار کردن باطل است از پیرانکه
 جمله جبر اندامت بر سر ایشان مرو

تو که هشیاری مکن کاری که اینمست
 چون نمک کند شود او را بچه در میان
 زانکه این جهان خود بی ابری باران
 جغد از شارسانها قصد اویران
 همچو بر من کوه یمکا بر تو بر نذر کنند
 از بهشت خوردن و حور اهنی انسا
 چون جحش جو کنی بشک خزان افغان
 بر تو از خشم و سفاقت چشم چو پیکان
 ناز علم جد خو برستد رافشار کنند
 کرد ایشان عافلان همواری جوان
 دست اگر خواهند در ناو بل بر کپور کنند
 مکر شیطان از اچول در کردن شیطان
 زانکه این دیوانگان دعوی برهان
 بی تمیزان کار دهن بی کبل و بی میزان
 عافلان مر بام حکمراهمی بنیان کنند
 کار بر ندادن و عاجز بخردان تاوان کنند
 ورنه همچو خویشتن در دهن ترا جبر

مست بسیار است خامش باش هیل نامبروند
 مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ومن قدس سره فی الامو عظة

در این مقام اگر می مقام باید کرد	بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشترت ابد ز نامها تن را	بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغی است و فعل نیکش ز
 زخوی نیک خورد در زره مروّت و فضل
 بدین لکام و بدین نرینت نفس بد^{خورا}
 اگر لک بشکستنت سنک معصیت
 و کر سلامت خواهی ز جهل برد عقل
 اگر خورد نبود خوب و بد نداند کس
 و کر کبریم شود از زوٹ نام و لقب
 جفا و جور و حسد را بطبع در دل^{خویش}
 چو بر تود هر یافاٹ خود سر خام کند
 بفعل نیک و بکفنا ر خوب پش^{اعتد}
 سفیه را بسفا هفت جواب بانر مد
 اگر زمانه بکری دهد عنان ترا
 و کر چه خاص بوی خویش تن ز بهر^{صلاح}
 بقصد عمد چو چیزی حلال دارد هر
 جهان بمر دم دانا تمام باید شد
 بلاغ دین حوائد ز بهر بار خود
 رخ از نیند مسائل بز پر کلبر علم
 بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن چهل
 کمان خاطر و حجت سپت باید ست^{خت}
 مسافرند همه حلق و نیستند آگاه
 ز بهر کردن بیدار جمع مسانرا
 که چند خسپیدای بهشتان که وقت^{آمد}
 بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز

ز فعل خویش بدان دام باید کرد
 حراسب تن رازین و لکام باید کرد
 در این مقام همی نرم و نرم باید کرد
 دل شکسته بطاعت مجام باید کرد
 سلام باید کرد و مقام باید کرد
 بذات خویش که او را کدام باید کرد
 کبریم و اثر فعل کرام باید کرد
 نفور و نرشت و بد و سرد و خام باید^{کرد}
 ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
 چو عافلان جهان ز پر قام باید کرد
 ز یوفا یوفا انتقام باید کرد
 بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
 میان عام چو ایشان عام باید کرد
 بسو خویش مرا از احرام باید کرد
 پس این مراد ترا می تمام باید کرد
 ز بانٹ را ببیان چون غم باید کرد
 بقال و قیل همی لعل قام باید کرد
 سخت ترا چو برنده حسام باید کرد
 ترا جزای دلا مش دلام باید کرد
 که می نوای شراب و طعام باید کرد
 یکی منادی بر طرف بام باید کرد
 که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
 ز من بز پر کفت ز پر کام باید کرد

قام
 بر وزن و بمعنی دام است
 که بعربی دین و قرض
 بران

بز پراتش اندیشه زاد باید بخت
 چوبی نظامی دین را نظام خواهی
 ز بان است بکنی چون راه باید رفت
 چرا چو سونو نامه و پیام نفرسند
 اگر کسی را اسبی است یا غلام تورا
 و را بروی همی بایدت فثاعت را
 و کر نه همچو فلان و فلان ز بی شهری
 محال باشد اگر با عطاء عقل عظم
 چنانچه ^{شده اند} چهار از خس و پر خار و پردرام
 محال باشد اگر مرکب را بر اطمع
 و کر نصیحت را روی نیست خوانموی
 بزاد این سفرست سخت کوشش باید بود
 بجوی امام همامی را اهل بیت رسو

ز علم حق زبان را ز مام باید کرد
 نظام دنیا را بی نظام باید کرد
 بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
 تورا بهر کس نامه و پیام باید کرد
 روانت بنده واسطی غلام باید کرد
 چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد
 به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
 چو این شکایت قصد عظام باید کرد
 اگر کلام همی درام باید کرد
 ثنای بچردان و لئام باید کرد
 ز نیک و بد بد همان بر انجام باید کرد
 که این همی سودا را سلام باید کرد
 که خوشنیت چنونی همام باید کرد

تورا اگر نبود ناصبی امام امرو
 بسی که فردای ای وای امام باید کرد

از لطایف اشعار ابدار اوست که
 بصر زنده از به حکمت سرائی کند

گل بیاراید و بادام بیاراید
 از شکوفه رخ و از سبزه عذاراید
 بلبل از کل بسلام کلناراید
 زاغ زاراید و او زری کلزاراید

چند کوئی که چو هنگام بهاراید
 روی بستان را چو چهره دل بنداید
 روی کلنار چو بزدايد قطره شب
 رازدار است کفون بلبل تا بچند

باغ را از دی کافور نثار اید
 کل سوار اید بر مرکب یا قوتین
 کل بنار و آل دارد همه مهر و نثار
 بید با باد بصلح اید در بستان
 باغ مانده کرد و ن شواید و ن کش
 اینچنین بپهده هانیز مگو بامن
 شصت بار آمده نور و نزار ^{مهمان}
 هر که زو شست ستم کفر فلک ^{از اثر}
 سو من خواب و خیال است حال او
 نعمت و شد او از پس یکدیگر
 روز رخشنده کز و شاد شو مر
 چو تو مد هوش بجا ک اندر خبیه
 فلک کرد ان شیر پست ربانید
 هر که پیش ایدش از خلق پیو بار ^{نازان}
 کر عزیز است جهان و خوش نری
 هر کسی را ز جهان هره او پید است
 می بکار اید هر چیز بجای خویش
 نرم و ترکردد و خوشخوار و کوارند
 ساز کاری کن باد هر جفا پیشه
 کرد آمدگی اکنون نیک اید
 که نیازت بحصار اید و بندد در
 که سیاه اید بر تو فلک واهی
 نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند

چون بهار اید لؤلؤش بیار اید
 لاله در پیشش چون غاشیه دار
 هر که کاید بال و تبار اید
 لاله بانر کس در بوس و کنار اید
 زهره از چرخ سحر که بنظر اید
 که مرا از سخن بپهده غار اید
 جزمه نیست اگر ششصد بار اید
 باغ را راسته او را بچه کار اید
 کر مجسم تو همی نفس و نکار اید
 خنطش باشکرو با کل خار اید
 از پس انده و رنج شب نار اید
 چه بهار اید و چه دشت بیار اید
 که همی هر شب زی ما بشکار اید
 کر صغار ایدش یا نیز کبار اید
 سو من باری می ناخوش و خار اید
 کر چه هر چیز از این طبع چهار اید
 تری از آب و شخودن ز شکار اید
 خار بیطعم چو در کام حمار اید
 که بد و نیک زمانه بقطار اید
 کر یکی چوب همی منبر و دار اید
 گاه عیبت زد سرو بند و حصار اید
 که ترا مشفق و یاری ده و یار اید
 هنر ز بد سو عمر و عوار اید

پیو باری
 پیر کنه

شخون
 کزین و جرات کردن

شخار
 نوشت در را گویند

صبر کن اکنون ناز و زشمار آید گر بچشم تو همی نافه مار آید پیش چشم تو همی بید و چنار آید مر ترا با من درد بن چه فجار آید بر منافق شب و بر شیعه نهار آید نور اگر چند همی ز بر غبار آید نا همه خلق بد و در بقرار آید نه چنان آید چون علت دار آید خاک آن را که در این ساخته آید	مر مرا کوئی برخیز که بد دینی کس تو من بسو من بد و ریجان شاخ پر بارم از تخم نبی زهر آ ور همی کوئی من نیز مسلمانم من تو لا بعلى دارم گزینش فضل برد و ندانی که بسی دار دین سرائی است بر او رد پیغمبر بسرائی اندر دانی که خداوندش علی و عترت او است مرا نادر
--	--

خاک آنرا که بجام و عمل هر شب
بسرائی اندر با فرس و از آید

وله ایضاً فی الموعظه والحکمه

غزل را در بدست زهد در بند چو سالت بر گذشت از شصت و از اند همی بینی فکند به بند بر بند ز بند دهم ملعون دیو را پند ز علم و پند گفتند ر بوند بصیرت پند چون صبر شو فند و گرنه نیست پندت جز که ترفند کمی بگری و که بفسوس و برخند همه پند است بل ز ند است پازند به پیش تو بدین خاک اندر آکند	درد رج سخن بکشای و در بند باب پند باید شست دل را چو بردل مرد را از دهر کمره مده پندش که نکشاید سرانجام حرارت های جوی از حکیمان چو صبر تلخ باشد پند لبکن نخستین پند خود کبر از تن خویش بدان سفا که خود خشکست کاش چه باید پند چون کرد و ن کرد آن چه داری چشم را و چون این و آنرا
---	---

آند

بر وزن و مغزینات
و شاعری است از
سه تانه برکن

ترفند

محال و دروغ سخن
بیهوده است

پسندت ارنباشد نهر پندی
جهان جم را که او اکند کند
نکر چه پر کنی زان خورد بایدت
ز بیدادی سهر کشته است ضحاک
ستم میسند از من بر تن خویش

پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ بر کند
که جم خورده است از ان کو خود ^{براکند}
که کویند او به بند است در دما ^{ویند}
ستم از خویش بر من نهر میسند

ومنه فی الحکمة واملو عظمه

از مردن ما ز مانه خود دارد
و نر عقل یکی سپر کن از خواهی
تعویذ و قافرون کن از کردن
ان است کریم طبع کو احسان
و نر سغله حذر کند که ناکس را
شوره است سفیه و سغله ^{دشوره}
بر شوره مر بز آب خوش ابرا
خاری است در شست همت جاهل
مسپار بد هر سغله دل زبرا
ایمن مشوا ز نما نه ایرا کاو
که بگذرد از تو یک بدش فردا
کم ببند مردم از جهان ز جهنم
این شوی کش سلطه هر روز
و نر شوی نهان بغدرو مکار ^{ری}
وان فتنه شده زدست این دشمن
ان را که چنین زبش بفریبید

ما زار از او کث بیائزارد
کث دهر بتیغ خویش نکذارد
ورنه بجفا کلوث بفشارد
با اهل وفا و فضل خود دارد
دانا چوسک اهل خواری انکار
هشیار هگر ز تخم کی کار دارد
نایدت بکار چون بیایا غار دارد
کو چشم وفا و مردمی خار دارد
ازاده دلش بسغله نسیار دارد
ماری است که خشک و تر ^{پود} پیو با
ناچار از ان بترت پیش دارد
هر چند که بدش کرد و نزار دارد
بنکر که چگونه روی بنکار دارد
در جام شراب زهر بکسارد
بستاند زهر و نوش پندارد
شاید که خرد بهرد نشمار دارد

هکرز
هرگز

انگار دین
سرشتن و برانگیز آید
بر آن تاهع

پیو باری
خرد برد و هلاک کند

ان است خرد که حق این جادو و زابر زبان سرشک پر حکمت و سر بر بکشد خرد ز هشیار دیو است جهان که زهر قاتل را چون روز بیدند این معاد را انرا که بسرش در خرد باشد	مرد از ره دین و زهد بگذارد بر کشت هوش و خرد فرو ببارد بر پشتش بار دین بر انبارد در نوش همگرمی بپا چاردارد هر کس که بر او خردش بکار دارد بادیو نشست و خفت چون بار
---	---

و منه فی المواعظ

خردمند را می چه گوید خرد بدان وقت گوید همیش این سخن بر این قولت اینخواجه اربس کوا نبینی که گر خار کار د کسی اگر بد کنی چون دد و دام تو بدی دام اهریمن نا کس است بدی مار گریزه است از او دور اگر هر بد بد بود بد مکن چو لعنت کند بر بدان بد کنش چو هر دو طئی می بر ایند از آب هنر پیشه انست کز فعل نیک چون بکی کند با تو بر خویش تن گر پیشه نیک نشاید بدن بد و جهان بی ازار ماندی هر آنکه ز نیک بیک رسد مرد از آن	چه گویدش گوید حذر کن ز بد کش از بد کنش بر سرش بد رسد که جو کار جز جو همی ندرود نخست از نهالش مرا و را خلد جد اینستی هم تواند دام و دد بدامش درون چون شو با خرد که بد بد تر از مار گریزه کند که کر بد کنی خود تویی هر بد همی لعنت او بر تن خود کند چه عیب آورد مر سبد را سبد سر خویش را ناج خود بر نهاد همی خواند از تو ثناها خرد همیشه روانش سنایش چند ز نیک بیک بر ستایش شند که هر کس که او کل کند کل خورد
--	---

اجاردن
در قسم این سخن
رکن
یاری
تواند

هیر بد
هیر معنی است
و هیر به خادم تشبیه
بر آن نافع

خرد جز که نپکی نداند هکزر
 خرد ز آتش طبعی آتش تراست
 برون آرد از دل بدی را خرد
 کرب د بود نیا گرفت است اسیر
 خرد پرجان است اگر نشکیند
 بدین پریر نا نگیرد ت جهل
 خرد عاجز است از تو ز پرا که
 مکش خویش تن را بکش دست از او
 بکش چهلرا کو بخواند کشت
 چرنده کیانی که نکو آردش
 تو را ارزوها چنان چون می
 بدین کوری اندر نرسی که جا
 چوماهی بسپند درون جان تو
 از این بند و زندان بناچار چا
 بخوشه دراز بهر بیرون شد
 ترا نشت خوشه است و پیری خزان
 دگر کون شدی و دگر کون شو
 نگارنده ان نقشهای بدیع
 کلی کان همی تازه شد و زرو
 همان سرو و کرپس کشتی می نوید
 توان آرنود شد کز او برگشت
 منویر گذشته بود پیش از این
 بفردا ممکن طمع و دی شد بیکر

ز نپکی نه جز شهر مدحت مکد
 که مر مردم خام را او پزد
 چو از شهر صر تیره کی را مند
 مرا و را کسی جز خرد کی خرد
 بد و جانن زین ژرف چکه بر برد
 و کر نه بگوید ت ز پر لکد
 از این سو و زنان سو تو را می کشد
 که او زین عمل بدیش کشته است
 و کر نه بناچار ت او خود کشد
 همی ناخری روز مکر چرد
 چو کوران بجزد بجوی افکند
 بناگاه از این بند بیرون جمد
 چنان می زهر رهایش طپد
 همانکش در او مرد بیرون برد
 چنان جمله شد ماش و نانک و
 خزان تو بر خوشه نشت نزد
 چو بر خوشه باد خزان بر و نزد
 از این نقش نامه همی بستر د
 کنون هر زمان می فرو پز مرد
 کنون با نر چون می خوشی می نود
 نزد مرد کن شنه نود می نود
 که اکنون ت ز پر قدم بسپرد
 مرا و ز را کو همی بکند مرد

میدوی

می لرزد

نوان

بغیر خزان و جنان
 و از ان و نالان آمد

من

منع از زار و ناله کرد
 بر آن

۱
یینه روز
بمنز ویروز است

۲
چمپند

میل کردن و رفتار
نمودن با ناز است

۳
غلبه‌وار

بر غرات که موش
شکار کند

۴
شنکله

بر خوشه آکونیه
برآید

پشیمانی از دی ندارد ت سو
درخت پشیمانی از دهنه روز
کر امروز چون دی تغافل کنی
بر طاعت از شاخ نیکی بچش
نباید که جز لعل و فردا از تو
چمپدن به نیکبخت باید که مرد
چو چشمت با مروزی ننکرد
در امروز باید که تان برده
بفردا آن امروز تو دی شود
که مانده شود هر که خبره دود
نشانی بماند چو از یار بد
زن یکی چرد چون زن یکی چید

نصیحت ز جنت شنو کاوشی

ترا از آن چشاند که خود میچشد

منه فی الموعظه

کسب که قصد ز عالم بخواب خورد
بجز حمارش شمارش ای بصیر بصیر
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود
ز مردم آن بود ای پور از این دوگان
چو چاره نیستش از صحبت جهان
جهان اگر شکر آمد بد شیخ سو
درخت خرما صد خازنش درخت
اگر باستی اندر نه غنه داند زهر
مناقص است جهان اگر بنا کر بر حکیم
در این سرای ببیند چو اندر او باشد
همیشه ناخوش و بی برك و بدینو باشد
چو بر گذشت در این خانه صد هزار
بچشم سیر نتواند شد بد مرد خرد
اگر چه چشمش خوبست طبع خرد دارد
اگر چه او بسیر اندر چو تو بصر دارد
که موش خوار و غلبه‌وار نیز پر دارد
که فعلد هر فریبند را خبر دارد
اگر جفاش نماید جفاش بردارد
بدست راست درون بپیکان تیر دارد
اگر دوشنگله خرما از خوب تر دارد
اگر بپیش تو در دستش شکر دارد
بجویدش بدل و جان را و حذر دارد
که این سرای زمرکی در می دگر دارد
کسب که مسکن در خانه دود دارد
مقر خوش نداردش ره گذر دارد
بچشم سیر نکرد در جهان اگر دارد

اگر ندادند ای سپر جهان اوزا
ز بهر دانا داردمی بیای بخدا
بتر بود ز حشر بل که کا و باشد
ز بهر دانش و دین با بدش همی مرد
به خور مناز چو خربل شرف بدانش
شکر چو پیش خوری پیش خواهد از تو
بجز رجوی چرا مید و برون و شبان
هکر ز راه ندانند مگر بسو خرد
سلیح د پولعین است بر توفرح و کلو
حذرت باید کردن همیشه زین سلیح
ستمر رسیده تر از تو ندیده کس در
زد بو تن حذر کن که بر تو د بو تن
نکر که هیچ کنا هت بد بو بر نهی
مباش عام که عامه مجمل طشت خوش
تو کوش جان و دل بر کشای اگر جا
قبای شاه زد بیاست نرم با فیمیت
نگاه کن که چه چیز است در تن که
چه کوهراست که بکشت خاک درین
بد و دودست و دو پایت بگرد و بر
چرا که مو تو ز اورنگ قهر دارد و مشک
چرا که نابتن اندر بود نیا را بد
همی دلک بطید ز او لباماهی از
زمین دلک این خوب پر هنر سفری

همی بیای جهان داد داد کرد اورد
جهان و دین نه از بهر این حشر دارد
کسب که قصد در اینجا بخواب و خور
که خود خورند جز این بدشمار و مر
که خر بخور شکم از تو فراتر دارد
بخور بخارش اینرا که معده تر دارد
و کز نه معده همی مر ترا بجز دارد
کسب که معده بر اسراش سفر دارد
بر پیش این دو سلیح همی سپردار
که تن ز فرج و کلو در بسوی سر دارد
که در رفت دوستم کاره مستفرا
فسوسها همه از بگرد کر بتر دارد
اگر نه هیچ دل از خویش تن خبر دارد
چه بر قضای خدای چه بر قدر دارد
دو چشم و کوش دل خویش کور و کرد
اگر چه زبرد سرون پنبه اسر دارد
بدوست زنده و ز او حسن و زین
بفر و زینت او کونه کون هنر دارد
زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد
ز جانت رنگ طبر خون و طبع تر دارد
نفت مگر که مرا این خبر از نظر دارد
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
بدانکه روزی ناگاه رخت بردارد

دل
ضعیف مرد

بزرگتر خ قهر در قرار می نکند
از این سرای بدر هیچ ندانند
جز آن نیاید از آن دار کس خبر که دیش
شریف جان تو زین قبه کبود برون
سخیف عقل کمان برد کاو همی کو
از آن حکیم چو تقلید اندیش بشو
خدا پر اچه شناسد کسی کز او اثر
و کمرش ره بنمائی بجان قصید
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل
بزرگ نیست نه دانایند او مکر
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او
بر این فرمان و بران ناکسا که دارد

قرارگاه مکر بر تراز قهر دارد
از این سبب هم ساله بدل فکر دارد
زهوش و عقل در این راه راهبر دارد
چنانکه گفت حکیمی بک پدر دارد
خدای ما بجهاد سرزن و پسر دارد
بجهل گفت چه دانم ما مکر دارد
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
بطلع کرک و بر تن صورت بشر دارد
ز بهر خواب خورش چشم اگر ببرد
عمامة قصب است و سیم و زر دارد
بصورت بشر اندر چن بقر دارد
مکر کسب که ز روی و حجر جگر دارد

ز شعر جغت و وز پند هاش بر بخور
اگر درخت دل تو ز عقل بردارد

فی المواعظ والنصیحة

خوب یکی نکهه یاد ما است از استا
جان تو با این چهار دشمن بد
جانت نموده است جز بداد در این
بند نهادند بر تو ناکشی رنج
نیزه کرد در میان کالبد شک
پند همی نشنوی و بند نه بینی
پند که دادت همانکه بند نهادت

گفت نکشت افریده چیز به از داد
نکرفت را مگر جز بداد و باستاناد
داد خداوند را مدار به بیداد
تا نکشد رنج بنده کی شود از داد
جز ز پی راستی نماند بیفناد
دلش پراش که کرد سر پرازی با
بند که بنهاد پند نیز هم او داد

بسته شنودی که جز بوقت کشا^{دش}
 کار خدائی چو پاك بستن بند است
 بند خداوند را کشاد حرام است
 بدکرد انکو کشاد بسته فعلش
 جز که بدستوری خدا و رسولش
 چون نتواند کشاد بسته بزدان
 امت را کی بود محل نبوت
 جمله مقرند این خزان که خداوند
 و آنکه تو کرد بوحیغه بکردی
 دست بکرد بوحیغه رسول
 سو خدای جهان یکی است پیمبر
 مادرشان زاده برضال جهالت
 رسیده ز دلشان خلاف آل محمد
 پند مده شان که پند ضایع کرد
 بیرون کن شان ز خاندان پیمبر
 بر سر آتش نهادن ای تبع دپو
 جز که علی را پس از رسول کرا بود
 همچو یکی یار زری رسول چرا بود
 یاد ازیرا که مرال نبی را
 شعر دروغ ایدم ز دشمن ایشان
 سود ندارد این نفاق چه در آید
 دوستی دشمنان دینت زیان آید
 نیز نبینم روا اگر نه بگویمت

جان و روان عدو از او بشود شای
 بسته شود گفتهاش از اصل و بنیان
 کش تن قابل بر این سخت نشان
 بدکرد انکس که بند گفتش و نکش
 و انا بند خدا برانکشا یا د
 دست ضمیرت چرا نپرسی از اسناد
 جز که ز مرده هرگز مردم کی نراند
 از پس احمد پیمبری نفرستاد
 بر فلک مه برند لعنت و فریاد
 طره تراست این سخن ز طره بغداد
 و بنیاب بگرفته اند پیش ز هفتاد
 مادر هرگز چنین نراند و نراند
 همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
 خار نپوشد کسی بز پر خز و لاد
 نیست سزاوار خدخانه آباد
 آنکه بر این راه کثرت از بنه نهاد
 تیغ کران و دل قوی و کف راد
 آنکه برادرش بود و بن عم و داماد
 تا بقیامت کند خدای مرا یاد
 نیست سزاوار کاه و نرکس و شمشاد
 بر لب باد دی و بدل نف مرداد
 بام برین کثرت شود ز کثری بنیاد
 بر مکی خوب نیست ضربت فرها

لای

بمعنی دبیای نازک
 و تنک و لطیف و
 خوش قیاس باشد
 بر آن قاطع

کرت

مخفف اگر کث است

بیاد

همچون زیادهایی
بیدار و مشایر
بر آن

باختر

بغیر شرق و مغرب
بر همه احوال بر آن

روز پس جاہلی کہ در خوراوی

مطرب شاید نشسته بر در بیاد^۱

منہ فی الحکمة والنصیحة

بالای هفت چرخ مدوّر و کوهر
اند و مشتمّ عدم از نطفه وجود
محسوس نیستند و نکنند در حواس
پروردگان دایه قدسند در
زین سوافرینش و زانسو کاینات
اند و چنانند هم ایشان و هم جهان
گویند هر دو هر دو و جهان از این قبل
این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل
بی نال در نشیمن سفلی کشاده بر
با کرم و سرد عالم و خشک ترنما
در کنج خانه ازل و مخزن ابد
وز نور با بطلان و از اوج تا حضیض
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
در عالم دو بهر که بود کارگاهشان
روزی دهان پنج حواس و چشمان
و در مشرفان دهند بگرد سر ایشان
در پیش سرد و دکان دارند از اسباب
و آن پادشاه ده سر و شش و هفت چشم
جوهر نهند و جوهر ایشان بر عرض
خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف

کز نور هر دو عالم و آدم منورند
هر دو و مصورند ولی نامصورند
نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند
کوهر نهند اگر چه باوصاف کوهرند
بیرون اندرون زمانه نجاورند
در میانند در تن ما روح پرورند
در هفت کشورند نه در هفت کشورند
یعنی فرشتگان اند و بی پرند
بی پر برایشان علوی همی پرند
چون خاک و باد هم منفسر اند
هر دو و نه جوهرند ولی نام جوهرند
و نه باختر نجاور و نه بحر تابرند
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند
ویران کنندگان بنا و بنا کردند
خالی کران نه فلک و هفت اخترند
زان پنج اندرون و دران پنج بردند
استاده اند هر چه فرو شدند هم خردند
باچار خصمشان بیکی خانه اندرند
محور نهاده عرضند و نه محورند
دانند کرده های توبی انکه بنکرند

پیدا از آن شدند که کشند ناپید
 و بن از صفت بود که نکند در جهان
 اینجا بگاه بهر تر اساختند جای
 سو تو آمدند ز جانی که جاتو است
 بالای مدرج ملکوت شد در صفا
 با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
 گفتار شایان و بگفتار کار کن
 منکر بسایران فلک که بر فلک
 پیدا نشان اگر چه نکوهش کنند شایان
 چندین هزار دپده و کوش از برای
 کوئی مرا که کوهر دیوان ز آتش است
 جز آدمی نرادم ز مردم را اینجا
 دعوی کنندشان که براهیم زاده
 در بزمگاه مالک ساقی زمانه
 خوشی کجاست بدینم کاینجا برادران
 بعد از هزار سال همانی که اولت
 اینها که آمدند چه دپدند از اینجا
 و اینها که خفته اند در اینجا و در
 و اینها که هستندشان بای بگرد سنی
 وین سنیان که سیرتشان نقص
 کر عافلی زهر و جماعت سخن مگوی
 همان تا آنرا که گرو نباشی که در جهان
 یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق

زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
 و آنگاه در تن و سر ماهر و مضرند
 ورنه کدام جای که از جای برترند
 اینجا فرشته اند و بد اینجا پیمبرند
 چون ذات ذوالجلال نه عنصره جوهر
 نفس تو را اگر تو بخوانی همی خورند
 تا از خدای عز وجل وحیت آورند
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکر
 آخر مد و ران سپهر مد و رند
 زینسان سخن مگوی که هم کور و هم
 دیوان اینها همه از کل مخمورند
 و اینها ز آدمند چرا جملگی خورند
 چون زینب بنکری همه شاگرد آید
 و بن ابلهان که در طلب جام کوثرند
 از بهر لقمه همه خصم برادرند
 زین درد را آورند و از اندر برورند
 رفتند و مار و پیر و بیایند بگذرند
 از یک نشستن پدرا نند و مادرند
 کرد و سستند چونکه همه خصم حیدرند
 حقا که دشمنان ابو بکر و عمرند
 بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
 چون گاو میخورند و چو کرکان میدرند
 همسان بکان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکران کس که این شنفند

جان و خرد روند بر این چرخ ^{خضر} خضر

و منه ايضا

جان و خرد روند بر این چرخ خضرند
عالمی چرا که نیست سخن کوی جانور
و در جهان نیست علی حال و غایبند
و آنکه کزین مزاج می آید آشنو
که چیز نیستند برون از مزاج تن
و بر لاشه فعل نیاید ز چیز نه
آنکه وجد آکند بجز جوهر از عرض
زیر آید بدن و جسم طبیعی تمام شد
اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب
کپی چو چشم و صورت ایشان را و بصیر
درهای حکمت بکشان روزگار
اینها که چون ستور نکوندند نیستش
وین خیمه کبود نیستند و این دو مرغ
دانند غافلان جهان کاین کبوتران
چند هنر از خلق که خوردند این مرغ
ناکی آن سبک کبوتر کی آن سپید
ناچند بنکرند و بکرند کرد ما
این هفت گانه شمع بر این منظرای سر
گویند ما بصورت خویش اینهمه همی
زیر که ظاهر است ما کاین ستارگان

یا هر دو آن هفت در این کوی اغیرند
که جان و عقل هر دو بدین عالم اند
و رغایبند بر تن ما چون که حاضرند
چیزند بانه چیز عرض و آری بگذرند
امروز نیز لاشی و مجهول و اینند
وین هر دو در تن تو با فاعل ظاهرند
دانند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
کز آب باد و خاک و نوافلاک برترند
غافل نیستند کرچه بدین دامگاه درند
عالم درخت پرور و ایشان بر او برند
و اینها که چون خردند همه از پس درند
زور و توان آنکه بر این چرخ بنکرند
کایشان هماره از پس دیگر همی برند
آب خورش همی همه از عمر ما خوردند
پس چون که هر دو کوسه کنند لاغرند
چون بگذرند بر پها بر بکسند
این شهره شمعها که بر این سیر ^{منظر} منظرند
انز کرد کار ما بسو ما پی برند
کایشان همه خدای جی ما را مستخرجند
نزد ذات خویش نزد و سپید و معصفتند

گوید همی قیاس که درهای روز بند
اینهاد و دستهای جهاندارا بگرد

ومنه قدس سره

چند کردی کردم انجمه بلند
از پس خویشم کشیدی برامید
مادر بسیار فرزند و لیک
مکر و ترفندت کنون از حد کن
جز نو که شنیده است هرگز مادری
گاه داری اخنه بر روی آب
از زبان و مکر او ایمن مباش
کز بد بپای خود به پیچید بد کنش
چند ناگهان بچاه اندر افتاد
بس بلند تو و لیکن درد و رنج
کر نکرد ستم کناهی پیش از این
بنک بنکر ناچگونه کرد کار
از من امید بند بر من همچنانکه
زیر بارش تن بماندم شصت سال
بار این بند کران ناکی کشد
چون سوی دانا با مال مال
ای خرد پیشه خد را از چاه
این یکی دیو است بی تمیز و هوش
نازمان بندش دایم هوشیار
هرگز از اسب او افت رسد

چند نازی روز و شب همچون نو بند
سالیان بچاه یا بچاه و اند
خوار داریشان همیشه کند مند
شرم دارا کنون از این ترفند چند
کو بفرزند آن نخواهد جز کردند
زهر داری ساختند در زیر پرند
بس کن از کردارها بپزد پریند
ان نبشتند در اسنای و زند
آنکه او مرد بکران را چاه کند
چون بپند بپشت پریند بدند
چون فکند ندم در این زندان و بند
بر من از من سخت بند بر فکند
پای بند کوسپند از کوسپند
چون نباشم زیر بار اندر نژند
این خرد پیشه روان ارجمند
کر نباشد شاید از من خند
کر هوشی پند حجت کار بند
خبرگی بپند ز بهش هوشمند
گاه بر شد بز و گاهی بر سمند
مار مرده یار دش تعویذ و بند

نوند

همچون سینه مطلق
اسب را کوبید
بر آن

اند

بر وزن و معنی چند و خبر
شمار مجهول از سه تا
نه است برآه

ترفند

محار و دروغ و خد

اسنا

کتاب زرشک است
و دستا نیز کف

خبر

زیر بار تن

سعد
نار دشت

فره مند

معنی قریب و نزدیک
و بهر خور باشد برگاه

ه مند

معنی است در وجود

ر مند

امرات از ستردن

نخ

این ز لاله بند

یادمان از این است که
از این به یادمان
از این به یادمان

پزشک

معنی طبیب و جراح است
برگاه

بره مند

معنی پرورنده و حکیم
و دانشمند و شخص
اصیل و نجیب است
برگاه

شمند

ترساک و افغان و
نوحه کنند

از این ترکان و غیره

گر بخوانی بسن این بهوش را
دانه اندر دام او دانی که چپش
فره مند بد کنش هرگز مرد
بر کسی میسپند که توان رسد
ای شده عمرت بنیاد از بهر انرا
مست کردن از دنیا لاجرم
با تو فردا چه بماند جز دریغ
چشم و دل از خواب غفلت باز کن
چون زدستی خود نیز بر پای خود

از خرد کن قید و بند را نشکنند
نرم و سخت و خوب و زشت بوی
نا نگر دی دردمند و آه مند
کت نباید خویش را ان را پسند
بر امید سوزنت که شد کلند
چون شدی هشتبار ماندی مستمند
چون برد میراث خوار آنچه که هندی
زنک جهل از دل بد افش باز رند
خود پزشک خویش باشی دردمند

بر هندی را بدل در جای کن

کرهی ز ایند بترسی چون شمند

ومنه فی العبرة والنصیحة

ای هفت مدبر که بر این پرده سر
خوش است بدیدار شما عالم از پر
سوحکما قدر شما سخت بزرگست
از ما بشما شاد تر از خلق که باشد
پر نور صورت شد ز شما خالک از پر
بر صورت و بر حکمت ما را که بدست
عجب است یکی آنکه نکرد بهر همی ما
پاینده کجا کرد چیزی که نیاید
که مان برانید و کمی مان بستانید
اید بدل ما که شما هیچ همانا

تا چند چو رفتید در باره برانید
خوران نکو طلعت پیروزه قیامت
زیرا که حکمت سبب بود شماست
چون بودش ما را اسب مایه شماست
مایه صور از انشی و کار ضایعست
بر چرخ فله های حکیم الحکماست
بانی ز شما کریمه شما اصل بقا
این حکم شناسید شما کر عقال
بر خویش ان خویش همی کار فرمائید
زان می نفرمائید که تا هیچ نسااید

انرا که نژادند مرا و مرا و نژاید
 و مرا که نژاد است شمارا اگر هموار
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 بر حکمت مبری ز چه بایید چو از حرص
 یکنانشود حکمت مرطیع شمارا
 آب از بشود نان بطمع باک نذارید
 دلنان خوش کرده است در غم که بگویند
 کمر راست بخوابید چو امر و زلفها
 ای امت بد بخت بدین زلف فروشان
 خواهیم که بدانم که مرا این بچرخان را
 زین پیش شمارا سوگمن نیست خطا
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید
 از حکم الهی بچین فعل بد ایشان
 ای جملت سازان جهل اینک بدید
 چو ز خصم سر کپسه رشوت بکشاید
 هرگز نکند و ندهد از حسد مکر
 اندر طلب حکم و قضا برد سرطا
 ایند چو فضا ی بد بر خلق بیامرد
 با جهل شما در خور نعلید بسر بر
 فوج علما فرقه اولاد رسولند
 میراث رسول است بفرزندش از اولاد
 مهمو چو همای است بر افلاک شما باز
 پر نور و دل افروز عطا نیست ولیکن

زی مرد خردمند شمارا است کوا^{شد}
 برخاک همی زاده زاپنده بزا بید
 این زلف سخنهای مرا اگر شعر^{شد}
 فتنه غزل و عاشق مدح امر بایید
 تا بر طمع مال شما پشت دو تپاید
 مانند ستوران سپر آب کباب^{شد}
 این بیپده کویان که شما از فضا^{شد}
 بر خلق کرایید شما اهل شناسید
 جز کز خری و جمل چنین فتنه حرا^{شد}
 طاعت ز چه معنی و ز طهر چه سیراید
 هر چند شما اینچرخان اهل خطا^{شد}
 چون مال ز یکد بگردن خو بر بایید
 اندر خور حردند و شما اهل قفا^{شد}
 کز حبله مرا بلبس لعین را و نژاید
 در وقت شما بند شریعت بکشاید
 نه آنچه بگویند نه هر آنچه نمائید
 مانند عصا مانند شب و روز بیاید
 انگاه شما بکسره در خورد فضا^{شد}
 نه در خور فعلی که پوشید بیاید
 و امر و نژاد شما دشمن و ضد علما^{شد}
 زین قول که او گفت شما جمله کجا^{شد}
 چو جغد بویران در اعدای همایید
 ما را نه شمارا که نه در خورد عطا^{شد}

شنا

بمعنی برودندت است
 و هم خصومت و دشمنی

زیرا که روانیست اگر کوچه کا بزد
 کر روی بنام ز شما شاید از پراک
 فقه است مران بپهده را سو شما نام
 گوید که بد ها همه بر خواست خدا
 ابله سر و هما باید از اغلال کرا بد
 از بهر چه بر من همه همواره بکنید
 گوید که تو حجت فرزندان رسولی
 فردا به پیمبر بچه شایسته چو امروز
 انرا که بنیادش ستودن بنگوید
 چو حرب شما را بسخن سخن کم نیک

ان داد شما را که مران را نه سزاید
 بی روی و ستمکاره و با بر باد
 کانرا همی از جهل شب و روز بجا پید
 جز کفر نکوید چو اعدای خدا پید
 در حشر شما از آتش سوزنده ره پید
 کرجله بلا پید چرا جمله مران پید
 زین درد همه ساله برنجید بلا پید
 اینجا بیک بنده فرزند نشاید
 و انرا که نکوهید شاید بسنا پید
 هر چند که بسیار نیاید روان پید

چون حجت کویر بزار روی من اندر
 کریج هزار بد بشهزی مکران پید

و منه فی القرآن

ای خواه چه جویان بسی چلند
 کر تو بمثل با بر باشی
 تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش
 خوبی و جوانی و توانا باشی
 تا از همه زب و قوت و خوبی
 و انرا که انرا و همی بخند پدی
 بنشین و صروا کر تو را کپی
 هرگز بد روغ این فرومایه
 دانا است کسی که روی نه بچاند

وز غدر همی بچاد و بی مانند
 ز انجاث بچله هافر و خواند
 از ثوبد روغ و مکر بسنا ند
 زین شهره درخت تو پوشا ند
 بکر و ز چو من نهیست بنشانند
 فردا از تو بی کیان بخند اند
 خواهد که میو با این خزان را ند
 جز جاهد و عمر و کس نه کی شاید
 در پرده دین حق بیوشانند

وز عمر بدست طاعت پرداز
وز دامن جهان رمان رمان باشد
کابر سفله جهان بگردان کرد
از حجت اگر تو پند بپذیری

خوش خوش بر بد آنچه نتواند
چون عادت شوم او شمی داند
کاو روی ز روی او بکند
از قهر تو این جهان فروماند

جز موزن حق بوقت قد قامت
از جای قنوت بر نخب پزاند

در نکوهش علمای سوء کوبد

هوشیاران و خواب بیدارند
با خران کرباب خور نشوند
هستشان الهی که نه ز کزاف
بار مسنان بپیشند از بیم
گر پسندند هرگز این مسنان
مردمان ای برادر از عامه
دشمن عاقلان بی کنهند
همه دیدار و هیچ فایده نه
منبر عالمان گرفتارند
روزی بازار ساخته است البس
کی شود هیچ درد مند در
برد سروغ و زنا و می خوردن
و رودیعت نهند مال بپیم
کرد مرست است قول معزله

کرچه مسنان خفته بپارند
بادل پر خرد سزاوارند
ز بر این خیمه در کرفزارند
کرچه با فضل و عقل و هش پازند
کار این عاقلان که هش پازند
نه بفعلند بل بیدارند
زانکه خود جاهل و کنه کارند
راست چون سابه سپیدارند
این گروهی که از دیر دارند
وین سفیهانش روی باز دارند
زین طبیبان که زار و بیمارند
روزی و شب همچو زاغ ناها دارند
نزد ایشان غنیمت انگارند
این فقیهان مجمله کفارند

خه
کی پسندند

ناهار
کرسته و ناشتا

کشاوری
محتی زراعت
برک

شوگ
خار است

بیو بارند
فرو برد و هلاک کرد

فخر دانا بدین بود و پنهانها
در کشاوری ز دین پیغمبر
مر مراد در میان خویش همی
گر همی این بعقل و هوش کنند
زانکه خفته بدل خجل باشد
مر مراد همچو خویش نشکفت
که نکونار مرد پندارد
ای پسر هیچ دل شکسته می
دل بدیشان نه و چنان انکار
مر غزازی است اینجهان که در
بد دل و جلد و دزد و بی حمیت
بی برو مپوه دار هست درخت
بر فرودی لب است در مردم
مردم بی تمیز با هشتبار
بنکر این خلق را گروه گروه
همچو ماهی یکی گروه از حرص
چون سپیدار سر ز بی هنری
موش و مارند لاجرم در خلق
یک گروه از کریم طبیعت خویش
و رچیه از مردمان باز آسند
لاجرم نسپارند راه خطا
لاجرم همچو مردم از جهل و نادانی
هوشمندان بی باغ دین اند

عیب دینند و علم را ندارند
این فرومایگان خس و خوارند
اربعی عیب خویش نکند دارند
هوشیارند و جلد هشیارند
از گروهی که مانده بیدارند
گر نکونار و غم پندارند
که همه راستان نکونارند
کاندرا این خانه نیز احرارند
کاین خسان نقشه های دیوارند
عامه شوکان مردم از آزارند
رو به و شهر و کرب و کفتارند
خاص پر بار و عامه بی بارند
گرچه از راه نام همه وارند
همشان چون بشیر و دینارند
گرچه سنانند و بر چه گرد آسند
یکدگر را هیچی بیو بارند
از مردمی فرومایانند
بلکه بدتر از موش و وز مارند
مردمی را بجهان خریدارند
مردمان را بجهت ناسازند
لاجرم دل بد پوئیستارند
از همه خلاق جمله مختارند
ای برادر کنز بد و اشجایارند

که هنر برك و علم بردارند
 حاصل دهر و چرخ دوارند
 در فراز دهان بمسمارند
 این ستوران نه اهل اسرارند
 بکه کار کرد خسر وارند
 بر در شاه و مهر پندارند
 در نك و ناز کار کاجارند
 حق ایشان بکاج بگذارند
 و بن خسان جمله اهل زارند
 همچو من روز و شب بتهارند
 اهل اسلام و دین خواریند
 شهنش مرنضای گزاریند
 امانند آنکه دزد و میخوارند
 اگر ایشان زحق بیزارند
 گرچه دیوان پدید و خدایند
 ایستادن بحرب کی یارند
 نزد ایشان که اهل زنیارند

اهل غار پي پي رند همه
هر كه با حجت اند راين غارند

ومنه في العبرة والموعظة

وعدۀ اینچرخ همه باد بود
باد شهر کار جهان را که نیست

و بعدہ رطب کرد و فرستانند
نارجھانرا بجرا از باد یود

یا اینکه در بر و خرد
لیسته اند
فخر الشراف

کاجا

لوازم و ضروریات
خانه است

85

بمغرتا سرف و ارزو
که بوقت طلب خبر
بطریق ارزو گویند

نارند

توانند

دانا داند که ندارد بطبع	آتش او جز که ز بیداد دود
زود بپفکن ز دلت بند از	ناشوی از بندگی ازاد مزود
جان تو مایه است و نیت سوگر	سود بمایه همی آباد بود
مایه نکهدار بدین و مخور	انده این شاد منوشاد سود

بسکه نوشنی و نو بیداد از آنچه
نیز چنان کس منو بیداد سود

ومنہ ایضاً

چپستند آن دو خواهران که یک	گاه زننده شود کمی همرد
آن خورنده است سخت خشک و	جز از آن خواهران دگر نخورد
آن مرانرا خورد و لپکری باز	این مران را کش او خورد نبرد
هر دو خواهر بزیر پای تواند	سوی ایشان نکر بچشم خرد

ومن کلامه

زبند از بجز عافان بچستند	دگر بتیغ طمع حاو خوش خستند
کوزن و پوز که اسناد زیر نمی جو	ز قید و بند و غل و برنشت رستند
و کبر بر اسب سنام است جرم کردش	چو بندگان ذلیل و حقیر بستند

ومنہ قدس سره

نند بستم از کسی که بنادانی	بامن رسن ز کینه کشان دامد
ابر سپاه را بهوا اندر	از غلغل سکان چه زبان دارد

ومنہ ایضاً

سنا

بمعز الجام و سراف
محلی بز و نقره است

کوبت چکونه شو زنده کوهلاک شو	اب باز آب شو خاک باز خاک شود
جان شری فراز شو نثری مغاک شو	تن سوک پید شو پاک باز پاک شود

ومنہ ایضاً

مرد مسفلہ بسان کرسنه کریم	گاه بنالد بزار و گاه بخرد
ناش همی خوار داری و ندھی خبر	از تو چو فرزند مهر بانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی	کر تو بوی بنکری چو شیر بغرد

ومنہ قدس سره

این دهر با سپهره چو بسپرد	شیر زبان بدنام در او سپرد
مردا که ان بود و دانا	کز مکر او بو فت پیر سپرد
با اینکه زو جدا بشود فردا	امروز خود بطبع نیا سپرد
ز این زال دوسر باش که او دایم	چون کریمه شوی خوبد و بر خیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی	کا و روز و شب همی ز تو بگریزد

ومنہ ایضاً

نبیند بر درخت اینجهان بار	مکر هشبار مردای مرد هشبار
درخت اینجهان را سوی دانا	خرد مند است بار و بجزد خار
نهان اندر بدان نیکان چنان	که خرما در میان خار بسپار
مرا کوئی اگر دانا و حری	بهمکان چون نشینی خوار و بی
بزنها خدا به من بهمکان	نکو بنکر گرفتار مپندار
نکو بد کس که سپم و کوه و لعل	بسنگ اندر گرفتار ندان چار
اگر خوار است و بمقدار میکان	مرا اینجا بسی عز است و مفدا

شکایات

زین شیر کرده

اگر چه مار خوار و ناسنوده است
 نشد بپند و قیمت سوی مرد
 کل خوشبو یا کپزه است اگر چند
 تو خواهی بار شهر بن باشی به خار
 اگر بار خرد داری و کمر نی
 مانند جزد رختی را خرد مند
 به از دینار و کوه علم و حکمت
 درختی که ز حکمت باسرد آمد
 اگر شهر بن و پر مغز است بارت
 و کر گفتار بی کردار داهی
 بیپیکان سخن بر پیش دان
 سخن را جای باید جست هموار
 سخن پیش سخندان کوی از ابر
 سخن را نانداری صاف و بی زنگ
 چرا خوا مشرب باشی چون ندانی
 چه نازی خربیش تازی اسبان
 چه بودت گرنه دپوٹ راه که کرد
 پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
 مر نجان جان مارا اگر توانی
 ز جهل خویش چون عادت نباید
 اگر ناری سر اندر ز بر طاعت
 بر نجان تن بطاعتها که فردا
 مخور ز نهار بر کس که بخواهی

مرشک
 طبیب و جراح المون

عزیز است و سنوده مهره ما
 ز بیقدری صد لولوء شهوار
 ز و بد جز که در سر کن و شد با
 بفعل اکنون و خواهی خاری بار
 سپیداری سپیداری سپید
 که بارش کوهراست و برک دینا
 کز او دل روشن است و چشم پیدا
 بگفتار ای و بار خویش می اسر
 ترا خوبست چون گفتار کرد اسر
 چو نر اندود دیناری بد پیدا
 ز بابت تیری و لبهاٹ سو فار
 بمپنا در رود خوش اسب هموار
 که بی نقطه نکرد دخط پر کار
 ز دلهای زدا بد زنگ و زنگار
 برهنه چون کنی عورت بی بازار
 کر فتاری بجهل اندر کر فتار
 که بی موزه درون رفتی بکلزار
 نباید راحت از بیمار بیمار
 بدین گفتار نا هموار هموار
 چرا داری همی زاموختن عار
 بمحشر جانت بیرون ناری از نار
 برنج تن شود جانت بی از اسر
 که خواهی و نیایی هیچ ز نهار

سبک باری کنی دعوی و انگاه
 چو کفتاری که بندندش بعدا
 کراسانی همی بآیدت و زدا
 که دنیا را نه تهمارا است و نه مهر
 نهنگی بدخوی است این زوحد
 جهان را تو بنو چند از مانی
 بدین زن دست را امان شوی ز
 چو تو سالار دهر و علم گشتی
 بکار خویش خود نیکو نگه کن
 مکن کراستی و رزم بدخواهی
 حذر دار از عقاب از از پیرا
 اگر با سگ نخواهی جفت پرغا
 و کرنی رنج خویش از خویشتر
 ز جفت پند بشنو کاکست او
 نکرد از جمله کی اهل خراسان
 بدین دست اخرا از چنگال دنیا

کناهان کرده بر پشت انبیا
 همپا گویند کاینجا نیست گفتار
 مگر از بهر دنیا کار و دشوار
 ز بهر خود میانه از روی بتمار
 که بس پیش هم در راه است و زاهها
 همان است و که در پیش جند
 که دین دوزخ دهانش را بسمها
 شود دنیا ره می پیش تو ناچار
 اگر می داد خواهی داد پیش از
 چو هد هد سر پیش شتر نکونیا
 که پر زهراب دارد چنگ و منقا
 طمع بکسل ز خون و گوشت مردا
 چو رویت ریش گشت و دست افکا
 ز سرم چرخ دو ارستم کار
 کسی ز و پیش باد هر یکبار
 بنقد پر خدای فرد قهار

کرانزد دنیا بر منجی راه او کبر
 که زین بهتر نه راهست نه بهنجار

و منه فی العبرة

بر کن ز خواب غفلت پورا سر	واندر جهان بچشم خرد بنکر
کار خراست خواب خورای نادان	باخر خواب خورچه شوی همسر
اپزد خرد ز بهر چه داد است	ناخوش نجسبی و نجوری چون خر

رهی
 غنوم و چاکر

سکار
 یعنی خصومت و جدال
 و قصد و اراده است
 بر آن

کتابی در بیان
 و تفسیر این
 و تفسیر این

کتابی در بیان
 و تفسیر این
 و تفسیر این

کرم
بهرم
نوع از پارچه ریخته
باشد بر کتان

برند بسر کلاه خرد و آنکه
کوئی که سبز دریا موجی زد
نیره شب ستاره در او کوئی
پروین چو هفت خواهر خود را
چونست زهره چون رخ نرسید
شعری چو سیم خورد شد با
بر پیرم کبود چنین هر شب
کوئی که در نزد هزاران جا
کراتش است چونکه در این سخن
بهر و غن و فیلده و بی هیزم
کراتش آن بود که خورش خواهد
بنکر که از بلور برون آید
خورشید صانع است مرا اثر را
و زلشکر است این که همی بدنی
بقراط هفت سپر نهاد این را
نور است گفت ماه و وز و روز
مهرخ زاید آهن بد خو را
بر جیسر گفت مادر از پیر است
سپه ناب دختر است عطار در را
و این هفت کوه را کذازان را
کر قول آن حکیم درست آید
ز پرا که جمله پیشه و ران باشند
سالار کبست پس چو از این هفتان

بر کن بشب یکی سو کرد و س
وز قعر بر فکند بسر کوه سر
در ظلمت است اشکرا سکنند
بنشینند اند پهلوی یکدیگر
مهرخ همچو دبدبه شیر سر
عیق چون عقیق میان احمر
چندین هزار چون شکفتد عجم
آتش بگرد خرمین نپلوفر
هرگز فروز نکشت و نشد کمر
هرگز نداد نور و فروغ اذر
آتش نباشد آنکه نخواهد خور
آتش همی بنور چراغ و خور
بشناس ز آتش ای پسر اشکر
سالار و مهر کبست بر این لشکر
ند پیر ساز و کار کن و رهبر
در خاک ملخ و سیم بسنات اند
و زرافتاب گفت که زاید نر
مرا همیشه زهره بود مادر
کیوان چو مادر است و سرب دختر
سقراط بانز است بهفت اختر
با او مرا بسر است خرد داور
اینها بکار خویش در و مضطر
هر یک موکل است بکاری بر

سالار پشته ورن بود هرگز
 ان است پادشه که پدید آورد
 و اندر هوا بام روی اسناده است
 و ابدون بام راوشد و نقد پر
 چندین همی بقدرت او کرد
 وین خاک خشک زشت بدو کرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح میکنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنودستی
 دست خدای اگر نکر فتنی
 چشمی همیست باید و کوش نو
 اینجا بپیش خود ندهد بار
 ایزد بر آسمان همی خواند
 از بهر بر شدن سوی علیین
 ای کوفته نفاذه بی باکی
 در کردن جهان فریبنده
 ابدون کمان بری که گرفتستی
 واکاه ندستی که یکی افعی
 که خوشن گشتی ز جهان ورنی
 زین بهوفا و فاجعه طمع داری
 چون تو بسی بجز و بر افکنده است
 و ز خلق چون تو غرقه بسی کرده است
 که نیست اینجا بمثل زبیرا

بل پشته ورن همی بود و چاکر
 این اختران و این فلک اخضر
 بی دار بند مایه بحر و بر
 با خاک خشک ساخته آب نثر
 این آسیای نیر و بی در
 چندین هزار مزینت و مزین
 با بچکان بپعد و بهر
 در ز بر این کبود و نیک چادر
 که نیست کشته کوش خیمه بر
 حسرت خوری بسی و بری کفر
 از بهر دیدن ملک الاکبر
 که چشم و کوش نو نبری ز ابد
 تو خوشن چیرا فکنی در جر
 از علم نال ساز و نر طاعت پر
 فربه شده بحجم و میجان لاغر
 کرده دودست و بازوی خود
 در بر بهر خوب یکی دلبر
 داری گرفته نیک و خوش اندر
 بر تو بکنه او بکشد خنجر
 چون دردی بیچیدت خاکستر
 این صعب دبو جاهل بد محضر
 این بحر بیکرانه و بی معبر
 بس ناخوش است و خوش بنجار کرد

رهی

مطیع
 و خدمتکار
 کوبیده

م
 چون دردی بهر بخت
 ع
 بسی که بی خرد افکند

ناره
خلق و گردن

ناطع ساز باشد پنداری
لیکن چو کرد قصد جفا پیش
گاهی عروس وار پیش آمد
با صد کرشمه بسزد از رویت
گاهی هرز بر وار برون آمد
دیوانه وار راست کند ناکه
در حرب این زمانه دیوانه
وز شاخ دین شکوفه دانش چهر
کاین نیست مستخر خرد مندا
شاخ که بار او نبود ما را
دنیا خطر ندارد بک ذره
نزد بک او اگر خطر هستی
الفیجگاه تو است جهان زنجار
بلد فتری است این که همی بینی
منکر مشوا اشارت حجت را
خط خدای رود بیاموزی
کرد رشوی بخانه اش بر خاک
ندهد خدای عرش در این خانه
حیدر کز او رسید و ز فخر او
شیران ز بیم خنجر او حیران
قولش مقرر و مایه نور دل
ایزد عطا شد داد محمد را
کرت از زو ست صورت او

شهری است نازه رنجه بر شکر
خافان خطر ندارد و نه قهر
با کز شوار و پاره و با افسر
باشم کرد با سنی و معجر
با خشم عمر و با شغب عنتر
خنجر بسوی سپهات و نری خنجر
از صبر ساز نبخ و نریدین مغفر
وز داشت علم سنبیل طاعت چر
بل کاین کذر که پست باو بکنر
انشاخ پیر چه بی پروچه برور
سوی خدای یا و سرب یا و ر
یک شربت آب کی خوردی کافر
بر کبر زود زاده ره محشر
خط خدای خویش بدین دفتر
ز پراشگر ز حق نشود منکر
کرد رشوی بخانه پیغمبر
شمشاد و لاله روید و سپهر
را همت مکر بر اهری حیدر
از قهر و ان بچین خبر خنجر
در پای پیش خاطر او فرغ
نبخش مکان و معدن شور و شر
ناشر علی شناس و لقب کوثر
وان منظر مبارک و ان مخبر

بشّاب سوی حضرت مستنصر	ره راز فخر جز مثره مسپر
انجا است دین و دنیا را قبله	وانجا است عز و دولتر اشعر
خورشید پیش طلعت او نبره	کرد و ن بجای حضرت او کرد
ای یافته بتبع و بیان شو	زب و جمال معرکه و منبر
بصورت مبارک نودینا	مجهول بود و بی سلب زبور
معروف شد بعلامه تو دین زبرا	دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه	مدح رسول و الحینه کسیر
ای کشته نوا کلاک سخن کویت	دردیده مخالف دین نشتر
دبّا همی بدیع برون اری	اندر ضمیر تو است مکر ششتر

بر شعر زهد کفش و بر طاعت

این روزگار مانده ات بشمر

ومن طرائف اشعاره قدس سره

شبّی مشک رنگ و دراز و مجاو	چو زلف بر صیغاد هجران دلبر
بلو لواز و فرق کرد و ن مزین	بقبر و از او روی عالم مقبر
کشیده مظله سپه بر ثریا	فرو هشته دامش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بردست مو	بروی فلک بر ثریا منور
هو ا چون ضمیر ستمکاره نبره	سناره چو رخسار مؤمن بجشتر
شمال اندر او کرب مجنبد نداند	فراز از نشیبی و از کوه کرد در
زهولش دل و طبع رو باه کرد	دل شهر جنکی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی	روان کشته از سپهر در مجر
سیه کرده عفریت بر زهره کرد	از انجم کشیده براو خشت و خنجر
چو عهد عد و جرم آفاق نبره	چو تیغ بلان روی مرغ احسر

شو از و بسپه‌اب صبح نجسینه
 سوی باختر کرد شب روی و بر
 بلا له بدل کرد کرد و بنفشه
 چو کمره کشیده دلی بود عالم
 کر بران شب تیغ خورشید باز
 برآمد ز کوه انات آرام و جنبش
 دل چرخ کرد آن و چشم زمانه
 از او کم و ز او بیش آرام و جنبش
 زمین گاه پوشیده زو که هینه
 ز لاله که سنک در زیر بگرد
 کشد دشت را که بساط مدثر
 ز برج کند کبک در کوه بالیز
 صبار اندانی ز عطار ثبت
 همه دشت کلرخ همه باغ پر کل
 کل سرخ چون روی خوبان محجک
 چو در سبزه کله خوش او انر رود
 که ابرناری و خورشید رخشا
 فراز و نشیب از کل سرخ کوئی
 کل ابستن از باد مانند مریم
 جهان جوی در حسن او کشته حیران
 بهار جوانی زمینان پیری
 جوانی چو شخص قوی چو حقیقت
 جوانی سنوده است مدد او را

فرو شسته زنگار از اطراف خاور
 سپاه و سپیده دم از کوه سر بر
 پیر و زه بخرد با فوٹ اصغر
 که از صبح ره یافت ایمان بدود
 چو عمر و لعین از خداوند قنبر
 بدود داد در دهر بزدان کر کر
 چو اشفته بحری که البش معصفر
 از راه بر زمین ز سر و بر چرخ زبور
 شجر زو که مفلس و که توانگر
 که کج سازد بسنک اندر انر زرد
 دهد باغ را گاه حله منبر
 پرند بن کند کور بردشت لبش
 زمین را اندانی زد پیامی شش
 رخ کل معصفر کل رخ مر عفر
 بنفشه چون لطف جانان معطر
 سرانیده بلبل ز شاخ صنوبر
 چو تیغ علی بود در کثف کافر
 که دریای سبز است پر موج کو
 هزاران پسر زاده از چار ماد
 سخنکوی در وصف او ماند
 نبرد چون روبرو شب یک ز دیگر
 چو پیری خیال ضعیف و مزور
 بر است و جز این نیستش هیچ

گرگر

نام از ناعما حضرت
باری تعالی جبر است

و
منبر

اندوده بتبر است
که زرباشد

پرنده

پارچه که مطلق از
ارشم بافته باشند

که سادات جمع جوانان جنت در یغا جوانی که از وی نیلیم ز پیری برنج است هر کس مکر من کسی کو پی رهبر و پیر کرد از این چرخ گردان و اجرام نابان از این صرف دهر و تکاپوی دور غرض جز رسول مختبر چه دانی فرونی و کی در آورده نیابد	بنی گفت هسند شبیر و شبیر بجز موی چون شهر چون قیر که از وی رسیدم بال پیمبر ره راست او راست از خلق بکسر وزین باد و آتش بهم چود و خواهر غرض چیست آن را که این کرد باهر که زین هر چه گفتم به است و فروتر که بد ز اعتدال مصور مصور
---	--

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر

بنسبت مطهر بعصمت مشهر

ی ر ص ف ت ا ن ا ن که روز کار خویش ببطالت و غرور و غفلت گذرانند

ای کهن کشته در سرای غرور چرخ پهموده بر تو عمر دراز شادمانی بدان کت از سلطان نابینشت یکی دگر فاسد نات شاعر بمدح در کوید قصر تو زین سخن همی خندد بر تو خندد که غافل تو از آنکه چند رفتند از این قصور بلند چرخ گردان بسی بر آورده است	خورده بسپار سالبان و شهو تو که هست خفته که مخمور خلعتی فاخر آمد و منثور پیش بهتر رودت فسور و جور شاد بادی و قصر تو معمور بر تو ای فتنه بر سرای غرور در سرای غرور نیست سرور در هنر بر تراز تو سوی قبور نوحه و نوحه کر ز معدن سور
--	---

کثرور

زرباد را گویند و آن
پنج کیهرت تیغ برآید

شهر کرکان نمائند با کرکین
بر کهن کردن همه نوها
عساکش را بجنطل است نسب
که شناسد که چیست از عالم
چون زمین بر شکستی است چرا
تو چکوئی که مرچ را بایست
ناید بداید اشرو خرو کاو
این یکی بر جهد چو بوز نکا
ناز بهر یکی که پیچه سال
مرتور خانه در ببع ابد
پس چکوئی ز بهر ایشان کرد
تو یکی هند باج نده ایشان
این کمائی خطا و ناخوبست
کرت هوش است و دل زیتر
عالمی دیگر است مردم را
اندر او بر مثال جانوران
غرض ایزدی حکمائند
دزد مردان بسان موشانند
پاک مردان چو ماهی خورش
حکمت و علم بر محال و دروغ
خامشی از کلام بپرده به
کار او کشت و تخم او سخن است
کرتری ز ناصواب جواب

نه نشابور مانند پاشا پور
ای برادر مر موکل است دهور
شکرش را برادر است کثرور
غرض کرد کار فرد غفور
اسمان بی تفاوتست و فطور
اینهمه خالک و ابی ظلمت نور
مار و ماهی و کتر دم و زنبور
پای گوید بنغمه طنبور
عمر نکداشت بر نماز و طهور
زین فرومایگان و اهل شرور
اسمان و زمین غفور و شکور
چون دهد شان خدای حور
دور باش از چنین کمائی دور
سخنی خوب گوش دارای پور
سخن نیکو ز جاهلان مستور
مرد مانند از اهل علم نفور
وین فرومایگان خستند و قشور
وین سبکسار مرد ماچو طور
زار خایان خلق چو عصفور
فضل دارد چو بر حنوط انجور
در زبور است این سخن مستور
بدر روی بر چو دردمند بصور
وقت گفتن صبور باش صبور

بریزن و کوزک کسان منکر
 تا تو بر سلسبیل بگرییدی
 چه خطر دارد این پلید نبید
 دل و جان را همی بیاید شست
 تا بهنگام خواندن نامه
 از بد و نیک و نیک و خطا و صواب
 همه خواندند بر تو چیز نمائند
 بادل و عقل و با کتاب رسول
 بنده کار کن با امر خدای
 جز بپرهن و زهد و استغفار
 گری نباشی ز اهل ستر برسد
 باز کی کرد از تو خشم خدای

اگر ثریب است صحت حور
 کنده و نپره شیره انکو سر
 عند کاس مزاجها کافور
 از محال و خطا و کفشت زور
 خجلی نایدت بروز نشور
 چیست اندر کتاب نامذکور
 یاد نا کرده از صحاح و کسور
 روز محشر که داردت معذور
 بنده کار کن بود مأمور
 کار ناخوب کی شود مغفور
 خواند باید بسپت و پل و شور
 بچشم یا بجای جان و سنور

ای سپر شر حجت از بر کن
 که پراز حکمت است همچو زبور

و منه قدس سره

ای کشته جهان و خواند دفتر
 این چرخ بلند را همی بین
 یک کوهر تر نام او بحر
 وین بر بجهد خشک کشتا
 بیچاره نبات را نبینی
 وین جانوران روان گرفته
 بر طبع نبات و جانور پاک

بندیش ز کار خویش بهتر
 برخاک و هوا و آب و اندر
 یک کوهر خشک نام او بر
 زان جوهر تر همپ کنند
 همواره چران از این دو گوهر
 بیچاره نبات را مستحضر
 ای پیر تور که کرد مهتر

زین پیش چه نیکی ابد از تو
 تو بی هنری چرا عزیزی
 دانی که چنین نه عدل باشد
 انکس که چنین عزیز کرد
 زیرا که نکرد هیچ حیوان
 بر کور و کور زن اگر امیران
 چون نیست خرد میان ایشان
 این مهر و عزیز نیست برگاه
 شادی و توانگری خرد راست
 شاخ نیست خرد سخن بر او برک
 ز هر سخنست عقل پنهان
 دانی نگو سخن کند باز
 تو روی عروس خویش نهی
 فتنه چه شدی چنین بر اینچاک
 از کوه و از نبات و حیوان
 هفت است قلم مر این سه خط را
 بندیش نگو که این سه خط را
 کشند ستور و ارنای
 خورسند شدی بخور ز کبشی
 بر سر ز چرا و چون چرا می
 بندیش که کرد کار کبشی
 بنکر بچه محکمی بدسته است
 او راست بنای بی ستونی

و ز کاو کنه چه بود و ز خر
 او با هنر و چرا است مضطر
 پس چون مقری بعدل داور
 از بهر تو کرد کوه و زر
 از کوه و زر نایج و افسر
 از قوت خویش و دل غضنفر
 در ویش ^{است} این و آن توان کر
 و آن خار و ذلیل نیست برد
 هر دو عرضند و عقل جوهر
 تخی است خرد سخن از او بر
 عقل است عروس و قول چادر
 از روی عروس عقل معجز
 ای کشته جهان و خوانده دفتر
 یکی بر کن سوی فلک سر
 بر خاک بین سه خط مسطر
 در خط و قلم بعقل بنکر
 پیوسته که کرد یک بد بکر
 بار و دومی و سر و دوساغر
 زیرا تو خری جهان چو اخور
 شادان بجز اچو کاو لاغر
 از بهر چه او هر بدت ابد
 مرجان نور ابدین تن اندر
 این کنبد کرد کرد اخضر

چون کار ببند کرد بی شک
 چون چنبر بی سراسن غرقان
 بایند محج که سخت کرد د
 کا و رسه چو کرد می ندانی
 پیدا چو تن تو است نثر پل
 گویند که پیش از این کهر کوفت
 امروز بز پر پای دهن است
 هر دم بز ند بغداد یثا بر
 سوراخ شده است سد باج
 بر منبر جوشده است دجال
 اشتر چو هلاک کشت خواهد
 اول بهر ادغام نادان
 کفنا که منم امام و میراث
 روی وی اگر سپید باشد
 صعبی تو و منکری کراپنکار
 ورمی بروی تو با امامی
 من با تو نیم که شرم دارم
 جای حد راست از تو مارا
 ای مکره و خیره چون گرفتی
 من با تو سخن نکویم ابراک
 من مبهوه دهن همی خورم شو
 شوینبه جهل برکش از کوش
 رخنده تراز سهیل و خورشید

بر بند بود سخنش بکسر
 خیره چه دوی بگرد چنبر
 چون باز نثابی از رسن سر
 با پدت سپرد زمر بزرگر
 ناو پل در او چو جان مستر
 در ظلمت ز پر پی سکندر
 اندر ظلمات غفلت و شر
 از مضرب حق باد صرصر
 بچند حد ز کن ای برادر
 خامش بنشین بزهر منبر
 ابد بسر چه و لب جر
 بر رفت بمنبر پیمبر
 بسند ز نیر کار و دخنر
 روی که بود سیه بمحشر
 نزدیک تو صعب نیست منکر
 کاین فعل شده است زو شکر
 از فاطمه و شبیر و شبر
 کر تو نکنی حد ز حیدر
 مکراه نری دلیل و رهبر
 کرسی تو و رهبر تو کر شر
 چون کاو تو خار و خر هم خور
 بشنو سخنی بطعم شکر
 بوبنده تراز عبیر و عنبر

بچند
 سینه گردان است
 برهان

مع خال
 هزمان
 محقق هر زمان

آن است بنزد مرد عاقل
 او را بزد مریبست نامزد و
 انگاه مجوی اب چاه
 پر خاش مکن سخن بیاموز
 پر خرد است علم ناو پل
 از مد هب خصم خویش بر سر
 حجت نبود تو را که کوئی
 کوئی که صنوبرم و لپکن
 هشدار مدار خار کس را
 غره چه شدی بخنجر خویش
 از بیم شدن زدست او رو
 با خصم مکوی از آنچه زی تو
 مندا از بخره نازموده
 پرهیز کن اختیار و حکمت
 اندر سفری بساز نوشته
 بی زاد مشو برون و مفلس

مغز سخن خدای اکبر
 پیش بد مدد ز سنک عجم
 هر که که چشپیدی اب کوثر
 از من چه رمی چو خرنشتر
 پر بد هکر ز مرغ بی سکر
 تاجو شناسی از مز و سر
 من مؤمنم و جموده کافر
 زی خصم تو خاری او صنوبر
 مرغان همه را خبر بشمر
 مر خصم تو را ده است خنجر
 مانده است بروم و هندی قصر
 معلوم نباشد و مقدر
 زی باز چو کودکان کبوتر
 نانیک بود بحشر اختر
 یاران تو رفقه اند بی مر
 زین خیمه بی در مدور

بهتر سخنان و پند حجت
 صد بار تو را از شهر مادر

و منه ایضا

باخویشن شمار کن ای هوشیار
 نابرس بکشنه بسی پرنوبهار
 کر ماه پرنشهر بنارید از آسمان

نابرتونوبهار چو ماه گذشت
 چو پرنارغ بود سر غار صیقل
 بر قهر کون سر که فرو برخست

ز اول چنانست بود کمانی که در حجاب
 از خورد و برد و رفتن به مهر سوخته
 باناز و بی نیاز و بیداری و بخواب
 و آن پارچفت جوی بگرد تو پوی
 چو خر بسزیه رفته و نور و نرد خرا
 کفتی که خاوندیست چو من نبرد حجاب
 معنی بخاطر مدروالفاظ در دکان
 دستم رسید بر مه از ابر که هیچوقت
 پیش و زبر با خطر و حشمت بدانت
 چشم همیشه مانند بدست توانکرا
 یکسایر گذشت که زی تو نیافت بار
 اندر محال و هزل زبانت در از تو
 بر هزل و وقف کرده زبان فصیح خویش
 آن کردی از فسا که کربادت ایدان
 تپ و بهار دهر جفا پیشه خور خود
 نا انجوان نیز قوی را چو جاودان
 خمیده کشت و سست انقامت سوخته
 و ز تو ستوده کشت و بمباندی از تو
 بنکر ز روزگار چه حاصل شد جز آنکه
 دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد
 دنیا را دور کرد ز دین و بنمیشد ترا
 شراست جمله دنیا خیر است دین هم
 خوش خوش فرود خواهد خورد دنت

کار است جز که خورنده فلک او نه کشت
 اینده سال بردنت چون ستور بر
 بر تن حریر بودت و در کوشش بانگ
 با جعد همچو فیر رسیده در او عبیر
 در زیر پر ز خزان شده با کوزه عجم
 هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
 همچو فلک بدست من اندر شاد است
 بی من تاج بدست نکبرد همی امیر
 مهر همی خطاب کند خواجه خطیر
 تا اینک نان دارد و آن خر و آن حریر
 خویش توان بدم نه همیسانان فقیر
 و اندر ز کوه دست و انگشت تکان
 بر شعر سنجف کرده دل و خاطر منیر
 رویت سپا کرد و نهر شو ضمیر
 بر تو همی شهر و تو خو خفته چون چهر
 اینچرخ نیز کرد چنین کند و کرد پیر
 بنور مانده زشت شد اطلعت هشر
 انکس کز امر زوت همی کردی نفیر
 با حیرت و دروغ فرو مانده حیر
 همچو سپور تر نه فطری و نه خیر
 کز شعر باز داشت ترا جستن سیر
 این شر باز داشت از خیر خیر
 موش زمانه را توئی ای بخرد پیر

هشر
 ستم و پندیده

زین بد کنش حد کن و زین بس در ^{او} رنج
 شهر زمانه زود کند سپهر مرد را
 خیره میا از مای مر این از موده را
 کرمی بگرد خواهی تدبیر کار خویش
 این عالم بزرگ ز طبر چه کرده اند
 ورمی ببرد خواهند این زنده کان
 زی پیل و شیر و اشتر کاپش ^{افونند}
 و آنکه این عظیم عالم کردند ^{اوست} صانع
 زین افرید کان چو مرا خواند بیکان
 و رمان همی بیاید او را شناختن
 و رهچو ما خدای نه جسم و نه کران
 و چون تو جسم نیست چه باید همیشه
 تن کورتست خشم مگر از حدت من
 از خویشش پیرس در این کور خویش
 این کور تو چنانکه رسول خدای گفت
 بهر ره می بیکر که دور راه پیش تو
 در راه دین حق تو برای کسی مرو
 بی حجت و بصارت سو تو خویشش
 بنکر که خلق را بکه داد و چگونه گفت
 دست علی گرفت بدوداد جای خود
 ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
 و رمنگری و صفت او را بجهل خویش
 علم علی نه قال و مقال است عن فلان

مینوا اگر هوش و بصیر و پیرد بر
 چون تو همی نکردی از این شهر سپهر
 کز ربک نامده است خردمند را
 بس باشد ای بصیر خرد مرد را و پیر
 از خویشش پیرس تو ای عالم صغیر
 بودش همی ز طبر چه باید بدین ره
 ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذر
 چو خوانده مر مرا و چه خواهد ^{حقیر} بدین
 با مر ضعیف بنداش کار بس ناگزیر
 بی چون و بی چگونه طریقت ^{عسر} بس
 پس همچو ما چرا که سمیع و هم بصیر
 معنی تحت و عرش یکی باشد و سپهر
 زیرا که خشم کبر نباشد سخن پذیر
 جان و خرد بس است ترا منکر و نکر
 یار و ضه بهشت است با کند سپهر
 سو بهینه راه طلب کن یکی خفیر
 کورانه رهبری نه صغیر است کبر
 با چشم کور نام نهاده است ابو بصیر
 روزی بکه خطبه کرد نبی بر سر غدیر
 کردست او گرفت جز از دست او مگر
 چک امام تست شهر آنکه شبر
 پس خود پس از رسول بیاید همی سفر
 بل علم او چو در بتم است بی نظر

خفیر

کی که راه را بنماید
 و بمنزل برساند

اقرار کن بد و بیاموز علم او
 ناپشت دین قوی کنی و چشم دل فریب
 آب حیات ز پر سخنیهای خوب است
 آب جهنم را بخور و جاودان مگیر
 پند پت داد حجت و کردت اشارت
 ای پور لبس مبارک پند پدر پذیر

و منه قدس الله روحه

این چنبر گردنده بدن کوی مدد
 آمد بر ختم نبر که و نور بر و ناخت
 هر وعده و هر قول که کرد این فلک
 من قول جهانرا بره چشم شنودم
 فولی بقلم گوید گویا بکت ابث
 مر قول قلمرا بره چشم بشنو
 مر قول مزور سخنی باشد کانرا
 این هر دو شب روز و کفشار د^{غند}
 از حق مجرا از حق نزاده است نر اید
 از هر چه نراده است روز نر اید
 زین است ترا کب نبات و حیوان
 ترکیب تو سفلی و کشف است و لیکر
 صورت تکر جوهر هم جوهر بود ابراک
 بگوهر ترکیب دهند است مصور
 زنده نشد این سفلی الا که بصورت
 و رعایتی بود بر این سفلی صورت
 وان گوهر کو زنده بدانت نبرد

چون سر و سخی قد مرا کرد چو چنبر
 نازنده شب نره پس روز منور
 انواعه خلاف آمد و انقول مزور
 نشکفت که بسیار بود قول مبصر
 قوی بزبان گوید شرح و مفسر
 مر قول زبانرا بره گوش بنکر
 گوینده دگر کونه کند ساخت دیگر
 کاین دهر هم بگوید همواره مستر
 و بر فاعده زی عقل درستست
 فرزند دروغند و مزور هم بکسر
 بچاصل همچو پد رخویش و چوماد
 صورت تکر علوی و لطیف است بد
 صورت پذیرد ز عرض هر کز جوهر
 بگوهر ترکیب پذیر است مصور
 بر صورت جانست در این جسم محتر
 ذالی بود انکوهر عالی را بیکر
 پس جان نوهر کز نرد جان برادر

ورجسم تو از نفس بد پر صنعت
 بی بهره چرا مانده است این جان تو از
 دانسته که چو فرزند تو صورت جسمی است
 بیکر که خداوند زهر توجیه آورد
 و انگاه در این حصن ترا حیره گنگی داد
 بکشاد در این حجره ترا پنج درخت
 هر که که ترا بابد در حجر کک خویش
 فرمانبر و بنده است ترا حجر کک تو
 بکشاد مرا بنده و بر هر چه بگفتم
 و انگاه مرا بنمود این خط الهی
 نارا به بد بد این دل که راه بچودش
 بنمود مرا راه علوم قدمایک
 بر خاطر امر و نهی کشت نیارد
 اقوال مرا که نبود با وراثت انقول
 نا هیچ کسی دبدی کایات قرانرا
 در نفس من این علم عظمایست الهی
 ازاد شد از بندگی انرا مرا جان
 بندیش که مردم همه بنده بچو روی
 دین کبر که بادی بنده شدستند
 کردن حقیقت بپذیری شوی انرا
 مولای خداوند زمان باشی چون من

مانده قصری شد بر نور معبر
 بیدانش و نمیزمانند یکی خرد
 جز صورت علمی نبود جان ترا فیر
 از نعمت بی مرد در این حصن مدور
 ار استه و ساختمه باندازه و در خور
 بنشسته تو چون شاه در او بر منظر
 یک نعمت از این حصن برون بر نری
 خواهی شو بجزش برو خواهی لبو بر
 بنمود یکی حجت معروف و مشهر
 مسطور بر این جوهر مجموع مکش
 بر کنبد که توان شد از این چاه مقور
 و انگاه از ان برتر بنمودم و بهر
 کف فکر سقراط بود پر کبوتر
 اندر کتب من یک پاک بشمار بیکر
 جز من بخط ایند بنمود به مسطر
 معروف و چو روزی است نه مجهول و نه
 ازاد شو انرا از بزی شاد و توانگر
 نامولا بشناسی و ازاد مدبر
 پیش تو نرا طرف جهات سو و احمر
 زان پس نبوی نیز سیر روی و اختر
 زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان

ورنی سپس دیو همی که د و همی باش
 بنده می وطنور و ندیم لب ساعز

کتاب الف و الف

و من طرف افکاره

ان زردن لاغر کل خوار سیاه
همواره سپهر سرش ببرند از ابراک
نا سرش نبری نکند قصد برفش
چون آتش زرد است و سیاه و لیکر
جز کز سبب وستی اب جدا نیست
هر چند که زرد است سخنهای سیاه
کنک است چو شام مانده و کو پاچو
مرغی است لیکن عجیب مرغی از ابراک
مرغی که چو در دست تو جنبید
نری است که در رفتن سوفاش
کلزاکند رفتن او غار ضرر
اقرار تو باشد سخنش گرچه در اینست
دشوار شود بانک تو از خانه بد
در دست خرد منده حکمت کو
هر کس که سخن گفته همه فخر بد و کرد
در دست سخن پیشه یکی شهره در
نادر نری سر بکاش با نریارد
غار ای است مرا و را عجب باد و در
چو خفت در انغار برون ناپد از آن
را نزل دانا مجز او خاف نداند
را نزل من بکسره یابی همه با او است

زرد است و نزار است چنین باشد
همه صومار است ببرند سر مار
چو سرش بریدی برود سر نکون
این زاب شود زنده و نزارش مردن
این زرد و سیاه از آن زرد و سیاه
گرچه سخن خلق سپهر نیست بگفتا
زیرا که جدا نیست گفتارش و رفتار
خوردنش همه فار است رفتن بمقتا
در جنبش او عقل ترا مردم هشیما
هر چند که هر نهر سپرد ارد سوفا
انکه که برون ابد از آن کوشه کلزاک
در دین که کسی از کس دیگر کند افزار
واسان شود او از وی از بلج بیلغا
جز ترا نخواهد همه در دست سبکسا
جز کایزد دادار و پیام او و مختار
بی بار نهد بدار همی ریزد از او بار
زیرا که چنین است ره و سیر اشیا
خفتن نباشد همه الا که در انغار
برون نکشی پایش از انجای چو گفتا
زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
زیرا پس امین است و سخن آرو بی ازار

ص ۱۲
کوفته

بیاوار

بفتح باء شغل و کار
و عمل باشد بر آن

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن
دیبای منقش بتو یافتند ولیکن
من نقش همی بندم و تو جامه بی
دیبای تو بسپاه از دیبه روی
چون لؤلؤ شهوار نباشد اگر چه
دیباجست پوشد و دیبا سخن جان
این نیره و بی نور تن امر و زنجان است
همسایه نیکست من نیره ات را جان
هر چند خنده است چو همش آخ
شاید که بجان نشت شریفست از پیر
از هر چه سبویر کی از سر و ز پهلوان
از جان و نشت نابد الا که همه خبر
تا علم نیاورد نیکی نتوان کرد
بی علم عمل چون درم فلج بود زو
چون روزه ندانی که چه چیز است
و انکو نکند طاعت علمش نبود علم
جامه است مثل طاعت و اهار بر او علم
دیار تو با چشم تو در شتر جفت است
بیطاعت دانا بسو عقل خداست
در طاعت بزدان است اینچرخ
و ز طاعت خورشید روز و شب آید
دین ابرو خداوند جهان را بهو ابر
بیطاعتی ای مرد همی کار ستورا

انگشت خرد مند ترا مرکب رهوار
معنیش بود نقش و سخن بود و سخن
اینست مرا بانو همه کار و بیاوار
هر چند که دیبای ترانست خرد
جور ابگر بند خرب لؤلؤ شهوار
فرواست مپاشن و جانا ظاهر و بسپا
اراسته چوباغ بندهان و بازار
همش از همسایه کرد قیمت و مقدا
بر شاخ چو خرماست همی ابر خرد خا
جلداست ترا جان و زبان او و عبا
زان چهر برون آید و بیرون دهد
چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
بی سپهر نباید در مروی نزد دینا
رسوا شود و شور برون از دینا
بپهوه همی و ز ترا بودن ناها را
ز سر کی نبود مرد چو بر نر نکند کار
چون جامه نباشد بچه کار آید اهار
چشم مثل کار و در او علم چو دیدار
بیطاعت دانا نبود هرگز دیار
اباد بدین است چنبر کند و وار
کر سو خرد علت روز است شب تار
بنده است مطیع است بیاریدن
غار است مرا زین خراگر نیست ترا عا

چند
پکس و نکش از راه سئوری سر اگر
در سخره و بیگار نی از خور و از خوا
امروز بر از خواب و خمار است سر نو
بیدار است امروز نندارد پس آید
بیطاعتی امروز چو تخی است کز آن
اینخلف بگردند بیک ره چو ستو
در طاعت تو جان و تنم بار خرد کشت

کاینخلف بر فتنه بران ره همه هموار
روزی برهد جان و زین سخره و بیگار
انروز شوی ای پسر از خواب بیدار
دست نکرد چیز مکر طاعت و کربا
فردا نخوری با مکر انده و تپا
روی از خرد و طاعت دین یار
توفیق تو بوده است مرا یار و نکدا

ای آنکه تو را یار نبوده است نباشد
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار

و منه قدس سره

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
اصل شر است این حشر کز بوالشر زاده
خبر و شر اینچنان از بهر او شد ساخته
ای برادر چشم من زینها و زینها عالم
جز شکسته لبه بیرون چو تواند شد
گرنه مننه از ره مستار و شر و شور
کو نخواهی رنج کز آن که کنان پرهیز کن
چهارا اگر چه پیوستی خوشتن بر سوا
نستی مردم تو بل خورم دی زیر آکه من
جز که از آری نباشد مردمی که مردم
کوک درنده ندرد در بیابان کرا
نفع و ضرر و خبر و شر از کار و بار مردم است

نستی می مرد دانا در دو عالم جز بشر
جز فسا و شر هرگز کی بود کار حشر
زان کز واید با ایمان و بعضی با خیر
لشکری انبوه ببند در هر پرچم و جر
مرد مست و چشم کور و پای لنگ راه نر
دور تر شو تا بس در ناپاید است ای پسر
جهل گراست ای پسر پرهیز کن زین شر
گر چه پوشید نماز که جهل از کز پر
صوت مردم همی بینم ترا و فعل خرد
چو بیازاری مرا تا نستی مردم مکر
که همی دعوی کنی در مردمی مردم مد
پس تو چو بی نفع و خیری بل همه شری

ن مجر نو کردهی موجانت را در حجر کند
 پیش جان تو سپرده است بزدان بدست
 خواب و خواب کار من بهره است تو مرجا
 مرد ما بر تو نمجند ای برادر بیکمان
 کرشگر خوردهی پر پرودهی یکی نان جو
 داد من دادی بد جان را بدانش داد زو
 جانت ازادی نباید جز بعل و بندگی
 مردم دانا مسلمان است بفروشدش
 ن بجان باید خطر ز پراک ن زنده بدست
 جامه دم را در وقت بدیم از علم و عمل
 جانت را دانش نکهد از درد و زحمت
 کر بیای سرزدانش از تو باید افتاب
 مرترا بر اسمها باید شد زیر اخدای
 برفلک بی بال و پر دانی که نتوانی شد
 از حریصی کار دنیا می نیرد ازی بدین
 خاک را بریز ز کز بدستی چون نادانان از آنکه
 همچو کرم سر که که ناکه ز شیر بر انکبین
 بس ترش و تنگ جای است این از پیر ترا
 جانت را اندر تن خاکی بدانش ز رکنه
 همچنانکه اندر چهار آتش بسوزد زدهی
 رهگذر است اینجهایا را بد دل در مسند
 ز پریای روزگار اندر هماندم شصت سال
 دست پایم خوش بپسند است اینجهایا

ن جابجرا اندر هماندم خوش کردن مجر
 تو چرا جان را همیداری پیش ن سپر
 چون کنی رنج چو کاو و خرنس طرب خواب و خواب
 چو پلاس و شرنده را سازی بدست
 همبر است امروز ناچار این جوین نان
 یافت از تو ن نظر در کار جانت کن نظر
 کردین بر هانت باید رو بدین اندر
 مردم نادان اگر خواهی ز محاسن مجر
 جابدانش زنده ماند زان از او باید خطر
 چون خنی کثر عمل برک است و نر علمست
 بر نکهدارد در رخشان را از آتش و زهر
 و نر سعادت ای سپر بر اسمها بایدست
 می نخواهد جز ترا نزد یک خوش از جاب
 پس چرا بر ناویری ز دین و دانش بال و پر
 خانه بس تنگ و نارس می نبینی راه در
 خاک پیش تو است از نر می نداری خبر
 بی خرد چون کرم پله جان خوش سازد
 خم سر که است اینجهان بنکر بقل ای بی
 چون همی ناید برون هرگز مکر از خاک
 ز جانت را بسوزد آتش سوزان سفر
 دل نبندد هوشیار اندر سرای ر هکذر
 نابز پریای بسیرم سر این مرد شیر
 زب فرم پاک برده است اینجهایا

نیشتم با چرخ کرد آن هیچ نسبت جز
نیشتم فرزند افریز پراك من نرو بجز
کار من گفتار خوب رای و علم و طاعت
نیشتم جز دولا ب کرد و ن چو بکشتنهای
وانگهی سید است چون ز وفای ده جلد بر
مردم از برکت نیکو خود جهاد بکراست
پس همی بینی که جز کز بهر ما نردان یا
ن ترا کور است ب شک همچنان چو وعده
نفت همچو کور خاکست ای سپر پیشند
خاک نهره بد مقراست ای برادر شکر

همچو خود بدیم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند نابد هرگز از بچان پدر
کار این دولا ب کشتن گاه ز پرو که ز بر
اب ریزد بر زمین نامی بروید زو شجر
کاین رسن بهر تو میگردد چنین بجد و
مختصر لیکن سخن کو بست هم ندید کر
نافریده است این چهار را ابجهان مختصر
روزی از کورث برون آمد خدای دادگر
جانت را در خاک نهره جاودانه مسقر
از دشت را نابرون ارد از این نهره مقتر

صفحه
از ترکیب

اینچه کفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچو کور و کر عامه بمائی کور و کر

ایضا

وله

ای بهوا و مراد این تن غدا سر
در غم از ن چو قبر سر شده چون
انز ترا کل نماید ای پسر از دور
از تو کرا و را امیز کنی بستاند
بار و بزه انز مر ترا بزه کرده است
مر خرید را بطمع گاه و جواید
خرن پس جود و بد تو ز پس نان
خوار که کردت بیار گاه شه و مهر
تن که ترا خوار کرد چون که نکو نیش
چاکر خویش که کرد جز کلوی تو
کر تو بد آنستی که فضل تو بر خر

مانده بچنگال بانرا از گرفتار
واند لیچون نازه شیر تو شد چو فوار
لیک نباشد کلس مکر همه جز خار
اونه ببسپار چیز عمر تو بسپار
ای شده چو کانت پشت در بزه و بار
زیرک خربنده ز پر بار بحر و اسر
اکون در ز پر بار میری خروار
در طلب خواب و خور جز این ن چو
خوش مخور ادان عدو که کرد مرا
اینت والله بزرگ و نرشت یکی عا
چپست کجا مانده نرند و شکر خوا

بیادوار شعر و عمرت

فضل تو بر کاو و خربعل و سخن بود
عقل و سخن مر ترا بکار کی ابد
کار خود چیز نیست جز همه تدبیر
عمر ترا چون بهوش خویش چها خورد
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
چونکه خرد را دلیل خویش نکرد
هیچ نکفتی که این که کرد و چرا گفت
من چه بکارم خدا پر که بیایست
گرش نبودم بکار بیجده کی کرد
و اکنون تدبیر چیست تا مرنیابد
عقل ز بهر تفکر است در این باب
عقل تواند در ز بهر طاعت و علم است
اتش دادند خدای ناخواری خا
چون بر مستان بافتاب بخسبی
نیست خبر سرش راهنوز کنون با
چرخ همی بندد بکشت زما پای
نت چو تار است جانت بود و تو جامه
چندین در معصیت مدیچ و پیر
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
راست که افتادی و ز خواب زخورد
بیکه نجات کار پیش نیاید
چونست بخوانند یا ز عارتی جانا
توبه سکالی که نزار نکردی

عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار
کفتی لیکن سرود و پافه و بیچار
بر نرسیدی ز کشت کنبه دوار
کار عظیم است چیست عاقبت کار
کرد این چندین هزار کار و بیادوار
پسند کی نابد از مهین قهار
بد چو برون بایدم همی شد از این دار
بر تن و بر جانت ای پسر سوسالار
پس تو چرایی بد و منافق و طرار
ز قبل سوختن بد و سرود ستار
پس چه توای بنجر دجه ان خربکار
چون سپرده است پای تو خربا با سر
روزی از اینجا برون کشت چو کفتار
جامه نماند چو پود و ورشد از نزار
چون شتری مهار واسی افسار
اکنون کت تن ضعیف نیست بهمار
انکه زاری کنی و خواهش و زنیهار
و انکه کت نب کلو گرفت کنه کار
از دلت انکه دهی معصیت اقرار
سوی بلا کت عاقبت دهد این بار

وانکه چون به شدی نه منظر تو به
 عذر طرازی که مهر توبه ام اشک
 راست نکرد در دروغ و مکر پیاده
 مبر کرت یکمدح شراب فروز بخت
 مهر چکولی که بر تو برد در مسجد
 چون که بدان یکمدح که داد ترا
 بلکه ترا دل بسو عصبانانده است
 نیک نبود تو خود کنون چه حدیث
 ای شب نار ناز بان بچپ و راست
 روزی پیش ایدت با خرکان روز
 کر تو نکهدار دین و طاعتی امروز
 امروز از ارکس مجوی که فردا
 آنچه نخواهی که من پیش تو آورم
 جان مرا اگر سوی تو جان غریز
 چون ندهی داد خویش داد نخوا
 داد تو داده است کرد کار ترانه
 ورندهی داد کرد کار بطاعت

باز در رافتی بچاه چهل نکونار
 نیست دروغ ترا خدای خریدار
 معصیت را بدین دروغ میاچار
 چون که تواند بدین برو نشکرتین و بنا
 ای شده مکره بد و خست بسمار
 با نونده دین و نه قول ماند و نه کرد
 چو سو طباخ چشم مردم ناهار
 کر ختم مهر زور بافتی شب نار
 بر زنی آخر سر عزیز بد بو اسر
 دست نکرد ترانه مهر و نه پندار
 ایزد باشد ترا بچشر نکهدار
 هم ز تو بدیشک بجان تو رسد از
 پیش من از قول و فعل خویش چنان
 سو من ای هوشیار خوار میند
 نیست جز این چیز اصل و مایه بکا
 داد بطاعت بداد باید ناچار
 بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه نیایی ز کس تو جز که ز حجت
 حکمت چون درویند سخنه بمعبار

وصف قدس سره

در و همی او خانه بی حد و بی مر
 بیکجاده و خواهر زن و دو برادر

یکی خانه کردند بس خوب دلبر
 بخانه مهربان در نشاندند جفت

سخنه

بفتح سین و هم بضم آن
 بمعنی سنجیده و بوزن
 در آمده بر آن قلم

دوزن خفته اند و دوز مرد است
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
ولیکر کم و بیش و خوبی و زشتی
سه فرزند دارند پیداینها
نیاید برون آن مستر بصر را
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
زهر هفتی از جمله این سه هفت
وزین بیست و یک تن یکی پادشاه
همی گوید آن پادشاه هر چه خواهد
بنحانه مهبین در همیشه است بران
نکیرند جفت و نساوند یک جا
بنحانه کهن در نیابند هرگز
بساخانه ها کان پیر و از ایشان
کیوتر که دیده است کر کردش او
بنحانه کهن در همیشه سه مهمان
نیاید هرگز آن سه مهمان چها
سه مهمان بکس چو هر یک نخل
از ایشان یکی کینه دار است بدخو
سپویشان بد او می که هرگز نبود
سه مهمان بکس خانه در باز کرده
همی هر یکی گوید آن دیگران را
اگر نه این سه آن کوشش نیست و
خداوند آن خانه ازاد کرد

هفته زنان ز پرشویان خود در
نه هرگز بدانند به راز بدتر
بفرزندشان داد یزدان داور
از ایشان دو پیدای دیگر مستر
نشسته هفته است بر ساد خنر
براده است نه هیچ پیش و نه کمتر
یکی مهر آمد بران شش که کمتر
دگر جمله کشتند او را مستر
همه دیگران مانده خاموش و مضطر
پس بکد کرد و مخالف کبوتر
نباشند هرگز جدا یک زد دیگر
که خانه مهبین است شان جاد خور
شد آباد و پس نیز شد پرو زبر
جهاز را که خبر زاید کمی شر
از این دو کیوتر خورد نعمت و بر
نه این سه کیوتر بیاید بکس
و کر چه پذیرش ایکی بود و مادر
دگر شاد و جوانی خوابست یا خور
مکر خبر بی شر یا نفع بی ضرر
بر اندازد خویش هر یک یکی در
که زین درد را بید کان راه هجر
مران دیگران را سر ارد بچنبر
همه امر و نرا اینجا و هم روز محشر

و کراين پکي را فر پند ان دو
 بد و نيك چو ز نيكست امر و نيك
 شناسي تو خانه کهن و مهين را
 کيو تر ترا بر سير است اين پند
 نکر کان چه تخم است کامرونگ
 درختي شکفت است مردم که باز
 پکي برك او سپرم و شاخ او به
 خوي نيك مبرم خوي بد چو کردم
 بدی و هي نيش و نوش است هير
 دوم است مردم توانا و دانا
 توانا است بردانش خویش دانا
 هزاران توان يافت خنجر بدانش
 تواناد و گونه است هر چند يعني
 جوان را جواني فلك باز ندهد
 بچيزي دگر نيست داننده دانا
 کسی چون ستاند زيا قوت قوت
 بدانش تواني رسيدای برادر
 بدانش کرای ای برادر که دانش
 جها خار خشکست و دانش چو خرما
 جها اينه است و در او هر چه بيني
 جوانيش پيري شمر زنده مرده
 جها بحر زرفاست و آبش زما
 اگر قيمتي در خواهي که باشي

خداوندان خانه مانند در اذر
 چنان دان که فرزندانشند همسر
 بجان تو است اين سه تن نيك بگر
 که از زير پرش نياری برون سر
 هما بايدت خورد فرزند ازان بر
 کهي نيش و زهر است که نوش و شکر
 پکي برك او کردم و شاخ نشن
 تو بردار ازان نوش و از نيش بگذر
 تو کردم بدندان و بردار شکر
 جز اين هرد و بيني ببرد مش مش
 نه دانا است ان کو توانا است بزر
 پکي علم نتوان کيفش بخنجر
 پکي ز جوان است و ديگر توانگر
 ستاند توان از توانگر ستمگر
 ستمکار زری او پکي اندود اور
 چگونه ربايد کسی بوی عنبر
 از اين کوی اغبر بخور شيد ازهر
 ترا بر گذارد از اين چرخ اخضر
 تو از خار بگر بز و از بار می خور
 خيال است ناپايدار و مسرور
 سر آبش سرباب و منور مغبر
 ترا کالبد چون صدف جانش کوهر
 باموخن کوهر جان پيرور

مغک
 همبر

سرم

ايرم است که نوگر
 رزريگان است
 و مبرم هم دري
 ضبط شده

ببندیش ناچيست مردم که اورا
چو بزدان بکسزد فرزند جلال
همه عدل و رزوه همه مکرمت کن
سوی خویش خواند ایزد داد کس
تواند در جهان فرزند بکی بکس
همه مال بخش و همه محبت خر
سرور تو در دینا در خنی
که درد ارعقی ثواب بود بکر

وله ایستنا

ای زده تکیه بر بلند سهر بر
شاعر اندر مدح گفته تور را
ملک ار استوار کرد سنی
خلل از ملک چون شود زایل
پادشاه را دبیر چیست زبان
نیست بر عقل هیچ دلیل
مهر خویش را حقیر کنند
سخن با خطر تواند کرد
جز برای سخن چه دانم من
ای پسر پیش چهل اسیری تو
چون نیاموختی چه دانی گفت
تو ز خوشه عصیر چون یابی
ای پسر همچو میر میری تو
کار خود ساختند است امیر کبر
جان تو پادشای این تن است
خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر سرت خرو و زبر پای جبر
که امیر هزار سال ممبر
بوزیری دبیر و باند دبیر
جز برای وزیر و تیغ امیر
که سخنهایش را کند محتر
راهبر تر از نامه های دبیر
سوی دانا و پیر با نقصیر
خطر مرد را جدا از حقیر
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
نانگردد سخن بدبشت امیر
که بتعلیم شد جلیل جبر
نانکیر در ناک خوشه عصیر
او کبر است و تو امیر صغیر
تو سر کار خویش نیز بکبر
خاطر تو دبیر و عقل و زبر
بر صیقله دل بدست ضمیر

نابشعروادب عزیزت داشت
 خاطر و دست تو دیرانند
 سرت چون قبر بود و قد چو پیر
 بکمان چرخ پیر تو بفر و خت
 زانجبال و بها که بود تو را
 شاد بودی بیا ناک ز پیر و کنون
 مکرث و فث رفتن است چنانکه
 مکران و عده کث محمد کرد
 با سر همچو شیرت ز محوان
 چشم دل با نر کن ببین ره خوش
 نامه کن بخط و طاعت خویش
 نامت از علم باید و ز عمل
 این دبیری رساندت بنعم
 زین دبیری مباش غافل هیچ
 که نباید چنانکه ان گفتند
 چون همه کارها ت بنویسند
 پس مکن آنچه کرباید خواند
 اینجهان را فزیب بسیار است
 جہلش را شناخت نتواند
 مخور از خوان او نه پخته نه خام
 نیست کفنا را و مکر تلپس
 چرخ جہلش کراست و جہله او
 ز سر مغشوش که بها است برنج

خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
 اینت کاری بزرگوار و هر پیر
 با تو اکنون نه تیر مانند و نه فیر
 قبر تو عرض کرد دهر بشیر
 نیست با تو کنون قلیل و کثیر
 زار و نالان شدی و مزرد چو پیر
 پیش از این کفشان بشیر و نذیر
 راست خواهد شدن کنوای پیر
 غزل زلفک سپاه چو قیر
 نانپشتی بچاه چون منجیر
 علم عنوانش نقطه ها تکبیر
 ای خردمند زی علم و خیر
 این دبیری رهاندت ز سعیر
 پند پیرانه از پدربید پیر
 با نردارد ترا ز شعر شعیر
 ان نویسنده خدای قدیر
 پیر مانی از ان و بانشیر
 بزوشد بنرخ سوسن سپیر
 جز کسی پیر هوش و روشن و پیر
 مخراز دست او خمر و فطیر
 نیست کردار او مکر نر و پیر
 مخرد مرد هوشیار و بصیر
 زعفران مزور است ز سر پیر

هشتر

روزن فقیر معنی شود
 و پسندیده و جدی
 چاکلی و هوشیاری است
 بر کمان قلع

و بر

بمعنی فهم و هوش و
 ادراک است

دونه نبره است همچو آب سراب	به قرار است همچو آب سراب
خاک بر من مدد بر رخ عبیر	تو مزور کری مکن چو مهران
زهر داروی تو بیوی سپر	که چو موشان نخورد خواهی من
که جز این نیست دین بی تغییر	راست باش و خدای را بشناس
رفت و راند و بگریز	بدشمن باوز پر خویش خرد
چون بی با علی بر و رغد پر	با خرد باش بکدل و همبر
خبره خبره چرا کنی ناخبر	خیر مراد تو است در طلبش
خوی نیک است و عقل مایه دین	
کس نکرده است جز مایه خمیر	

فصل فی فضیله

تو بر زمی و از برت اینچرخ مدور	ای خوانده بسی علم و جفا کشته سراسر
چون بهره خود یافتی از دانش مضمهر	اینچرخ مدور چه خطره دارد زی تو
بچند بجان از نعم دانش برخوردار	تا کی تو بتن بر خوری از نعم دنیا
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرر	بی سود بود هر چه خورد مردم ^{در خواب}
ما را از چه رانده است بر این کوی مغیر	خفته چه خبر دارد از چرخ و کوب
که پیره و که روشن که خشک و که تر	این خاک سبزه بپند ان دایره سبز
با خاک همان خاک نکواید و در خور	نعمت همه ان داند که خاک برآید
باجبه سفلاطون باشعر مطهر	با صورت نیکو که بیامیزد با او
سپری شمرده خبر و همه کرسنگی شمر	از تشنگی و کرسنگی دارد را ^{حت}
بنکر که ز باران نمائند کس ابد	بیدار شو از خواب خوش ای خفته ^{چهل سال}
امیرش تو پیشتر است انده کمتر	از خواب خور انبار تو کشته است ^{هائم}
منت نهاد بر تو بدان ببرد داور	چیزیکه ستورانت بدان با نوش بکند

نعمت نبود آنکه ستوران بنور
 کرم ملک بدست آری و نعمت بشناس
 بندیش که شد ملک سلیمان
 امر و زحیه فرست از این ملک بدان
 بگذشته چه اندوه و چه شادی
 اندیشه کن از حال براهیم و ز قریا
 کردی این عزیمت کسی را ز تفکر
 کرمست نه منتهین بامستایکجا
 انجام تو ایزد بقران کرد و صیت
 فرزند تو امر و ز بود جاهل و عا
 یا کرث پدر کبر بود مادر ترسا
 دانی که خداوند نفرمود بجز حق
 قفل از دل بردار و قران رهبر خود
 و راه نیایی نه عجب از امر ابراک
 بگذشت ز هجرت پس سصد نفوس
 بالندگی دانش مانند نبائی
 از حال نبائی بر سپید بسور
 در حال چهارم اثر مردمی آمد
 پیوده شد از کیند بر من چیل و
 رسم فلک و کرد شرایان و موالید
 چون یافتیم از هر کس به ترش و
 چون باز مرغان و پیاشته زبانی
 چون فرقان از کتب چه کعبه زبانی

نه ملک بود آنکه بدست آرد
 مرد خرد آنکه جلد اندک از خرد
 چو ناکه سکندر شد باملك
 این مرده و آن مرده و املاک میر
 ناامده اندوه و گذشتت برابر
 و آن عزیمت براهیم که برد ز پسر
 نفرین کندی هر کس برادر بتکر
 اندیشه کن از حال خود امر و ز نکوتر
 بنکر که شفیع تو کدام است بمحشر
 فردا چه فریاد رسد پیش کرو
 خوشنودی ایشان بجز آتش چه دهد
 حق کوش و حق اندیش و حق آغاز و حق
 ناراه شناسی و کشاده شود
 من چون تو دبی بود مرا راه و محبر
 بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
 کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
 بچند همی بودم چون مرغی بی
 چون ناطقه ره یافت در انجمن
 جو پای خرد گشت مرا نفس سخنور
 از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
 گفته ز همه خلوق که باید بهتر
 چون نخل ز اشجار و چو باقوت ز جوهر
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

و
 مبر
 چیزی را گویند که
 بی دینار و عقب
 و ز خیر و بقا بر
 شده باشد
 پراکنده شده باشد

ز اندیشه غمی گشت مرا جانم فکر
از شافعی و مالکی و قول حنفی
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
بیک روز به خواند ^{نقرا} آیت بیعت
انقوم که در زیر شجر بیعت کردند
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه
گفتند را نجان شجر ماند و نه اند
انها همه یاران رسولند و هشت
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
کر خواهد کشتن بدهن کافر او را
چونست که امروز نمانده است از انقو
مادست که کبریم کجا بیعت نزد
ماجره چیه کردیم نژادیم بدانوقت
رویم چو کل زرد شد از درد جهالت
ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستور
امروز که مخصوصند این جا و این
دانا مثل مسک و از او دانش چون بوی
چون بوی و زمر از دانش و از مشک از
بر خواستم از جای و سفر پیش گرفتم
از پاریسی و نازی و از هند و از تر
و ز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
از سنک بسی ساخته ام بستر و بالز
گاهی بنشینی شده همکوشه ما هفتی

پرسنده شد این نفس مفکر و مفکر
جستیم ز مختار جهاد او رهبر
در عجز بدیدیم این کور شدان کر
کاهند بقرآن گفت که بدست من
چون جعفر و مقداد و چو سلما و چو
آن دست کجا جویم و آن بیعت مخیر
کان دست پراکنده شد انجم صبر
مخصوص بدان بیعت در خلق مخیر
بشروند بر است و سراج است و منور
روشن کندش از دیر کافه کافر
جز حق نبود قول جهاندا و را کبر
یا هیچو مقدم نبود داد مؤخر
محرم چرایم ز پیغمبر و مضطر
وین سرو بنا وقت بمختد چنبر
بر مردم در عالم اینست محسیر
هم نسخه دهر من و هم دهر مکر
ما هم بمثل کار و در او دانش چون
خبر خبری پرسم از آن درج مخیر
نرخانه باد آمد و نر کلشن منظر
و ز سنگ و رومی و ز عبری هم یکسر
در خواستم اینجا جنت و پرسید بی مر
و ز ابرسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی بسر کوهی برتر ز دوی پیکر

و ک
صبر
پراکنده و عقیب

گاهي بزميني که در او آب چو مرمر
که در پا که بالا رفتن بي راه
که جبل بکدن بر مانند شربا
جوينده همي کشتم از اين بحر بدان
گفتند که موضوع شريعت نه عقل
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانين
تقليد نپذيرفتم و حجت نفهم
ايزد چو بخواند که کشايد در رحمت
روزي بر سپيد بد رشمري کانرا
شهر بکه هم باغ پراز ميوه پراز کل
صحرانش منقش همه مانند ديبا
شهر بکه در او نپست جز از فضل
شهر بکه در او ديبا پوشند حکما
شهر بکه من انجا چو رسيد خردم گفت
رفتم بر دريا نش و گفتم سخن خوش
در بای محبط است در پنجال مجنا
اين چرخ برين است پراز اخر عا
رضوانش کمان بر دم چون ابريشم
گفتم که مرا نفس ضعيف است نرسيد
دار و نخورم هرگز بي حجت و برگاه
گفتم ابر اندوه من اينجا ي طبيبم
از اول و آخرش پير پدم وانگا
از جنس پير سپيدم و از صنعت صو

گاهي بچها که در او کاخ چو اخگر
که کوه و کهي ريان کهي جوي و کهي
که بار پست اندر مانند اسير
پرسيد همي رفتم از اين شهر بدان
زيرا که بشهر شد اسلام مقرر
واجب نشود تا نشود عقل خبير
زيرا که نشد حق بتقليد مشهر
دشواري اسان شود و صعب مشهر
اجرام فلک بنده بد افاف مستخر
دوار مرين هم و خاک مشجر
ابش غسل صافي مانند کوش
باغبکه در او نپست جز از عقل صنوبر
نه بافته ماده و نه بافته نر
اينجا بطلب حاجت و زينه منزل مکدر
گفتم ابر انده که بشد کانت کوهر
هم در کرانمايه و هم اب مطهر
لا بلكه بهشت است پراز پير کرد
از گفتن بامعني و نر لفظ چو شکر
منکر بد رستي تن و اينگونه اصغر
و نر در د نپند بشم و نپوشم منکر
بر من بکن ان علت مشروح مفسر
از علت تدبير که هست اصل مدبر
و نر فادر پرسيدم و تقدیر و مقرر

کاین هر دو جدا نیست یکدیگر را
 از صنعت این جنبش و روز و شب
 از حال رسولان و منسولات محافل
 انگاه پیرسیدم از امر کان شریعت
 و ز سوزنه که فرمودش ماه نهم سال
 و ز خمس پشتر چوئی که دهند
 و ز علت میراث و تفاوت که در او هست
 و ز قسمت از زراف پیرسید و کفتم
 یک زاهد در بخور و دگر زاهد در
 ایزد نکند جز که همه داد و لیکن
 من روزی همی بینم و کوئی توشه نیست
 کوئی بفلان جای یکی سنگ شریف است
 اذ رضیم خواند مرا و تو بسنگی
 دانا که بگفتش من ایست نبرد
 گفتا بدهر داروی با حجت و برهان
 ز افای و ز انفس و کو احاضر کرد
 راضی شدم و مهر بگردان که دارو
 چون علت زایل شد و بکشد از باطن
 از خاک مرا بر فلک آورد چو باقوت
 دستم بکف دست نبی داد بلیبعت
 در پایشید که برون آید از آتش
 خورشید تواند که کند یا قوت از
 یا قوت منم اینک و خورشید منم انکس

چو شاید نقد هر یکی بر دوی دیگر
 محتاج غنی چون بود و مسلم انور
 و ز علت تحریم دم و خمر مختصر
 کاین پنج نماز از چه سبب کشت مسطر
 از حال زکوة در روز و ز تر مدیور
 این از چه مختص شد و ان از چه معشر
 چون بود برادر یکی و نیم خواهر
 چون است غمی زاهد و بیرونج ستمگر
 یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
 خورسند نکرد دگر دزد از دین اعر
 حجت ز تو خواهم که بر این خنج خنجر
 هر کس که زیارت کندش هست موثر
 امروز مرا پس بجهت توئی اذر
 صد رحمت امروز با این دست و پا
 لیکن بنام مهری محکم بلیت بر
 بر خوردنی و شربت من پیرهن و ر
 هر روز بندد بر من همبنداد مزور
 مانند معصوم شد رخسار عیفر
 چون خاک بدیده هستم امروز معبر
 زیر شجر عالی پر سایه و مثر
 روبه بشیدی که شود پشخو غضفر
 کرد دست طبایع نشود نیز مغیر
 کز نوروی این عالم ناری شود انور

این دست
 این دست

از بر شک همی نام نکو پیش در این شعر
 استاد و طبیب است مؤید ز خداوند
 آباد برانشهر که وی باشد در پیش
 ای معنی زانظم خرد سنج تو میران
 ای خیل ادب صف زده اندر کف
 خواهیم که ز من بند مطواع سلا
 چون قطره چکیده ز پی کس شمشاد
 چون وصل نکور و بان مطبوع دل
 پرفایده و نعمت چون ابر بنور و
 وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
 زی خازن علم و حکم و خانه معی
 زین طالع سعد و در اقبال خداوند
 مانده و هم گونه جد و پدر خوش
 بر مرکبش از طاعت او دهر مقهر
 بر نام خداوند بر این وصف سلا
 و انگاه از انکس که مرا کرده است
 ایضو علم و تر فضل و دل حکمت
 در پیش تو اسناد و انجام شپیر
 حقا که مجز دست تو برب ننهاد
 شش سال بودم بر ممول مبارک
 هر جا که بوم نابز نه من که و بیگا

گویم که چنین است کس افلا حون کجا
 بل کو حکم و علم مثال اوست مصور
 آباد بر انکشی کاو باشد لنگر
 ای حکمت بر انش تر تو بر سبب سطر
 ای علم زده بردر فضل تو معسر
 یوبنده و یابنده چو پیک در مقهر
 چو باد و وزیده ز بر سوسن و عبهر
 چو لفظ نکو کو بان مشروح و موخر
 کن کوه فرو داید چون مشک مطهر
 عالی و بیاراسته چون کیند اخضر
 با نام بزرگ آنکه بد و دهر معمر
 فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
 در صد چوپنمیر و در حرز چو حیدر
 و ز مرکب او خاک زمین جمله مغیر
 در مجلس بر خواند ابو یعقوب انیر
 استاد و طبیب من و مایه خرد و فر
 ای فایده مردمی و مفخر مفخر
 این کالبد لاغر با گونه اصفر
 جز بر حجر الاسود بر خاک پیمبر
 شش سال نشستم بدر کعبه حجاور
 بر شکر تو بر انم قلم و محبر و دفتر

ناعر عراز باز توان است همی باد

حضرت بتوار اسنه چون باغ بعمر

ومنه ایضا

پند بداد مت من ای پور یار	چون بگزیدی تو بران نور نار
غره مشو کرچه نباید همی	بی تونه بهرام و نه شاپور یار
خانه معموری و مار است حمل	مار در این خانه معمور مار
زایزد مذکور بعقلی مکن	جز که بعقل ایسه مذکور کار
جان تو نار است و ننت پود و کرد	ایزد در پود تو مستور نار
دبوسیه است ننت خوبش	از بد این دبوسیه دور دار
پیرهن عصیان از اکر	ایدت از بلعم با عور عار
خمر مخور پوراکان دود خمر	نار شود در سر مخمور تار

پیر پدر ما و تو خواهد شدن
باز نیاید بتو ای پور یار

ومنه

نکه کن زده صف دوانبوشکر	یکی را یکی ایستاده بر ابر
نه ان جای این و نه این جای انرا	بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بد و سوی صف دو برادر میا	ابا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میاد و صفشا	دوان زین برادر سوی ان برادر
رسولی که پیغام او انزل پس او	همی ناید اندر میان دولشکر

کنند اشتی هر دو لشکر و لیکن
همه روی بر روی بنهند بکسر

ومنه

نشیده که دید یکی ز پرک	زرد الوئی فکند بکوی اندک
------------------------	--------------------------

چون بافتش مرز و نریش و ناخوش
 و آن مغز تلخ با نرید وی اندر
 کفنا که هر چه بود بدلت اندر
 رنگت همی نمود بروی اندر

و من قضایده

ای که کشته و تن دیده بسی نعمت
 ناز دنیا گذرنده است ترا کره بشی
 کرد آن ناز ترا باز نیاز است امر
 از آن ناز گذشته بگرفت ترا
 کار دنیا فریبده همه ناخوش
 چو چغرسخت بنا کوش و سپهر
 عمر سپری چو جوانی مده ای پوریا
 کرد گردان فریبانت و همی چو کو
 باز کرد از بد و برینک فراز است
 با نر بابد شد از شر بسو خیر بطبع
 جفت خیر است خرد زو ستم و شر خواه
 خرد آغاز جهان بود و توانجام جهان
 خرد است آنکه آینه شد دستند
 خرد است که چو هدیه فرستاد بدو
 چون بیازار جهان خواست فرستاد
 بر سر دهر تو را عقل پسند است
 کرد با نر از بگرد اینک و احوال
 آب جوی و سقار اچو سفال است

روزی ناز تو گذشت و سپید و نرین
 نرید از هیچ نباشد بچین ناز نیاز
 آن ترا تخم نیاز ابدی بودند ناز
 بندان ناز ترا چپست مکره مایه از
 پس دنیا فریبده نازنده نیاز
 چند نازی پس این سپهر زن زشت
 تیرت انداخته شد نر کمان را مندا
 ناچو چو کانت بگرد این فلک چو گاباز
 بخرد کوش چود هو ان چه د و باز بران
 کن فرازی سو گیتی بطبع آمده باز
 خیر مراب روانرا چکنی سر بفران
 باز کرد ای سر انجام بدان نیک آغا
 بزمن شهر و پلنک و هوا بر شهبا
 زو خداوند جهان با نر سو خرد گفت بران
 مرتراز و خرد و علم عطا بود و جهان
 بره خیر ترا علم پسند است نهان
 چو تو خود مینگری من نکم قصه را
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بران

چغرسخت

بوته کیه است شیه
 بر من و مانده جاده
 سفید می باشد برآه

چغراز

بر وزن ناز زن
 سلیطه و بیج را
 گویند بران قطع

طراز

نام شهر است از
حدود چین و ولایت
از بهشت آن که هر
سریخت

کرازی

بکر کاف خرامیدن
وراء رفتن از فرات
و غنچه است بر آن

علم را که همی علم فرو شدند بین
هر یکی همچو نهنگی و زبسن چهل و
کرش پنهانک همان کنی از غامنه شب
می جوشید حلال است شوخ و
صحبت کودک ساد ز نخ را مالک
می و قمار و لواطه بجز بقی سر امام
اگر این دین خدای است حق اینست و
انکه بر فسق ترا رخصت داده است و
زین قبل ماند به مکان در حجت پنهان
هم از آن کانیها بر دین محمد کردند
لاجرم خلاق همه همچو اما مان شده اند
کر همه خلوق بدین اندر دیوانه شدند
بشویند بدین اندر و بر خوبایست
دانش آموز و سراز کرد جهالت بفشا
بچپ راست مد و راست بر و برتر
بچپ و راست شد است از سره دین آنکه
شوم چنگال چوبه باخورد از مال ایم
و بر سر پیش یکی مشکل کوید بچشم
بسوال تو چو در ماند بگوید بنشاط
جبر کن بر سخن سردش ز پراکند بو
خویشتن دار تو کامر و ز جهاد پوانرا
سرد و نار یک شدای پوسیده دیم
داد کسره شود کرد کند دامن جور

پرو بالش چو عفتاب بحر بی چو کرا
دهن عامه فراز و دهن رشوت باز
طبع ساز طری پشرو سرود نواز
شافعی کوید شطرنج مباح است نیاز
نیز کرده است ترا رخصت داده است
مر ترا هر سه حلال است هلا سر نیاز
نیت اندر همه عالم نه محال نه مجاز
ی سومن شاید اگر سرش بکوبی مجواز
دل پراکنده از اندوه و غم و تن بکداز
کر ظفر باید بر مان کند ترک و طراز
بکسره مسخره و مطرب و طراز و طنا
ای سپر خویشتن آخر تو چو دیوانه
خویشتن کثر مکن و خیره چو امیر
راستی و سوز و بکر طاعت و حجت مطرا
رد دین تراست ای پسر از نار طراز
برد راعه اش بچپ راست بر راست طراز
نکشد کر چه ده انگشت بر پیش بکار
سخن را فضا است که او ردی باز
بر پیهم صبا وانی خوش خراهم با و از
نیت آگاه کم نور ای پسر از رخ نیاز
چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
خره عرس هم اکنون بکنند بانک نیاز
باز شیطانی بر زمین آید باز از پروا

عمله کانیار عمل بود جدا کردش و پو
 روی جان سوا امام حق باید کرد
 باز کردند سر انجام و نباشد انباز
 ماه طاعت چو کنی روی جسدی چنان
 سخن حکمتی ای حجت زمر خود است
 با تش فکرث جویند ز خود را مکن از

و مکتوب

ای ترا از روی نصیب و ناسر عمرت از تو کس نزد از پس آنکه بر سر بخت بد فرو دابد چونکه سوی حصار خور سست زار زوی طراز تو زوی و خور ز آنچه داری نصیب نیست ترا چون نیوشی چه خور و چه نه با تو انبار کشت طبع بخیل رنج بی مال بهره تو رسد آن بود مال کت نکهد آمد بفراید اگر خزینه کنش نتواند کیش برد بقدر جز بدین مال کی شود بر مرد کی تواند خرد جز دانست در ننگید مگر بدل که دل گرد بدین مال رغبت است ترا کپسه را از مرا بعقل بدوز	انز کرده عنان اسب نیان تو به پنازد در نشیب و فراز هر که کرد عنان مرکبش از نمانی ز شاه از جوان زار بگرداخی چون از طسوان بر مشبک رو ز رخ کمر و کدان چون نبوی عیبه ز کس و چهره یار نشود هر که گشای روی و توان مال بی رنج بهره انباز از هر رنجها بعمر دران با تو آید بروم و شد و حجاز نتواند کشت برید بکار بد و عالم در سعادت باز بپوشد مال ناسر بی انداز کپسه دانش و خزینه سران کپسه ات از حشر و عذاب باز نانباشی سخن چین و غمناز
--	--

م غل
 تو هر تاز ز نشیب و فراز

تو زوی

بر وزن روزی
 و جامه نازک که از کتان
 بافت و منسوب بود

باز

کشتی که از سرانگشت است
راست تا سرانگشت در چپ
است که از یک بند کوبیده

نهار

بزرگ که پیش پیش
گذرود

زوجه

نام شیطان

از نماز و زکوة و وزیر پرهیز
چون محاصل شود کپسه بند
بر کشم مرترا بحبل خدای
بنمایم حق غایب را
نابیننی که پیش ایزد حق
بنمایم دوازده صف راست
چون ببینی از اینجهان انجام
این طریقی است کثر بیند چشم
بر پی شردین پردازان شو
این رمله بی کناره می بینی
کرد ایشان رمیده کرد مرا
چه کند مرد جز سفر جو گرفت
گروستوهی ز فال حد ثنا
که مراد پدر از دایر خدای

کپسه را بندهای سخت بنا
بتوبد هم من این جلیل چهار
بشر باز چاه سبصد باز
در سراپیکه شاهداست بخاز
ایستاده است اینجهان بنماز
همه شبیح خوان بی او از
بشناسی که چیستش اغان
وین شکاری است کش نکیر باز
از پس خرگزافه اسب مژگان
گور دارد شبان و لنگ نهان
از سر خانمان و نعمت و ناز
کرد صحر او مرغزار کراز
سربس خدای دار فرزان
حاجب کرد کار بنده توان

امّت جد خویش را فریاد
از فریبده زوجه همراز

خار با بد همی ز من در چشم
ببینم من پدید آمد
دو بوی محاصل دایم باز
بر تن و استین حق طراز
ببینم رنجت ابدی و لعین
ببینم رخشان و جاع و تون

مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فریب شود بزیر جوان

ومن اشعاره قل من سرور

کسی برخانه دشتی د پل شرکین
دولشکر صف زده درخانه قیام
وزیر و شاه و پیلان و سواران
پیاده با سواران جمله بچان
بزنم و بند و کشتن کشته مشغول

نه د پوار و نه در بل پست و موج
پس هر لشکری بکی محبا هیز
سناده بر طرفهاد و مبارز
وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
نه انجا کرد و خون و نه هزارهز

نه از خانه بروی رفت انکه بگریم
نه خونی را دیت با پست هرگز

و پناه

ای تیغ زبان اخنه بر قافله زار
بر سغله همی خوشن از بهر چه بنگ
بر ناز که ار مکر نکذری ابراک
بپهوده سخن زار بود چند چودا
نازی مکن ای کبک غلیو از بیاموز
از کرد سفاهت بلب جوی سخندان
هواره همی و سپس د انش از ابراک
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
ای بی هنر و خوب بچهره خردن کو

چشم طمع مانده سومان کسا کا
کت گفت که د بیابکی مشعله بر ناز
این از مخواهد ز تو جز برتن بر ناز
دانا چه بود دانه نیارد بسو زار
ز پراکه بیازی نشود کبک غلیو
جانرا بکف عفل همیشوی و همی ار
کنده بود ان اب که اسناده بود هار
برنده فرود اورد بسته شده در وار
خود شهر بنیادت از این فامی چو ناز

کر خصم تو هشیار تر اید شرف او را است
کر چه تو ریغدادی و خصم تو نر پروار

و مننه

خواجه کر تو تابع را بی و اب چپس

نیک بنکر کابن سخن را در نهان چپس

هزارهز

فتنه و تحریک
و جنگ میا مردم
جمع

کارش

لوح و احوال را کینه

ناو

درخت کاج و صنوبر

غلبو ار

مرغی است که مرثر شکار

ار شدن

بغیر آجیده کردن

هار

شخص و اله و میران

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
 که اصول دین نشاید گفت نه شاید
 و بر تعلیم بی حاجت نباشد در اصول
 حجت اندر اصل دین که چنانکه مرعقل^{است}
 نشو کوئی زیغ بریدین اندر سخن
 چو تو فرما محمد را همی منکر شوی
 گفته های عاقلان عقلت شمار بی نظر
 چو بعضا حاکی حاجت نباید خلق را
 که برای خود کنی و کرباری توقیاس
 پس روی خود با خلق کوئی ضامن
 کرد یانت نیست آنچه امونست پیغمبر بخلاف
 چو بدین اندر محمد را نباشی دوست
 مرد را در دین روا باشد که جوید دین
 هر که آموزد اصول دین تو کوئی ملحد^{ست}
 اصل دین امونست پیغمبر اگر منکر شوی
 کوئی از یزدان برسم که منیکوئی درو

ز انبیا در دین بخیم بر ما امت چیست
 هر نماز برادر اول بانگ و قامت چیست
 مرترا بر جمع شاگردان ریاست چیست
 هر نماز عاقل با خصما شکایت چیست
 بر سر کرسی ترا چند بر افادت چیست
 شفته اجماع و تعلیم جامع چیست
 خون کوئی تا امامت یا رسالت چیست
 مد عمر اعرضه کردن کا حاجت چیست
 رای کرینکست رو استخالت چیست
 که ضمنا بر دین نشان باشد خیانت چیست
 آنچه خصماء اشندش جز دین چیست
 رسمها بر جهل وارانند در جهالت چیست
 باز کوی آخر که بیدین راعلا چیست
 این سخن از این نادرا جانت چیست
 کافر از آکشن از بهر شهادت چیست
 ملحد بر ابر بر رسول حق چیست

هر که حجت خواهد کوئی جوابت تیغ نیز
 حجت از تیغ است پس در سر و مقال چیست

ومن

بر تو از بنده صد هزار سپاس
 بر همانندی از این رمه نسنا
 نروم با مراد خویش و قیاس

ای خداوند این کبود خراس
 که بال رسول خویش مرا
 نامنابع بوم رسول تو مرا

هم مقصّر بوم اگر شب و روز
شکر و حمد ترا از زبان قلم است
نامه های پیش تو همی آید
هیچ کاری از این دو نامه برون
آتش دوزخ است نافذ خلق
داد من بیکمان بجو بدهی
وز کر و هیکه بار رسول و کتا
این سئوران کرده در کردن
من چه کردم اگر بد انجا اهل
بانووت چه کار بود او را
لاجرم امتش بیکت او
دو مخالف بخواند امت را
برده کشند بکسر این ضعفا
بخراسی کشید هر یکشان
هر چه کان گفت لا یجوز چنین
این مسکر حرام کرد چو خو
دو مخالف امام کشند
نشاز مابدین رسن بکنا
لیکن اندر دل خسان اسان
از ره نام هم چو بکد کردند
لیکن از راه عقل هشیاران
انجرد مند هوشدار که خلق
سخت بد کش نفد هامسان

بسیاست بر او مر انقاس
بندکان را و مرو و شب قرطاس
هم زبیداردل هم از بر ناس
نکند کافر و خدای شناس
او شناسد ز سپیم پاک نحاس
رویز حشر از نبیره عباس
فته کشند بر یکی فرناس
رسن جهل و سلسله و سواس
نفر سناد وحی رب الناس
چون نرفت از پس رسن کر ناس
کوفتند پای خویش بقاس
چون دو صباد صید را شود اس
وان دو صباد هر یکی نحاس
که سزاوارتر ز خر بنجر اس
اندک گرفت عندنا لا باس
وانت کفنا بجوش و پر کن طاس
چون سپید و سپاه و خر و پلاس
هر که بشناخت پای خویش از بر اس
چون بنجر مارد در خرد خناس
سوی بعبقل هر مس و هر ماس
بشناسند فرهی ز اما س
بس باسد اس در مزد نداشت اس
در مر از کس مکر لبخت مکاس

بر ناس
شخص غافل و نادان

فر ناس
معنی شخص غافل و نادان
خواب آلوده و هم شیر
درنده آمده است

قاس
بمغز ابراست

خراس
آسیار بزرگوار گویند
که با چهار پا کردند

هر مس
نام اور پس پیغمبر

هر ماس
نام شیطان است

مکاس
نهایت تاکید و مبالغه
کردن را گویند در هر کاری

دوسر باش از مر و بر یک به مکر نیز ترکشت جصل را بازار اسر نبت از نوع مرد مران کامروز خرد و جهل کی شوند عدیل می شتابد چو سپیل سوی نشیب من همانا که نیستم من ^{سیر} مرد نا اساس تم بجای بود پاس داسر مرد پو و لست کراو	دام قرطاس داسر و انفا ^س سوی جهال صدره از الما ^س شخص و انواع داند و اجناس بزرگ نیست آشنا رد اس خلق سوی نشاط و لهو و لباس چون نیم مرد رود و مجلس و کاس نروم جز که بر طرف اساس بسیاس خدای بر تن پاس
--	---

نبوم ناسپاس از او که سنور
سوی فرزانه بهر از ناس

و من در فی الموعظه

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش هر که او انده و پمار تو نکز بند تن همان خاک کران و سپهست ار کر نخواهی که ترا خوار و نربون دارد تن تو خادم اینچنان کرانمایه است تن درختی است خرد بارود و دروغ و مکر خار و خس بکن از این شهره خست ابر پار خرما است بلی خار بتر باری یار بد خار تو است ای پسر از بارش یار چون خار ترا نرود بهار نارد هر که با او تن همی صحبت و رای ابد	چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش تو بجهه چه خوری انده و پمارش شاره ز سر بفت کنی فوطه و شاورش بر تر از قدر شرع مقدارش مگذارش خادم جان کرانمایه همیدارش خس و خار است حد ز کن ز خس خار کر خس و خار نیایی مزه جز خارش یار بد عار بود دایم بر بارش دوسر باش و بجز از خار میندارش کر نخواهی که بهار نارد ما زارش بر سر ای پور نخست از ره و زینارش
---	--

صفحه
و ترطه
که بهر جامه است
و معرب کرانه

سپهر خوب طلب باید کرد از مرد
صورت خوب بی باشد بچ^{صل}
گرچه خرما بن سبز است درخت^{سبز}
هر که بی سپهر خوبست نکو^{صورت}
بد کنش را بسخن دست مده بر^{بد}

سر پیکان نشود در سپر و جوشن

ثابت باشد ز پس اندر سر سوارش

صحب نادان مکن بن که نبه دار
مپوه چون اندک باشد بد خنجر
ره و هنجار ستمکاره همه زشت^{است}
هر که او بر ره گفتار رود بی شک
مرد را چون نبود جز که جفا^{بیش}
ما مرد منبت بد بود اندر دل
هر که اقوالش با فعل نباشد^{سست}
سپهر کرد اندک از گفتن بمعنی
هم از آن کبسه دهش نقد که او^{داد}
زرق پیش از چو زراف شود بانو
گر همی خفته گمانت برد خفته است
سخن از مرد مردین دارش و انرا
زانکه داند دل نه دین من از انرا^{سیم}
نه مکان است سخن اسر به مغریش
نبست^{است} منجمله با آب هنر خاکش
نبری رنج بر او بهتر چون رنج^{است}

گرچه خوبست مشو غره بد پد^{ار}ش
برد رود که کرمانه و دیوارش
هست بسپا که خرمانه بود بارش
جره همان صورت دیوار مینگارش
که بشو بار شود سر زنش از کارش

اندکی فایده را باده بسپارش
بهمزه مانند در برک بخروارش
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
سو مردار نماید ره گفتارش
مارش انکار نه مردم سو ما مارش
بد نیست را بکار افکار کند مارش
درد درد وستی خود ندهی بارش
نامگر سپهر کنی معده ناهارش
نقد او باید بردنت بیازارش
سر بر بارش و همیدار بمقدارش
خفته بگذار و مکن بپهد بیدارش
که ندارد دین منکر سوی دیارش
که بیالاید زود لث بزنگارش
نه مقرر است خرد را دل چون فارش
نبست^{است} و منجمله در بود خرد نارش
او ز گفتار تو همچو تو ز گفتارش

مارش
مخف میاوش

خویش را رنج مکن نیز چو میدانی
 چو شوی غره بدینش چو همی بینی
 رنج و افکارشوی زو که همی چون
 بخذر باش نباید که چو مپکوشی
 نیک بنکر که کجا میرد نیکویی
 از تو هموار همی دزدد عمرت را
 پارش امسال است پیش ما
 نیست دشوار جهان ترا از آسانش
 زو مبین نیک و بد و نرشت و کوه
 چون همی بر من ز نهار خورد دنیا
 هر که اچرخ ستم کاره برد برگاه
 باید کار بود صلح طمع میدار
 چاره کن خوش خوش از او دست بکش
 اینچنین پیره زنی سخت فریبده است
 پیش از آن کن تو ببرد تو طلا فشد

که نخواهند بر سپید ز کردارش
 که همی غم کند کند و وارش
 خار و افکار کند چون کنی افکارش
 خود بکپرش و بمانی تو کمر فشارش
 چو همپنازی بر مرکب رهوارش
 چرخ بیداد کرو کشش هموارش
 هم فسانه شود امسالش چو پارش
 چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
 بل ز سازنده او بین و مر سالارش
 خویش را چون دهی ای پور بر نهارش
 بفکند باز خود از گاه نکونش
 چون بصلح آمد پیش ز سپیکارش
 بده بایدت همبکد دنیا چارش
 نشود مرد خردمند خردارش
 مکر از او شود کردنت از عارش

سخن حجت مرغی است که برد انا
 پند مبارد از پرو ز منقارش

ومنه طیب مسه

راست بنده بر خط پر کار خویش
 در طلب نا و مکر ناز خویش
 ز پرویز بر کردی کاجا خویش
 در گرانمایه و دینار خویش

ای متحیر شده در کار خویش
 خود شکستی بد بوس طمع
 در طلب آنچه نباید بدست
 خیره بدادی ببشیر جهان

پنبه او را بچه دادی بدل
 مار نو و پارتواست این نشت
 مار فسای ارچه فسونکر بود
 و اکنون کافنا دخرت مرد و
 بد بخت خویش چو خود کرده
 پای ترا خار نو خسته است و نیست
 راه غلط کردستی باز کرد
 پیش خداوند خرد باز کو
 و اینچ کوبد بید پر و مباحش
 دپوهوا سوی هلاکت کشید
 راه ندانی چه روی پیش ما
 کاری از بهر چه دعوی کنی
 بام کسان را چه عمارت کنی
 چون ندهی پند تن خویش را
 باز چو بیمار تویی خود بخود
 غار همپداری از اموختن
 و نه هوس خویش همی بر چمی
 نیست ترا نار مکر عنکبوت
 عیب تن خویش بیا بدت دید
 یار تو بیمار ندارد ز شو
 نیک نکر کن بتن خویش در
 نیز فرمان تن بد کنش
 داد بالفعدن نیکی بخواه

ای مجرد غالبه و قار خویش
 رنج از مار خود و باز خویش
 رنج شود روزی از مار خویش
 چون تنهی بر خر خود باز خویش
 بابدت خوردن ز کشتار خویش
 پای ترا درد جز از خار خویش
 سوی بنه بر پی و آثار خویش
 راست همه قصه و اخبار خویش
 عاشق بر بهده کفتار خویش
 دپوهوار آمده افسار خویش
 بر طمع نیزی بازار خویش
 چونکه نشوئی خود دسار خویش
 چونکه نبندی خود دیوار خویش
 ای متحیر شده در کار خویش
 عرصه مکن برد کران باز خویش
 شرم همی نابدت از غار خویش
 بهده درخور مقدار خویش
 کوز تن خویش شده نار خویش
 نانشود جانت گرفتار خویش
 چون نونداری خود بیمار خویش
 باز شواز سپرت خروار خویش
 خفته مکن دبداء بیمار خویش
 ز تن مخوس نکونسا خویش

فسای

معجز افسونگر است و مار
 مارگیر را کوبند

دین و خرد باید سالار شو
 یار تو باید که بخرد تو را
 چونکه بجوی همی ازار من
 چون تو کسی را ندی زینهار
 رنج بسی دهم من همچو تو
 پیش خردمند شدم داد خواه
 یکیک بروی بشمرم همه
 گفت کن کار تو هم چون ز تو است
 آب خرد جوی و بدان آب شوی
 حاکم خود باش و بدانش بسنج
 بنکر و باکس مکن آن ناسزا
 اینچ از او بیک نیاید مکن
 در پس آن نبرد لیلی بکیر
 قول و عمل چون بهم آمد بدانکه
 راز کسان باکس دیگر مکوی
 خوار کند صحبت نادان تو را
 خواری از او پس بود انک کند
 سپر کند زار و پت نام مکر
 راه مده جز که خردمند را
 تنها بسپار به از پارس بد
 مرد خردمند ترا خبره کرد
 چون دلم انبار سخن شد بس
 در همه نظم کنم لاجرم

ناک کند یارث سالار خویش
 هم تو خودی خیره خردار خویش
 کر نپسندی ز من ازار خویش
 خلوت داردت بزینهار خویش
 زین تن بدخوی سبکسار خویش
 از تن خوشخوار کنه کار خویش
 عیب تن خویش باقرار خویش
 بایست کنون خود باستغفار خویش
 خطا بدی پاک ز طومار خویش
 هر چه کنی راست بمعبار خویش
 آنچه نداریش سزاوار خویش
 داور خود باش بمنقار خویش
 بر خرد خویش ز کردار خویش
 رسنه شدی ازین غدار خویش
 خود بد کر کس مده اسرار خویش
 همچو فرومایه تن خوار خویش
 رنج تراژ بدن بسپار خویش
 سپر کند معده ناها را خویش
 جز بضرورت سودیدار خویش
 یار ترا بس دل هشیار خویش
 زینت نکوبند بخروار خویش
 فکر من خاثرن انبار خویش
 بی عدد و مر باشعار خویش

و منه قدس سره

پیشم قوی بفضل خداست ^{عش}
 پیش خدای نیست شفیعم مکر رسول
 با ال او رود سوی او نیست هیچ مال
 دین خدای ملک رسولست خلق با
 کر سوال مرد شود مال او چیرا
 بر بنده نوطاعت تو نیست هم از آنکه
 گفت بنده را که به بی طاعتی بکش
 اندر حجابی تو زیغمبر خدای
 پیغمبر است پیش و خلف یکسره
 ال پیمر است ترا پیش و کنون
 فرزند اوست حرمت او چونند پیش
 آگاه تونه که پیمر کراسپرد
 انرا سپرد کاپزد مردین و خلقرا
 انرا که چون چراغ بدی پیش افتا
 انرا که همچو سنک سر مرد در ^{بد}
 انرا که در رکوع غنی گرد بی سوا
 انرا که جود نام نهادش رسول حق
 انرا که هر شر بی نسبت بد کند
 انرا که کس بجای پیمر جز او نمخت
 انرا که مصطفی جوهه عاجز آمدند
 شهر مبارز یک سر شست مردن کا

ناد رسم مکر بر رسول و شفا ^{عش}
 دارم شفیع پیش رسول و عشرتش
 بر که مرا از منافق ناکس شنا عشش
 امر و نربندگان رسولند و رعیتش
 زی ال او نشد ز پیمر شرعیتش
 پیغامبر تراست ز طاعت برایش
 و آنکه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
 مشکن جاپیش که بزرگست حشمتش
 کز قاف نابقاف رسیده دعوتش
 از ال او مناب و نکهدار حرمتش
 پس خیره خیر امید چه داری بر حشمتش
 روز غد پر خم بمنبر و لا پیش
 اندر کتاب خویش بدو کرد اشارت
 از کافران شیاعت پیش شجاعتش
 در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
 در ویش را پی پیش پیمر سخاوتش
 امر و نرب اوست سو خاوی کنیتش
 زیرا که از رسول خدا است نسبتش
 باد شهنان صعب طبع کام هجرتش
 در حرب روز بدر بدو داد را پیش
 اندر دل مبارز مردان محبتش

مر ع
 گفتی که بنده را تو
 بی طاعتی بکش

مر قد
 ندار پیش

در حرب که پیمبر ما معجزی نداشت
 فهمت نشد بخاف و درون دوزخ
 در بود مردم پنه علم رسول را
 که علم باید بد ر شهر علم شو
 او این پیمبر ما بود و در حرب
 کج خدای بود رسول و در خلق او
 هر کوه دوی کج رسول است بکما
 شهر خدای را چون مخالف شو کسی
 شهر خدای بود علی ناصبی خراست
 هر که افت خلاف عا خود بردش
 لیکن چو حرمت تو ندارد تو از کز
 اندر مناظره سخن سرد از او مگر
 دشنام دارد او همه حجت کنور و لیک
 ابله بر فاد راست ولیکن بخاف و در
 قیمت سوی خدای بدین است خلف را
 نصرت بدین کن ای مجرد مر خدای را
 غره مشو بدولت و اقبال روزگار
 دنیا بسو من بمثل یوفاز نیست
 نیکست از آنکه نیت و بدش بر کدشتن
 زهر است نعلش چو نباید همی رها
 با نعلش نعلش اندر مکن طمع
 شاید که همت نبود صحبت جهان
 بسپارد ادخل علم اول و نران سپس

از معجزات خویش قویتر ز قولش
 بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
 ز پراجز او نبود سزای امانتش
 تا بردت بناید نور سعادتش
 از ذوالفقار بود و در صفا ایش
 کج رسول خاطر او بود و فکرش
 جز جهل و نخس نیست نشان و علامتش
 هرگز مکن مکر مجری هیچ قلمش
 ز پراهمیشه می برمد خرم همتش
 تو روی از او بناب پیر هیز از افش
 مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
 زیرا که نیست جز سخن سرد ایش
 روز شمار را که شنود است حجتش
 جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرش
 انست قیمتی که ندیده است قیمتش
 که بایدت که بهره بیایی ز نصرتش
 زیرا که باز و ال و همال است و لغش
 نه شاد باش از او نه غمی شو ز فرقتش
 چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
 از مرکه هر کسی که چشیده است نعلش
 زیرا ز نعلش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش مر هیچ همتش
 از مرکه هر کسی که چشیده است نعلش

از روزگار و خلق ملول کنون از انکم
 بچاچتم بفضل خداوند لا جرم
 نادر دلم قرآن مبارک قرار یافت
 منت خدا بر اکه نکرده است منتی
 ای بقرین ملک که چو تو نیست در جهان
 باطلعت مبارک و مسعوا و سر سعد
 یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا
 و اندر رضای او که و بیکه بشعرو زهد

پشتم بکرد کار ویر سوال است ملتش
 اندر جهان و هر که بمن نیست خا^{جست}
 پر برکت است و خبر دل از خبر و بر کشت
 پشتم بز پر بار مکر فضل و منتش
 کز ملک دبو بکسر خال است ملک کشت
 خالی است مشر برادر قوس طلعتش
 نار و زو شب بداد و طاعت بطاعتش
 مرخو را پرست کم علم و حکمتش

منشصر معالی و حکمت بنظم و نثر
 برامتش که خواند الا که حجتش

ومنه

چه بود اینچرخ کرد انرا که دیکر کشت ملتش
 منفش جامه هاشانرا که شاپوشید فروز^ش
 همانا ناخران باکل بیستاعهد پیماکرد
 ز سر بنهاد شاخ کل بیاع ان تلج پردر^ش
 همانا سر که پوشید بدینا باد نوروزی
 یکی کردنده کوهی بر شد از دریا سو کرد^ش
 هسکی راه پیماک کرد و ن را بویارد
 نباشد جز که یک میدانش و کوه وها^ش
 پوشد جز بدو عالم زخز نور پراهن
 بغرد همچو شردرها چو بر عالم باشد
 خزینة آب انش کشت بر کرد و که پندار^ش

ببستاجامه ز سر بفت بدینا خوانش^ش
 فروشت از رنگار و نقش ماه مهر و ان^ش
 که پنهان شد بد کوه خزان بشکست^ش
 برخ بر بست خورشید نفاخ خرقا^ش
 خزان با دینها کرد در محلوج کوهها^ش
 که جز کافور و مر و ارد و کوه نیست در کاش^ش
 چو از دریا بر آید جرم پره رنگ غصا^ش
 نیاید بدیش یک لقمه خراب خاک و عمر^ش
 نکرد دجز که از خورشید بر سوده کر پیا^ش
 بیارد انش و دود از میا کام و دند^ش
 زخشم خویش از رحمت مرکب کرد پزد^ش

معه
کردن

پرست
بمعز پرستند و پرست
برکن

بپویاری
ببلعد و فرو برد

بهر چو بگرد سهر ناهشیانند
 مگر تخت سلیمان است کرد بر تاسخ کاهان
 چنین بهره چرائی ای مبارک تخت رخشند
 تو مرغ از اهلی ساینه کنی امر و نرا گرد
 فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
 چو دانه مهر بانی جمله فرزندان عالم را
 بفعل خوب نزدانی بروی زشت اهرم
 بفعل خوب تو خوبست و زشت تو
 نه اندر صورت خوبست زب مرد و نیکو
 اگر با مهر صحبت کردی میرانند مهرش را
 نپاساید ز بیدادی که مرکب نبرد
 بکش نفس ستور بر اید شنه حکمت و طاعت
 بکی غول فریبده است نفس از زو و خوار
 بره باز اید این همراه دیوت که نخواهی تو
 که را عقل از فضا بل خلعت پی پوشا
 مراد رپی هم دیو منافق بود و کرد نکش
 مراد ردین نیندازد کسی چرا که بود
 مرا گویند بدین است فاضل بهتر آن بودی
 نیند چشم نافص طاعت از نور فاضل
 بو خفاش و نواند که بپندد رمان نادان
 مغیلا جاهل پیشیم و من پیش او بر مجا
 هم بگوید بپرسدش پس از ایمان و قیادت
 اگر که ننداند مر علی را از همه یاران

مغ
نداند

که چیزی جز که کریم نیست کتب و نش
 نباشد نری که و همامو مکر بر یاد جوی
 همانا اگر سلیمان است بدزدند دیوانش
 ترا ساینه هم بگردند و او را نیز مرغانش
 میانجی کرد بدزدانت میا چرخ و ارکانش
 هم بگردی کجا هستند در آباد ویرانش
 سلیمان بپایه در بدر برد بود در بانش
 که او را افرینش را بداند راه و سامانیش
 ولی کرد رخ خوبست خوبی مرد و دربانیش
 و کربا خا برادر شد خجانت بدخانش
 فرو ساید اگر سنگی که پر نپاست سوختنش
 بکش زین دبود ستر که بسپاست دستنش
 که بی باکی چرا خورده است و نادانیش
 مسلمان بپاید که خرد باشد سلیمانیش
 نماند کرد از انخلعت هرگز این دیو عریانیش
 ولی کرد عقل یاری داد تا کردم مسلمانیش
 جز آن چو آنکه جهاد کرده است حیرانیش
 که دینش پاک بود و نبود فضل جلالیش
 که چشمه انجست از بد او خافقیانیش
 ز من پنهان شود بر امنم خورشید رخشانیش
 ندارد پیش چنان خط خا مرغیلانیش
 ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانیش
 نباشد جز خطای ز پی خدا اسلام و ایمانیش

علی هارون امّت بود دشمن زان همی دارد
اگر منکر شود دعوتش را بر کفر و جهل من
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب
چرا گوید که بهتر بود در عالم کسی زانکر
از آن سبّد که از فرمان رب العرش پیغمبر
از آن مشهورش بر نکرماند برود و خیر
هیچ چنان و بی سامان و پریشان حال کردند

مرا و را کش چنان امون خورده فرغ و هاشم
کواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
کواهی عقل یافت بصدایات قرانش
که بر اعدا سر اسیر تیغ محنت بویابانش
وصی کردش در آن منزل که منبر بویابانش
هو از چشم خون بارید و صمصا خندانش
اگر بد بصف دشمنان سام و نریمانانش

کسی کو در بکران را برگزیند بر چنین مبری
بپر سدر و زحشر از دانه آن بروی بی همتا نش

و من فرایده

از مرد ناید ملک هرگز جز پس از پذیرش
منکر شدش نادان و لیکن نیست دانستن
بشناس مبدع را از خلق نانداری همیش
برد بگراد علم و نوحید فضل و عجزش
رستم سزا بود چو او بر پیل جینی چاکریش
جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبود لشکرش
کردن بطاعت نرگرافه داد عمر و عیشش
سر بر نباشد کرنیاشد حب چید افسرش
از دشمنش نیز ارکشم و نیز زمین و کشورش

نشود ترس از چنین کفاری از مغزش
هر کو بداند حق را این قول ناید منکرش
حید همین کرده است اشارت خلق از بر
روح القدس بود چو بر منبر نشستی مادش
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان کشش
جز سر چرا هرگز نخستی تیغ نیز سرخرش
بخوان اگر نه بهشتی آثار فتح خیرش
فخر است روز حشر ماد سرگرمین من چیرش
روزی که بگریزد شفی از ماد و از خولش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس بشخورش روگر پس بشخورش

و منه قل من مسر

م غل
کردی نرم کردن را

م غل
حرّی

صعب عیب جهان سو خرد چیت فنا
 کز خرد مند بقایا فنی از سفله جهان
 فتنه زان است برو عامه از غفلت و جهل
 کس جهان را بی فاهمت بهوده نکرد
 او هم بگوید ما را که بقا نیست مرا
 کرچه بشمار دهد شاد نباید شدن
 روز پر نور عطا نیست و لیکن پس روز
 بجوانی که بدادش چو طمع کرد بجای
 اینجهان آید و آن است براو خیره محسب
 ای سپر چو بجهان بر دل بکشا شود
 کز رو اکشت براو باش جهان ز رف جهان
 که حکیمان جهانند در خان خدای
 با همه خلق کز از عرش سخن گفت خدای
 عرش او بود محمد که شنودند از او
 عرش بر نور و بلند است بر پرش در شو
 نیک بندیش که از حرمت این عرش بزد
 مر ترا عرش نمودم بدل پالک ببخش
 عرش این عرش کسی بود که نه جز بر سر
 آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم
 آنکه معروف بدو شد بجهان رو غیر
 آنکه ناهر کس منکر شد از خلق جهان
 آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا
 هر خرد مند بداند که بدینوصف علی

معد
 او اش

معد
 روز پر نور بهائیت و لیکن روز

نیز هواس

پیش این عیب سلیم است بلاها و عنا
 همه عیبش هنرستی سگدانا بقا شر
 سو او می بقیاماند از بر آنکه فناش
 که جهان جز بقا کرد مکافات و جزا
 سخنش بشنو اگر چند که نرم است آید
 بعباهاش که جز عار بی نیست عطا
 شب بیره ببرد پالک همه نور و بهایش
 کرچه خوبست جوانیت کز آنست بهایش
 اینجهان بود نخواهد مطلب مستمیش
 بنکرد و پدید رخویش و بین پیش و
 تو چو او باش مرو بر اثر رزق و رواس
 دگر این خلق همه خار و خسانند و فاس
 تا بطاعت بگذارند سزاوارتنش
 سخنش از دگران همزم بودند و تراش
 نامکر بهره بیابد دل از نور وضیاش
 بنده کشنده است ترا فرخ و پیرو نه جهان
 کز نه بندیشی همی از شغب این او باش
 چو همه عاجز گشتند بدو داد لو اش
 و آنکه بگزید و وصی کرد بنی بر سرایش
 و ز خداوند ظفر خواست پیمبر عااش
 جز که شمشیر نبود ی بکه حرب کواش
 بر کوع اندر نفرو دسیم فضل و سخا
 چو رسید انهمه اوصا بکوش شنواش

من بعد علم علی بود بنا و پیل و بدیع
 هر که در بند مثل های قرآن بسته شد
 هر که از علم علی روی بناید بجفا
 تیغ و ناو پیل علی بر سر امت یکسر
 مایه خوف و رجاء را بعلی داد خدا
 کرشمه ای ناصب را بجز او هست اما
 کرشمه ای که علیه بجزید بدو
 کار اگر چه کباب است چو لوزینه نر
 ای پسر کردل و دین را سفه لاش کند
 بخاطر مشو کر چه جهان دار نکرد
 که مکافات بیده برساند با خبر
 اینجه ای پسر از خلق هم عمر بخورد
 ز چراگاه جهان شود اینخواجہ برو
 دین و دنیا را بنیاد بیک کالبد است
 دو جهان است و توازه در وجهان مختصر
 تن تو زرق و دغا دارند بسیار بکوش
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست در
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
 کردانی که نیک خادم این جانواست
 ن همان کوهری زینت خاکی است باصل
 چو یغنی که همه از تو جدا خواهد ما
 نیک فرزند کبانه است و کیا بچه خاک
 ن زمین است مپارا بش و بفکر بر زمین

مایه جنک و بلا بود وجدال و پرخاش
 نکند جز که علی کس چنان بندر هاش
 چو کروک و کور همانند بکند جمل سراس
 ای برادر مرقد رحا که عدل است و فضا
 تیغ و ناو پیل علی بود همه خوف و رجاء
 نیشم من پسر انکس دادم نیشهاش
 نه عجب زانکه نداند خرید و فروش از ما
 بکوارد همه حال ز لوزینه کبابش
 تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش
 هر کس که خطا کرد مکافات خطاش
 مرو فار ابوفاهاش جفا را بجفاش
 جهدان کن که مکر جان برهان چراش
 که بنا و پیل قرآن بر سر سدا ز چو و چراش
 علم ناو پیل بگوید که چگونه است بناش
 جانوا اهل معاست و نیک اهل معاش
 نابیکسو نکشد از ره دین زرق و دغاش
 که سهم پیش نیک است و سهم بد
 کو نباید پدرش تکیه بر دم اش
 بت پرستی نیک جان برهانی زیلاش
 کر کلیمی بد باد بیه و مپرس قیاش
 زو هم امر و ز سر بهیز و هم بد اجداش
 زین همیشه نبود مبل مکر سونباش
 جاسماوی است بناموش و بر بر لبهاش

عَلَّجَ جَهْلَ چو مرجان ترا نجه کند | داروی علم خور ابراکه بعلم است شفا
سخن حجت بشنو که مرا و را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضا شر

وَمِنْ اشعاره يَامُرُ بِاللَّيْثَةِ فِي احوالها

<p>زیراکه بکس در خزان راز نهانیش بیچارگی و زردی و کوشی و توانیش بر دست زبان از طرب سخن آغانیش وز اب و ان شرمش بر بود روانیش گر بگری از کلبه نداف ندانیش چو چادر کار نگران بر دیمانیش چو پیر که یاد اید از روز جوانیش اینست همیشه سلب خوب خزانیش از سوده و پاکیزه بلور است او انیش چو زر کدازیده که بر فیه چکانیش بر دوده بقطره سحری چرخ کبانیش هر چند که جویند نیابند نشانیش یا نشتن نازه که بر سینه نشانیش کنار نپاساید هر چند دوانیش زیر از نو بد خوب بگرزد چو بخوانیش باید که چو مکار بخواند برانیش هر چند که نور و شبنم و شمشادیش مکدار و مزد و بران کریمانیش</p>	<p>چون کشت جهان را در احوال عیانیش بر حش شاخ کل در باغ کواش نازاع بیاع اندر یکشاد فصاحت شرمند شد از باد سحر کلین عریان کهار که چون زرمه بر آید اکنون چو زرمه و زنگران لعل خدیش بس یاد جهد سرد ز که لاجرم اکنون خورشید بپوشد ز غمش پرهن خیز بر مفرش پیروزه شب شاه حبش را بنگر بسناره که بنازد سپید بو مانند یکی جام بچین است شباهند گر نیست بچین چونک چو خورشید بر آید پروین بچه ماند بیک دست ز کس وین دهر دوند بیک مرکب ماند کبت یک بنده بدخوست بخوانش بجای صل و مکار جهانست پراز غدر جز حفظ و زهرت نچشاند چو بخوانش از بهر جفا سو تو آمد بد و خویش</p>
---	---

دشمن چون کو حال شد کرد نو کرد
 چون آنکه چون بهر و فربه ترک کرد
 هر چند که دیراید سوی تو بیاید
 فرزند بسی دارد این دهر خفاجوی
 ناکس بنو جز محنت و خواری نرساند
 طاعت بکمانی بنماید و لیکن
 بد فعل و عوان کر چه شود و ست ^{بالخر}
 که غدر کند بانو و که مکر فروشد
 برگاه نبینی مکرانرا که سزاهست
 پند و سخن خوب بران سفل در ^{است} ربع
 پند تو نبه کرد در فعل بد او
 چون پند پند رفت ز خود دور کنش
 ز براک چو بر کر تو راست نباشد
 آن است خردمند که جز بر طلب فضل
 در خلق تواضع نکند بد کهری را
 کانمرد سوا اهل خرد سست ^{سخت} بود
 در صد خردمندان بی فضل نه خوب
 چو راه بخوئی سوان بار خدای
 صد بنده مطواع فروفت بدرگاه
 مستنصر بالله که او فضل خدای است
 آنکوسر ش از فضل خداوند بناید
 ایزد شر عطا داد بدیغیر از ابراک
 در عالم دین او سوی ما قول خداست

ز نهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 از بهر طمع بپش کند مرد شبانیش
 چون سوی پدر پادامد پیغا خاشر
 هر یک بد و بچااصل چو مادر زانیش
 کر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
 لعنت کندت کرنشود راست کمانیش
 هم بر تو بکار اید یک روز عوانیش
 صد لعنت بر صنعت بر باز کمانیش
 کرگاه برانگیزی و در چاه نشانیش
 ز نهار که از بار خوی بد زهانیش
 پرواره کز اید چو بود کر میانیش
 ناجان عزیزت برهانی زکرانیش
 آن به که بزودی سو بدخواه ^{نیش} جهش
 ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
 هر چند که بسپا بود کوهر کمانیش
 کر بهر طمع سست بود سخت کمانیش
 چو رشنه لؤلؤ که بود سنک میانیش
 کر خلق چو پزدان شناسد کمانیش
 از قبضه و مکر و بغدادی و خاشر
 موجود و مجسم شده در عالم فانیش
 فردا بکند اثر و اغلال سپا نیش
 او است حقیقت یکی از سبع مشائیش
 فولیکه همه رحمت و فضل است معانیش

مسئله
 پرکار

پرواره

بر وزن انکاره یعنی
 بالا خانه و خانه تابستان
 و تخته هائیکه است که خانه
 را بدان پوشند

پست است بلند ی و حقیر است ^{نفس} کلا	باهمت عالیش فلک را و زمین را
نشین فلک و زمین ملاقات عنایش	چو مرکب او نیز شود کرد نیارید
این عالم از آن بس بفرایم مکانیش	غره نکند هر که بدید است سپاهش
بر ملک فلانی و نه از مال فلانیش	ناپدید شد مگر کهن چاکر او را
از علم و هنر باشد دینار و نشانیش	هر کور هیش گشت چو من بنده از آن ^{پس}

بر عالم علویش کمان بر چو فرشته
هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

ومنه قدس رسه

کرد بر او درد هم از اولیاش	کردش این کیند و مکرودهاثر
بر چه نهادی تو الهی بناس	کینه نجوید مکر از د و سنان
زشت نکوبند ز بهر توراش	گر چه جفا دارد با عاقلان
کرد نداند بجهان کس د و اش	هر که مرا و را کند او دور شد
دشمنش از دوست نه روان قفا ^ش	سخت د و روی است ندانم همه
نیز رسیده است بد و خود جفا ^ش	گر بهر از د هر جفائی رسید
چشم که دارد مکر ابله و فاش	هر که جفا جوید بر خویشش
بپنی و بن زب و جمال و بهایش	و پنجه ازایش باغ و بهار
مشک دهد بر رخ ^{دمد} شسته خفا ^ش	و بن که چو کل روی بشود لبش
بلبل نو نویش گفتی نو اش	و بن که بگرداند همزمان همی
هر شب و هر روز بشود لفاش	و بن که همی ابریشک و کلاب
باد بپفشاندر روی قباش	و بن که همی بر کف شاخ کل
سنبیل تراست و بنفشه چراش	و بن که چو اهو بخرامد بدش
سرخ عقبواست تو کوئی حشا ^ش	و بن که بجوی اندر از عکس کل

دیده نر کس چو شود پیره ابر
 و پنجه اگر باد بکل بر و نر
 دیر نیاید که کند کشت چرخ
 از کف کلبه سوری بقهر
 و آنچه که بنواختش ابردی بهشت
 تیره شود صورت پر نور او
 گرچه چو تیر است کنون پشته
 هرچه کفور هست ز مرد مثال
 سیرت اینچرخ کنون یافته
 نیش زمانه چو بر آشفته شد
 قد تو گر چند چو تیر است راست
 که بکافی ز بند بهای او
 ز شرف بمن بنکر و بر خوان بمن
 مرکب من بود زمان پیش از این
 کشت شب و روز بدرگاه من
 جز بهوای دل من ناخن
 تا بهرادم ز نخش نرم بود
 و اکنون چون کار باختر رسد
 هرچه باغازی بوده شود
 کشتن این چرخ بس ای هوشمند
 ز بر یکی فرش و شی کستر
 هیچ شنیدی که بال رسول
 دفتر پیش از و بخوان حال آنکه

لؤلؤ شهوار کشت تو نیاش
 غیر باشد بهوای بر عباس
 اینهمه را بکسره ناچیز و لاش
 باد خزان بریاید رد اش
 عرضه کند از رودی در بلاش
 کند شود کار روان و روانش
 باز کند مهر ضعیف و دوانش
 باز نداند خرد از کهر باش
 باید مان کرد بدین ره هباش
 خوار شود همچو عد و اشناش
 زود کند کشت زمان چو حناش
 قامت چون نون منت بس کواش
 نسخه زرق و چیل و کمپاش
 کرد ندانست ز من کس جد اش
 خشندهم آب و مرادم کیاش
 شاد و سرافراز نبودی هواش
 پاک صواب است تو گفتی خطاش
 سوی من آورد عنان عناش
 طمع مدارای پسر اندر بقاش
 نیک دلیل است ترا بر فناش
 باز بد نزد دزد یکی بوسه باش
 رنج و بلا چند رسد از نهاش
 شهره از او شد بجهان کربلاش

تشنه و کشته شده نگرفته است
 وانکس کو کشت مران شمع را
 غافل کی بود خداوند از آنکه
 لیک نشاید که در این کارهاش
 چون بنهایت برسد کار خلق
 گرچه دراز است مران را زمان
 رفته بر این است نهاد جهان
 چون و چرا پیش نماند جز آنکه
 دهر هم بگوید کی مردمان
 طاعت دار بدرسو لانش را
 عقل عطا نیست شما را از او
 آنکه چنین داند دادن عطا
 هر که رود بر سره خرم بهشت
 جز که به نیروی عطای خدای
 معذرت حجت مظلوم را
 ای شده مرطبع ترا بنده شعر

حرم فضل و شرف مصطفی
 باز فرو خورده همین اردها
 رفت در این سیر و بلند اسبها
 ز آنکه نه اینست سزای جزا
 خود برسد باز بهر کس سزایش
 ثابت کرده است خرد مثلها
 دیگر نکنند ز بهر مرایش
 بر نرسد خلق بچون و چرا
 رفتیم من بزمان شما
 تکیه مدار بد چنین بر قضا
 سخت شریفست و بزرگ این عطا
 هیچ فیاسی نپذیرد سخا
 بی شک جز عقل نباشد عصا
 گفت نیارد بسزا کس شناس
 زود بکن یارب و بشنود عا
 طبع تو افروده جمال و بهاش

شعر شدی کر بشندی بشم
 شعر تو بر پشت کسائی کساش

ومنه فی الموعظه

بفریفت اینجهان چو اهر منشر	ناهمچو موم نرم کند آهش
هر کو بگرد این زن پر مکر کشت	گر نراهن است نرم کند کردش
گر خیر خبر کرد بخواهی سم	برخوشتن حذر کن از این بد کنش

زین دهر بوفاکه نرا بد هکرن
 ایمن مشور کینه اوای سپر
 بر روی بچرد نبود شرم و آب
 چون مرد شور بخت شد و روزگار
 هر چه او کران بخرد از زبان شود
 بر هر که نیراست کند بخت بد
 چون سخت و نیک کرد بر او روزگار
 ابر بهار باد صبا نیک دزدند
 و انرا که روزگار مساعد شده است
 و بر بگرد بدشت سوی خار شتر
 پروین بجای قطره بیارد زمیغ
 زی من یکی است نیک و بد هر از آنکه
 زی من یکپست نیک و بد هر از آنکه
 اینچنین است زهرش در نوش او
 آله منم زخوی بد او از آنکه
 یفکن سپر چوبیغ بر اهلیت و نیر
 کر روی تو بکینه بخااهد شخو
 برد شهن ضعف مدارا همنی
 و آنکه که دست خویش بیابی بدو
 و انرا که حاسد است حسد خویش
 هر کوز نفس خویش برسد کسی
 احسن و زه مکوی بد آموز را
 خواهد که خرمن تو لبونز نلین

جز شر و شور از شب استنش
 هر چند شادمان بود و خوش منش
 آن سر که پاک نیستش از سر زنش
 خشکی و درد سر کند از سر و غنش
 در جیب و جبهه پاک شود از زنش
 بر سینه چون خیمه شود جوشنش
 جامه فراخ نیک شود بر زنش
 یا بخت کشته بر دسر و بر زنش
 با ناوکی نبرد کند سوزنش
 از شاخ او سلام کند سوسنش
 کر میغ بگذرد ز بر بر زنش
 روشن چون زهره است روی هر منش
 سورش بقا ندارد و نه شبونش
 او بخت است نیر اش بار و شنش
 کس نازمود هرگز بدش از منش
 غره مشو بلا به مرد افکنش
 چون عاقلان باره بچر ناخنش
 نتواندای پسر که کند اهنش
 غافل مباش و پنج زین بر کنش
 اندر دل استاده بیاد شمنش
 نتواندای پسر که کند اهنش
 زهر که پاک نیست دل و دامنش
 هر مدبری که سوخته شد ز منش

کری‌نا

نسی ز کباب

۱۴۵

دست از دروغ غرن بکش و ناخجور
وصف دروغ نیز دروغست از آنکه
مشنود دروغ نانشوی خوار از آنکه
درها و نیکه صبر بگوید طبیب
کلشن چو کرد مرد در او گاه دود
زاند پیشه‌های بی‌پده زاید دروغ
پر نور ایند است دل راستگوی
چون راست بود و خوب بماند سخن
از علم زاید و زخرد قول راست
فرزند جز کریم نباشد بخوی
ای حجت زمین خراسان بگوی
ابلیس در جزیره ثور بر نشست
سالوک و اسرزد بکوش اندرون
جز صبر هیچ حبله ندانم تو سرا
خوااموش بو که کوش خرد کرد
هر چند بدشمار مرا و مرا فن است
هر که اعتماد کرد بدین بی‌وفا
از بیخ و بار بر کند این زمینش

و من اشعار

کردم کون بود حالک پارسال
تیر بودی چون شدستی چون کمان
ای نشاندۀ دست روز و سال و ما
چونکه دیگر کشت بانرا مساحال
بدر بودی چون شدستی چو هلال
بر کند روز و شب دست ماه و سال

و من
بفتح راء شخص محسن
و مکار و کینه و راء
و کبر راء مختلف این
براه

پرسقالت بود روی از کشت چرخ
گر عیالت بود دی فرزند و زن
با جمال اکنون کجا جوید تو را
کز تو بکر بزد انکت می بجست
ای بسا مالیده مردان را بفهر
روزگار انجاث میخواند که نیست
مال و ملک از زهد و انزوا گیز
فعل نیکو را لباس جانت کن
جز کز اصل نیک نابد فعل نیک
در تن ناخوب فعل نیک را
دپوت از طاعت بری کرد چنانکه
نیکنام از صحبت نیکان شوی
چون سوی خورشید در روی ^{خوشتر}
دانیال از خیره ها شد نامور
مر ترا نیکی سکال دیا رنو
کر طمع داری مدح از من همی
بپهمال است از خلافت مصطفی
راستی را پیشه کن کاند در جهان
راستی در کار بر ترجیلتی است
جز بدین اندر نیایی راستی
جانور کرد دهی از راستی
زشت با راستی برادر باران
کو کندی نابد از خام طمع

کشت روی پرسقالت چون زکال
بر عیال اکنون چرا کشتی عیال
کز تو می هر روز بکر بزد جمال
ز بهار و ز بهار از وی منال
پشت ابد روزگار مرد مال
سودمند انج عیال و ملک و مال
علم باید ترا پر هیز خال
شاید از بر تن پوشی جز جوال
بار بد باشد چو بد باشد نهال
جمع کن چون انکب من اندر سفا
چون بزد بندی مکر کرد دوا
همچو از پیغمبر نازی بدال
ماه تابنده شود خوش خوش هلا
نامور نامد ز مادر دانیال
چون مرا و را نوشوی نیکو سکا
از مدح من چرائی کنک و لال
ناگز بدش کرد کار بی همال
نست الا راستی عزم الرجال
راستی کن نانباید احتیال
راستی شد حصن دینرا کو تو ال
چون در امر د طبایع باعدال
دور بفکن بار از انز پست و مال
زود بندد کردن شیران شکال

کونوال

نکمه ارنده قعه
شهر را کوبه

و ربکاری از مونرا تخم از
 اسب از ث سوی بد بختی برد
 من برین مرکب فراوان ناختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسب از ذل است ای پسر
 تا فرودائی با خر کرچه دپر
 سوی شهر بی نیازی ره پیر
 کرهی عز و جلالت بایدت
 عمر فانی را در این در کار بند
 یافتنی روزگار امر و زکن
 انچه از این جهان چو این است
 گوئی باشد خیال و گاه نه
 کرد نیاد در نیی راه دین
 بیکان شوزانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او بجوی
 فال اول جز پیر کس نکفت
 جز که زهر او علی و اولادشان
 صف پیشین شیعیا حیدرند
 جبل ایزد حیدر است او را بکر
 بنخطر باشد فلان با او چنانکه
 نانبودم من بحیدر متصل
 همچو این تار یک رویان روی
 چون بمن بر نافت نور علم او

کر بود بر نیارد جز بحال
 زین ز بخت بد فرو نه بچدال
 کرد عالم که یمین و که شمال
 جز که دشت محنت و کرد ملال
 فعل او خواری عنان او سوال
 بر در شهر نمیدی لایحال
 چند کردی کور و ارا اندر ضلال
 چون نکردی کرد دین ذوالجلال
 نابابی عمر و ملک بنروال
 خویش را نیک روز و نیکفای
 نیک بندیش اندرین نیکو مثال
 پس چه چیزی تو نکوی جز خیال
 در ره دانش بلفنجی کمال
 زین سرای پر خیالت جز وبال
 سرباب از زید و عمرو قبل و قال
 و آنکی زیال او آمد مفال
 مر رسول مصطفی را کسب ال
 جز که شبعث دیگران صف النعال
 و ز فلان و یو فلان بکسل حبال
 پیش زمر کربی خطر باشد کلال
 علم حق با من نمجست اتصال
 تیره بود و تار فام و بی صفال
 روی دین را خال اکنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است
جان فزای و صاف چون آب زلال

ای بسر برده خبره عمر طویل
خبراری که این روایت کرد
که پسر بود و مراد مرا
مرکبه‌ن را خدای ما بکنید
اندر این قصه نفع و فایده
که مراد نوزدین سخن قصه است
چون بخوانی حدیث رعد و ربا
کار از این خوشتر است دادیده
و رندانی نو با رقابیلی
نیست اهلی که بر مثل است
کعبه رومی که خوانست کرد خراب
گوندانی که این مثل بر کبست
نیست نژاد سوی عقل مگر
اندر افنی بچاه نادانی
هیچ مردم مگر ز نادانی
هیچ کس دیده که گفت منم
یا چه کوئی سرای پیغمبر
بفکن از پشت خویش چهل و یک
دل ز همت بلند و روشن کن

همه بر قال و فیل و گفتن فیل
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
منه قابیل و کهرش ما بیل
تا بکشتش بدین حسد قابیل
بنمایان و بفکن این تطویل
نیست این قصه نغز و خوش نیشیل
یا حدیث بیه و آن جمیل
خشم یکسو فکن بیارد لیل
مانده جاوید در عذاب و بیل
ای خردمند سر بسر نژادیل
سورة الفیل را دیده تفصیل
بروی بر طریقی ملعون پیل
اب در ز پرگاه بی ناویل
چون نیابی بسوی علم دلیل
بر سر خویش که زند سجیل
عدوی جبرئیل و مه سایل
جز به بیداشتی فروخت عقیل
جهل مار بست سخت زشت و ثقیل
روی روشن چه سود و قد چو میل

نوعی از شعر
نوعی از شعر

چونیا موختی چه دانی گفت
 کردی از برقراں پیش ادیب
 وانگهی فال فال حدثا
 چه بکار اینت چون ز مشکها
 نازفتی میج نه حاجی
 نزل علم و عمل فرشته کن
 توه و سرکه هست و نانت نیست
 آب و قندیل هست با نولید
 لاجرم چونت مرد پیش آید
 از تو ز اید نکشت علت جهل
 با سبکسار کس مکن صحبت
 ز اشتر و محملت فرو دافنی
 مکرین چیز بر سخا که سخا
 دود و دوزخ بنید اینچه سخا
 جز که در کار دین و جستن علم
 چون بود بر حرام و ففت ثنت
 همه عمر مرترا نبود
 ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
 بنکوهی جهود و ترسارا
 چون ندانی که فضل فرغان پیر
 ای غنوده در این رباط کهن
 سبل مرک از فراز قصد تو کرد
 کرده هیچ توشه ره را

چیز بر ناپدا ز هنی زنبیل
 نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
 گفته صد هزار بر تقدیل
 الهی نیست کثیر و قلیل
 کرچه کردی سلب بود بنیل
 نام چه صالح و چه اسمعیل
 قامت کونه است و جامه طویل
 روغت هیچ نیست در قندیل
 زو بیایدت جنت میل بمیل
 چون طیبیت کرد عز را بیل
 ثمانی حقیر و خوار و ذلیل
 ای پسر چون سبک بود عدیل
 ماهی است و سخا بر او تشبیل
 بوی جنت نیاید اینچه بخیل
 در دگر کارها مکن تعجیل
 یا بود بر هجارت بانت سبیل
 جز که دپولعین ندید و وکیل
 چند جوئی رضای مهر جلیل
 توجه داری برین دوتن تفضیل
 پس چه فرغان ترا و چه انجیل
 اینک آمد فراز وقت رحیل
 نیز برخیز از این مهول مسیل
 نیک بنکر یکی برای اصیل

معد
 معد
 اینجی اینجی اینجی

بنکر هول روز را که کند	هول او کوه را کتب مهیل
بد بدل شد بنیکت از بکنی	مرکزیده خدا بر استبدیل
از جهان علم دین بری انجا	حکمت و پند مانند از تو بدیل

شعر حکمت بدل حجت داس
پرز معنی خوب و لفظ جزیل

فی تحقیق افلاک و اجرام عالمی و کیهانی

کنید پیرو زه کون پرز مشاعل	چند بکشته است کرد این کره کل
علت جنبش چه بود از اول بود	چپست در این قول اهل علم اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول	چپست از این کار کرد بهر دو حال
از پس فعلی آنکه فعل از او بود	از چه قبل کشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت مجتهد آنچه مجتهد	وین نشود بر عقول مبهم و مشکوک
حال ز بیفعل اگر بفعل بگرد	ان ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مرا و را بدین مقام بگری	کوچه سوار است عاجزاید و بگری
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص	حاصل صنعت چه چیز مردم غافل
ناقص محتاج را کمال که بخشد	جز که ربی نیاز ساکن کامل
بارد رخت جها چه آمد مردم	بارد رخشان ز تخمه ها است دلا
بار چو فرزند و تخم او پدر او است	از جو جو زاید و ز پیل پیل
تو که بر تخم عالمی که مرا و را	برک سخن گفتن است با فضیلا
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند	پس چو پدر شوکریم و عادل و فاعل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خود	میشو این روض بود پیش افاضل
عافل دانست کوچه گفت و لیکن	رهبا که راه کشت و هر فل جاها
هر که نداند که این لطیف سخنکوی	از چه قبل بسته شد چنین بسته

حینه
مخفف چینه دانه
که بمرغان دهنه

تسبیل
رزیش است وان
فرزند شیر است

است
بندند ید است لبته چون نه بدید
غافل ساهی است از شناختن پیش
از پس دالش قدم نهاد بنبارد
ای سپس مال و از ماند شب و روز
دل بنهادی بدل از قبل مال
مال چینه است و زمانه دام جهات
مرغ چود رد ام بر چینه طمع افکند
حرص ببند از و ابروی نگه دار
فشه مشو هیچ بر حمال زرین
فشه این روز کار پر غش و غلی
سائل دانا نماند هیچکس امروز
کر تو بسوی سوال علم شنایی
دیده دین پوی برستور شیر
کر تو بیری بجهد بادیه جهل
برده غولان نشسته اند جذر کن
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
هر یکی از بهر صید این ضعفا
بنکرشان تا بچشم سرش ببینی
خامش و امستکان بر روز و لیکن
هر که نوالش شراب و شاو و ستر
و امروز اینجا همی بنبارد هرگز
هیچ نبیند که رنج ببند بکروز
بلکه ستمگر برنج و دردم بهپرد

بند همی ببند از عروق و مفاصل
تا بتوانی مجوی صحبت غافل
باز شود پیش بکدر و مرد و منزل
نپستی الا که سابه متمایل
علت دل تو کشت در بر تو دل
ای همه ساله بدام و بر چینه مایل
بخت بد انگاه خارد شرک بسمل
سرفناخت بروی خویش فرو هل
علم نکو تر علم ساز حمال
زانکه نکشت است جانت بپشت
سائل شاهند خلق و سائل عامل
پیش تو عامل ذلیل کرد و سائل
و ز علما دان در این طریق منار
اب ترابس جواب و ز اد مسائل
باز نهاد ده ها نه چو حواصل
بکسر امروز جا کند و معدل
بیز چو تشبیل کرده اند انا مل
جا بکه حق گرفته هیکل باطل
در می و مجلس شب بسا جلاجل
تکیه زده با موافقان متقابل
عاجل نقدش دهد بنسب اجل
ظالم در روز کار خویش و نه غافل
باز ستمکار دهر ماند و مقبل

اینهمه مکر است از خدا بی‌عالی
 راحت و رنج از بهشت خلد و زند^ن
 بحر عظیم از قیاس عالم عالی است
 باز جهنم بحر دیگر است و مدور
 باد مقابل چو راند کشتی را راست
 ساحل تو محشر است نبل بپند^ش
 بارش افعال است و الهه فردا
 بنکر ناعقل کان رسول خدای است
 بنکر پیوستنی آنچه گفت پیوند
 اینجا بنکر حساب خویش بنفدی

منشپن از مکرش این ای متغافل
 جاشنی د^ن در این سرای بعاجل
 کشتی او چیست این قباب ساقل
 شخص تو کشتی است عمر باد مغفل
 هم برساندش اگر چه در پرباحل
 نایچه بار است کشتی متحمل
 شهره بیاشد سو شعوب قیاد
 بر توجیه خواند که کرده زرد ابل
 بنکر بکسنی آنچه گفت بکسل
 کاجا حاضر شوند مرسل و مرسل

نابغافل ز کار خویش بی‌غنی
 فردا که برنج نامید دل

در موعظه و حکایت کورده

این بانز سیه پیه نکره پرو چنگا
 بی آنکه بیدیش تو خوش خوش بریا
 چون بر تو همی نیز کند چنگ پس اودا
 پر تو و بال تو جوانی و جمال است
 که منظر و قدصمه را شکند پشت
 احوال دگر کردد از او بر من و بر تو
 بر کردن هر نفس از او غل و مرا و را
 مانده ماری است که نه پیش سپید
 با مردم هشیار فصیح است اگر چند

کو پیچ نه آرام همی یابد و نه هال
 کاهی زن و فرزند و کهی خان و کهی مال
 جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال
 وین بانز نخواهد مجرای پر و جز این
 که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
 همواره نخواهد شد او را کرا و حال
 نه کردن و دستش نه قید و نه اغلا
 از سو و زشت و سپا است بدنبال
 کنگ است سو بچرد و بی سخن و لال

روز و مه و سالش نکند پس از این
 اینخواجه از این مار و از این باز حد
 بنکر که بدل کرد با مرو و تراوی
 دیدی که نه غم بودی و نه خان ^{کسی}
 بنکر که کجا خواهد شد این باز همی برد
 مالیده شدی در طلب مال چو شتر
 اکنون که نیامد بگفت مال شدت ^{عمی}
 پنجای چو چپال طی دست برون رفت
 انجاه و جلالت که بمالت بود امروز
 جاهی و جمالیکه بصدوق درون ^{است}
 جاهت بخرد باید و اجلال بدانش
 چون نشت نکو حال شد از مال از آن
 دانا بسخنیهای خوش و خوب شو شاد
 آنرا که بپیموده سخن شاد شو جان
 آن مرد که او کتب فناوی و حیل ست
 جیل نه زدن است اگر بر ره دینی
 کرد ام نبود پیش چنین جیل و رخصت
 امثال قرآن کج خداست چکوئی
 بر علم مثل معتمدان ال رسولند
 قفل است مثل کر تو پرسی و کلید
 برست مثل های قرآن تا نکذاریش
 کوئی که فقیه مشکیل قرآن بکشاده ^{است}
 کس بند خدایی بسکالتر نکشاید

پاینده بدو پست شد روز و مه و سال
 زیر آکه الف پست تو زینما است شد
 مر پار تو را باز همو کرد با مسال
 او کرد تو را غم و هم او کرد تو را خال
 د بوانه مباحث اب میهای بغیر مال
 ناکی زنی اندر طلب مال کنون فال
 ای بخرد ایندست بدان دست ^{همی}
 محو که چندان بسند مال ز چپال
 آن سوی خرد مند نه جاه است نه احلا
 جاهی و جمال پست کران سنک پرا خال
 نا هیچ نباید نه صندوق و نه ^{جما}
 جان را بخرد باید کردنت نکو حال
 نادان بسرود و غزل و مطرب قوال
 بفروش بیکد سنه خس تره بنفال
 بر صورت ابدال بدو سرتد جال
 حیل مسکال ایچ و حذر د از رخنا
 اینخاوندی رفتی از او حد ثنا فال
 از حد ثنا قال کشاده شود امثال
 راهت ننماید سوی انعلم جز این ال
 بر علت جمل است ترا کحل و قبال
 اسان نشود بر تونه امثال و نه هوا
 تکبه زده خیره بران خشک شده ^{نال}
 بایند خدایی صبح و بجهده مسکان

چپال

بروزن قیفال نام
 پادشاه لاهور بجه
 بر آن

اخال

خس و خاکرو به است

داده است نشان سو طیبی که از این ^{درد} اند بر روی ارد بسو شهر افشال
 کرجان تو پر کینه آن شهره طیب است
 شود مرد و بلا میکش و همواره همی نال

ومنه

ای نام شنوده عاجل و اجل عاجل نبود مکرش ثابند زین چرخ دهنده کربقا خواهی چنگال مزین در این شتابنده کشتی است جها چورفت رفتی نو تو با خردی و اینجهان نادان با عقل نشین و صحبت او کن عقل است ابدی اگر بقا بایست چون خویشت کند خرد باقی بر جان تو عقل است سالاری تن خانه جان تو است بچندی تن دو بل و بی وفا است اینخواجه جان تو بعقل زنده است ای پور عقلت یکسو است کل بد بکرسو جانرا بسخن بسوی گردون کش بهری ز سخن چو نوش پر نفع است باطل مشو که زهر جان است او عدل است مراد حق از ان هر کس	بشناس نخست اجل از عاجل هرگز ندود ز جای خویش اجل در خور تو نیست هست اینمشکل کث زود کند ز خویش زایل و سری ز روی طمع از او مکمل اندر خور تو کجا است اینجا اجل از عقل کجا جدا شود عاقل و ز عقل شود مراد تو حاصل فاضل نشود کسی جز از فاضل عقل است امیر و جان تو عامل یکمشت کل است و دین دیر و مقبل چندین مطلب مراد از این دو بل تن می نکشد هکر ز جزوی کل بنکر یکدام جانبی مایل تن با کل و دل از او یکسو هل بهری زهر است و ناخوش و فائل حقرا بنوش و جای ده درد دل دلشاد شود چو کوئی ای عادل
--	--

ی و بل

بروزان فو

بیوف و بحقیق

کسین

پس راست بدار قول و فعلت را
 که سر که چکاند کسی بر پیش
 نومید مکن کسیل سائل را
 بندیش ز تشنگان بدشت اند
 تا عادل شوی باند پشه
 بد بر تن تو ز فعل خویش آمد
 از بیگنهان بدل مکش کینه
 اندردل خویش سوی من بنکر
 غل است مرا بدل درون از تو

خبره منشی بن بیکسوار محمل
 بر پاش تو بر جراحش پیل
 بندیش ز روز کاران سائل
 ای بر لب جوی خفته اندر غل
 هر که که نبت بعدل شد فاعل
 پس خود تن خویش را مکن بسمل
 همچون ز کلنک بیگنه طغرل
 هر کس سوی خویش تن بود مقبل
 که هست ترا من بدل در غل

از پند مباش خامش ای ججت

هر چند که نیست پند را قابل

و من قضایه

طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و
 حرام را چون دانستمی همی ز حلال
 بطبع رفت بر پرده همی جهان
 دوان بسو من از هر سوئی حلال و
 من فریفته گشته بجهل تکبر زده
 فکنده پهن بساطی بز پر نای نشا
 مرا خبر نه از آن کاینچه ها مرد فریب
 که از دروغ و ز غل در جیبی بچه ز جیب
 مدار دست کز آفرینش این سفله
 ز پیش آنکه ترا بر نهی بطاق جهان

مکر ز خالود ادا خلق عز وجل
 چو سرو قامت من در جر بر بود و
 چو خوش جام یکی اسب نیز و مثل
 چو سبل نیزه و پر خن پستی از سر
 بقول جعفر و زهد شای خیل و خول
 بعمر کوتاه و دور و دراز کرده امل
 بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
 که هم دروغ ز نسبت اینها و هم در غل
 که دست باز نیایی مکر شکسته و شل
 تو بر نه او را ای پور مرد وار بهل

محل و جاده چه جوئی بجا کری ز امیر
بقدر و جاه پزشکی کنون بد طمع
روا بود که بهر اجل تو پشت کنی
مگر اجل با امیر اجل نه نپرسد
چرا که باز نگری بطاعت خالفی
بتوبه نازه شود طاعت گذشتی
حلال و خوش خور و طاعت دروغ
چو کوردشت بسی فتنه نشیب و فراز
چو روزگار بدل کرد پیر تو بکمان
شرف همی بجل باید افتاب ارچند
بزه و طاعت باید عمارت و نزهت
سبک بسوی در طاعت خدای کبر
اگر غرقه از فضل او نمیده باش
بسوخته بر سر که و نمک مکن که ترا
مکن چنانکه در این باب عیان گویند
سوار چون تو نباشد نبرد سر حکم
دراز کشته مقامت در این مقام
چو کاهلان همه خورند و خبرند فغان
از این ربودی و دادی بدان بزرگوار
ترا جوانی و جلدی کلیم و سندان بود
همه شدند در فغان ترا باید شد
ره درازت پیش است و سهم کبر که در
دروغ و مکر و جمل در ره تو خار و خنجر

حکونه باشد با چاکری پناه و محل
و کر طمع نیک خود بدک امیر اجل
چرا کنی تو بغادست پیش او بجل
اگر امیر اجل بانزد اردان تو اجل
بهرد و قول و عمل ناکند عفو زل
طری و نازه شود باغ نپره روی بطل
برین سکار بر کوی روز خشر بجل
چو عند لب بسی کفنه سرود و غزل
چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
نپافته است خطر جز که ز افتاب حمل
دل معطل مانده شده خراب طلل
اگر چه از بزه بر تو گران شده است
بعدم کوش و از این غرق جمل برون جل
کلاب شاید و کافور سازد وضد
چه سر برهنه کند تا بجان بکوشد جل
اگر تو این خزانک برون بری جل
گران شد سبک و جلد بود از اول
کنون نباید به نوشه رفتن ای ثنبل
ازان بر این زدی زین بران بمکرو و غل
کنونت سوخت کلیم و دریده شد سندان
بکاهلی نگذارند اید و بکسل
طعام و آب نشاید مکر ز علم و عمل
چو خار و خس بوداری دروغ و مکر

بغلا

شخص حیز و محنت

طل

باران نرم که فقط
آن ریز باشد

طلل

جمع اطلال است
و آن باقی مانده از آثار
خانه ایست که خراب
شده باشد

جکل

یعنی بر و هم نام
در غرض پند و اندرز
کنش

و حل

کل رقیق یا کوبیده
که خمیر از آن معده

نلفعه

ذخیره و اندوخته
کردی

براستی روپورا و راستی فرمانای
اگر بدین حق اندر بر راستی بروی
چو کاو و ممل منتهین و دین و دانش
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذ
یکپشت مشعل باید یکی دلیل براه
ز جهل در وحلی کر بعلم دین بر

کزین دو کشت محمد پیمبر مرسل
سرت ز نهر و حل بر شود میخ زحل
اگر چو کاو و نه مانده از خرد مصل
نکرکت است جاهل نکوبد ابل
دلیل خویش نبی کبر و از خرد مشعل
خدای عز و جل دست کبر و نه

بکوش در سخن حجت ای پسر عسل است
جز از سخن بخورد کس ز راه کوش عسل

در نصیحت و موعظه کردن

کسستم ز دنیا ای جانی امل
غزال و غزل هر دو آن مرتورا
مرا ای پسر عمر کو شاه کرد
زمانی بکردار مست اشتری
بسی دیدم اعزاز و اجلالها
ولیکن ندارد مرا هیچ سود
اگر عاریت باز خواهد زما
چنانکه آمدی رفت باید همی
هی رفت خواهی چنان کامدی
مرو مفلس اینجا که معلوم است
چود ریزی پی کار بیرون شود
تویی توشبه خواهی همی بر شد
بشنوی که امروز بدی ز دل

ترا باد بند و کشای عمل
بخویم غزال و نکویم غزل
فراخی امید و درازی امل
مرا بست و بسپرد ز پر سبک
ز خواجه جلیل و امیر اجل
امیر اجل چون بیاید اجل
زمانه نه جنک آید و نه جدل
بنقد پرازد تعالی و جل
بماند همی مال و ملک و ثقل
که مرمفسان را نباشد محل
یکی نان بکشد بزیر بغل
از این نهر مرکز میخ زحل
در مهب بد دهند فردا بدل

سبل

لقه بنده است
و آن سبلی است از
آهن بزرگ که بدان
زمین و دیوار را کند

ولیکن کسی کو بیدار نه است مع
 ببخداد رفتی بده نهم سود
 خدایت یکی را بده وعده کرد
 جهان جای الفیج غله تو است
 جهان را بسایه درختی زدند
 بپرهنرا از این سائبان فلك
 کی دستها بابد و گاه پای
 بدست زمانه کند اسمان
 یکی قطره باشد از آغاز سبیل
 بمکر جهان سجده کردند خلق
 حدیث تمیل سوی دانا نبود
 و ز نفوم کز فتنه مانده اند
 چگونه برد حمله بر شهر پیش
 تو ای بے خرد گرنه دیوانه
 تو را علت جهل کالفتنه کرد

چرا داور امید شپرد غل
 بریدی بسی برو بحر و جبل
 بده کرداری بدل در خلل
 چو بیکار باشی در این مشغل
 حکیمان هشیار و دانا مثل
 بسی دانند این سایه مکر و جبل
 بیکدست و بیکای لنگ است شل
 همی ساختند قصرها را نلال
 یکی برك باشد از اول دقل
 همی پیش از این پیش لاث و هبل
 شکفتی تر از کار حرب جمل
 هنوز اندر آن دشت نره و حل
 کسی این بدیده است ز اهل مللا
 مران میش را چون شدستی جل
 کز این صعبتر نیست چیز از علل

نبینی که عرصه کند علت

همی جان مسکینت را بر و جل

و منة

حاجیان آمدند با تقظیم
 آمده سوی مکه از عرفات
 یافته حج و عمره کرده تمام
 من شدم ساعی با استقبال

شاگرد از رحمت خدای رحیم
 زده لبیک عمره از تقظیم
 بازگشته بسوی خانه سلیم
 پای کردم برون ز حد کیم

من جهان بخت غل
 عشر امشها

مغ
 مران میسر از دیر حیدر

مر مراد رمیان فافله بود
 گفتم او را بکوی چون رستی
 باز تو باز مانده ام جا و بد
 شاد کشتم بدانکه حج کردی
 باز کونا چگونه داشت نه
 چون همچو اسبی گرفت احرام
 جمله بر خود حرام کرده بدی
 گفت نی گفتمش زدی لبیک
 می شنیدی ندای حو و جواب
 گفت نی گفتمش چو در عرفات
 غامز حق شدی و منکر خوش
 گفت نی گفتمش چو مبرفتی
 ایمن از شر نفس خود بودی
 گفت نی گفتمش چو سنک جمار
 از خود انداختی برون یکسو
 گفت نی گفتمش چو میکشتی
 قرب خود دیدی اول و کردی
 گفت نی گفتمش چو کشتی تو
 کردی از صدق و اعتقاد و یقین
 گفت نی گفتمش بوف طواف
 از طواف همه ملائکیان
 گفت نی گفتمش چو کردی سعی
 دیدی اندر صفای خود کونین

مر مراد

تقویم

دوستی مخلص و عزیز و کریم
 زین سفر کردن برنج و بدیم
 فکرتم راندامت است ندیم
 چون تو کس نیست اندر این افیم
 حرمت آن بزرگوار حریم
 چه نیت کردی اندر آن محترم
 هر چه مادون کرد کار عظیم
 از سر علم و از سر تعظیم
 باز دادی چنانکه داد کلیم
 ایستادی و بافتی تقدیم
 بتوان معرفت رسید نسیم
 در حریم همچو اهل کف و رقیم
 در غم حرق عذاب حجیم
 همی انداختی بدو رحیم
 همه عادات و فعلهای ذمیم
 کوسفند از پی اسیر و بقیم
 قتل و فریادان نفس دون لیم
 مطلع بر مقام ابراهیم
 خوشی خویش را بحق تسلیم
 که دودی بهر وله چو ظلم
 یاد کردی بکرد عرش عظیم
 از صفا شو مرده بر تقسیم
 شد دل فارغ از جیم و نعیم

گفتی گفتش چو کشتی باز
کردی اینجا بکود مر خود را
گفت از این باب هر چه گفتی تو
گفتم اید و ست پس نکردی حج
رفته و مگر دیده آمده با من

مانده از هجر کعبه دل بدو نه
همچنانی کنون که کشته ریم
من ندانستم صحیح و سقیم
نشدم در مقام محو مقیم
محت بادیه خربده بسیم

که تو خواهی که حج کنی پس از این
اینچنین کن که گردمت تعلیم

وَلَهُ فِي الْمَوْعِظَةِ

این روز کار بخاطر و کاری نظام
بر تو موکلند بدین و ام روز و شب
دل بر تمام توختن و ام سخت کن
اند و جفا هفتی ترازان نیست خانه
شوم است مرغ و ام مرا و ام مگر
رفتت سوی شهر اجل هست روز
جوی است جر پرده عجب زرد ها
لیکن تو هیچ سهر نخواهی همی شد
هر روز روز کار نویدی که دید
ای روز کار چونکه نویدی حلال
احسا چرا کنی و تفضل بجای آنک
هر کو قرین است بنیدرت تو مگر
کفزارها من بتمامی شونده ام
بزار مرا تو و هر بار انت مرا

و ام است بر تو کز خبرت هست و ام
بایدت باز داد بنا کام یا بکام
با این دو و ام دار تو را کی رود
کز و ام کرد مرد را و فرشت او ستا
بی شام خفته بر که چو از و ام خورده
چون رفتن غریب سوی خانه کام کام
ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره
زین جرو جوی و کوفتن راه بی نظا
کانز اهر زرد بد نخواهی همی خرام
ما را و کشت مال حلالک همی حرام
فرز ابرو ز جینک و جفا بر کشتی حسا
کردارهای ناخوش و کفزارها خا
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام
ناحشر باشما نه علیک است و نه

توختن

و پس دادن و

واکذا نمودن

چیر است بصائر

را

اوستام

استانه در خانه و زینت

اب را کوبه

در کار خویش عاجز و در مانده ^{نست}
 لیکن مرا بگر سنکی صبر خوشتر است
 با اب روی تشنه بمانی از آب جو
 از چاشت تا شام ترا نیست ^{ای} نهی
 ازاده و کریم بیالابد از لبم
 ما این را با خسب پس که رنج کند ترا
 جز رنج کی هکر ز بیدنی تو از خسب ^{نست}
 بد خوشدی ز خوی بد بار خود چنانکه
 شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشن
 در نامه طمع نبشته است دست ^{دیر}
 ای بیوفاز مانده مرا با تو کار نیست
 بپناک و بد خوئی که ندانی بگاه خشم
 بپرحمی و درشت که از دست بند ^{دیر}
 من دست خویش در رسن در چوق
 ند بپران هم پکنم اکنون که بر شو
 سوی بهشت عدن یکی نرد بانکنم
 ای بر سر د و راه نشسته در این ^ط
 از طاعت تمام شود ای سپه تو را
 ایزد پیام داد تو را کاهلی مکن
 کفنا که کارهای جهان جمله بازی ^{ست}
 دست از جهان سفله بفرمان کرد کا
 کر عمر خویش نوح ترا داد و سام ^{نست}
 سنکی زده است پیری بر طاس عرق

مغذ
جز اتمام

فضل مرا بجمله مقصد خاص و عام
 بر یافتن زدست فرو ما بکان طعم
 به چون ز بهر آب زنی با خران ^م
 کر مر تراست مملکت از چایچ ^{نست}
 چون دامن قبات پوشانی از لک
 پوشیده نرم نرم چو در کام را ^م
 جز رنج کی بد بد هکر ز از ز کام ^م
 خنجر خمد کشت چو خیده شد پیام
 منشین بر اسب غدرو طمع رانده ^م
 ز اول مکر ذل و سر انجام و ای ^م
 ز بر آکه کارهای تو دام است دام ^م
 نه نوح را ز سام نه مر سام را ز حام
 نه نیک سام رست نه بد حام بی ^م
 از تو هکر ز جبت نخواهم نشان ^{نام}
 ز بر چاه زشت و ز رف بدین بقران ^م
 یک پایه از صلو و د کر پایه از صبا
 از خواب خورد بپده ناک کی کلام
 این جان ناتمام سر انجام کار تمام
 در کار اگر تمام شنود سنی ان پیام
 جای مقام نیست بجوی اندر او ^م
 کوتاه کن در از چه افکنده ز سام
 زاید برفت بایدت آخر چو نوح و سا ^م
 کانرا هیچ روی نیارد کس الشیام

فرجام کار خویش نکه کن چو عاقلان
 فرجام جوی روی ندارد برود و جان
 از کشت روزگار هوشنگدل که چرخ
 بر یک نهاد ماند نخواهد همی مداوم

در مدنیت و اصابت جبریه کوبیدن

<p>چرا خورد باید بیچوده غم روانیست بر تونه مدح و نه ذم بفرمان از دست پرستند صدم بدست تو او کرد بر من ستم نشد حکم کرده نه بدش و نه کم بر این راه پس چون گذاری قدم پراثر باد و دود است پر پیچ و خم ز هر خای هائی چو اشتر مرده بخاکستر اندر پنجه ملام که گفتار بی علم باد است دم نیامد بهم تا اندادش ندم چو در نار نور و چو در مشک شدم که از نیک شاد است از بد درم بجان بر مکن جز نیک و رستم که در دست تو است ای برادر قام فرومایه دیوان ز پرمایه جم برون آرد از درد مندان سقم چو از من نخواهی که با لبی الم</p>	<p>اگر کار بوده است رفته قلم و گرناید از تونه نیک و نه بد عقوبت محال است اگر بیست ستمکاری تو خدای است اگر کتاب و پیچیده بایست اگر و کرجله حق است تو از خدای نکه کن که چون مذهب ناصیه مروان پس این رسته بی شبان مخور خام کا شتر زده و راست سخنرا بهیزان دانش بسنج سخنرا بهم کن بدانش که خالت نهاده خدایست در تو خورد خورد دوست جان سخنکوی ترا بجان نام است و کرد از خط بنامه درون جمله نیک نویسن بفعل نکو جمله عاجز نشدند فسونکر بکفتار نیکو همی الم چون رسائی بمن خبر خیر</p>
--	--

بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
 و کما از زو ث است کار ازادگان
 بداد و دهش جوی حشمت که مرد
 را آغاز بودش بداد افرید
 اگر داد کرده است پس نا ابد
 اگر داد و بیداد داور شوند
 بهردی و نهروی باز و مناز
 شنیدی که باز ویر باز وی پیل
 بدین جوی حرم که مرد حرد
 بدین فخر کرد آنکه ناز و زحشر
 خسر است و بیقدر بیدین اگر
 ز بیدین مکن خبره دانش طمع
 در مرید پیش آید چو بدین یافتی
 گر از بدین و دانش چرا بایست
 سوی ترجان کتاب خدای
 نکرد از بزرگان عالم جز او
 امام تمام جهان بودیم
 فراهمی از بهر بدین خدای
 مرا و راگزید احکام حکامین
 نه جز برین دانش نعم را مکان
 نه جز قول او مر قضا را مرد
 کف را داد او مر نعم را مقدر
 مشهر شده است از جهان خضر

نه بگذار دست و نه بکشای فم
 ترا پیشکاران شوند و خدم
 بدین د و تواند شدن محشم
 خدای اینچنان را از کم عدم
 خداست و مابندکان لاجرم
 بود داد تر با و بیداد ستم
 که نازش بعل است فضل و کرم
 رهی بود کاوس را و ستم
 بدین شد سوی مردمان محرم
 بد و مفتخر شد عرب بر عجم
 فرید و نش خال است جمشید عم
 که بدین شهر یار است دانش حشم
 از پرا که بنده است دین را در
 سوی معدن دین و دانش مجیم
 امام الانام و فخر الامم
 کسی علم و ملک سلیمان لهم
 که بهر و نشد از بدین بد و بارویم
 بتبع از سر سرکشان اشم
 بخت میان خلا بوی حکم
 نه جز در عطاهاش کان نعم
 نه جز ملک او مر حرم را حرم
 سر بیغ او مستقر نفتم
 چو خورشید و عالم سر اسر ظلم

ز دانش مرا گوش دل بود کر	ز کوشم بعلامش برون شد صم
دل از علم او شد چو دریا مرا	چو خوردم ز در بای او یک تخم
بجان و دل در ز فرش کنون	بهشت برین است و باغ ارم
اگر طعمم کرد نادان چه باک	از آن پس که کور است و کنگ و اخت

از آن پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم

در فتنای جهان و نصیحت ای صفا

دام است جهان بر تو ای سپردام	زین دام ندارد خبر دود دام
در دام بدانه مباش مشغول	دانه تو چه چیز است جز زنجیر
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن	ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی	در دام کسی کام یابد ای خام
کامستی اگر پایدی ولیکن	کامی که نیاید نباشد آن کام
زین فدیو تیر و الف چه لافی	کاین زود شود چون کمان و چو کا
جان و ام خدای است درین تو	بگر و زرتو باین خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی	و زنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام باز یان است	همواره چنین سال و ماه و ایام
چون بپاید رت چاشت خورد کتی	ناچار خورد بانوای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن	چون شکر و چون شیره مغز باد
لیکن سوی درد خرد خوشبهاش	زهر است چون فروشد از کام
کبی چو دود در خانه است و او را	آغاز یکی درد کرد را بنجام
زین در چو درائی بدان برونشو	در ستر چنین گفت نوح با سام
بپوده چه داری طمع در اینجا	آرام که این نیست جای آرام

سُونَام

هر چیز کم و اندک

کتاب
آری و آن

نام پادشاه هر بجه از نزل
کتاب بر آن

بس بچطر و خوار کام یابی
رودل ز جهان باز کش که کیهان
ای بس ملکان را که او فرو خورد
بهرام کجارت و اردوان کو
از بهر چه اندر سرای فانی
نا نام در اینجا پست او بر پند
اسلام دستان تو است پورا
بنکر که چگونه از این دستان
اینها که همه فتنه بتانند
انگوید و پیش میرده مهمل
این غاشبه کس کشته پیش غالب
زی عام چون تو مال و ملک دگر
این دیوسران امدار مردم
کریم شدند این خزان بتان را
دانی که محال است اگر بهمانند
دانی که جز اینجا ای هست جای
یک یک چو برون میشوند از اینجا
انگاه بیابند داد هر کس
انروز بیاید ستمگران را
غایب نشده است ز اول کار
هرگز نپسندد ز خلوف بیداد
اینکه در این کار کرد پیدایش
لکن نکند حکم عادل عدل

زین جای اندام و عمر سو تمام
بسیار کشیده است چون تو در
باملک و باچاکران و خدام
کبر که تویی اردوان و بهرام
بردی علم ای خام خبر بر یام
نار و نری از اینجا برو نشوی تام
پیغمبر است اسناد و چوب صمصام
بکر بچنه سوی بنان شد این عام
از دین بچه کار شد نشان مکرنا
هرگز ندود زی نماز یک کام
این بس میانه پیش بطام
خواهی علوی باش و خواه حجام
کر هیچ بدانی لطف زد شنام
باری تو اگر خرنه مشورام
ارواح چنین در سرای اجسام
روح که مجرد شده است از اندام
اینکار باخر رسد سر انجام
مظلوم بکشد کلوی ظلام
داد ضعیف داد و داد ایستام
نا اخرجی ز علم علام
انکه این فلک او افرید و اجرام
با انکه رسول آمده است پیغام
تا وقت نباید فراتر و هم نام

امروز بد و نیک مینویسند
غره چه شدستی بعمر فانی
کاین کبند بد را مکرد کردان
کر عالم حکم را مقتدری
ای نام پندیمان سو تو خوار است
امروز بد و نیک مینویسند
و بز تو نپند پرد اگر تو فردا

بیکار نمانده است نامه افلام
مشتاب بکار و مزد یک ماشا
شوریده بسی کرد کار بد را م
در خلق چرائی چو کرب و ضرغام
لیکن تو بسی کرد خواهی ای نام
فردا همه بر حق را اند احکام
کوئی که چنین بود قسم قضا

از جحش بشنو سخن محبت
بر جحش جحش بدل بیارام

وله ایضا

براه دین نبی رفت از آن نمی آیم
چو روز دزد دزد ما گرفت اگر بسفر
از این بسا ستاره بروزی نهانیم
و کر بشخص زجاهل نهان شدیم بعلم
بحکمت است خرد بر فرد مردان را
یکی ز ما چو کل است یکی چو خار بطبع
سخن بعلم بگوئیم نازیک و دیکر
سخن پدید کند کرم و تو مردم کس
جها خدای جهان را مثل چو بستانی
بنای نامن و تو هر دو ای درخت خدای
لجاج و مشغله ما غارتا سخن گوئیم
اگر توئی بخرد ناصبی مسلمان

که راه پر خطر و ماضی بی یاریم
بجز شب نرویم ای پسر سزاواریم
ز چشم خلوت و شب هر ویم و بیداریم
چو افتاب سوی عالم دلان پدیداریم
و کرم ما همه از روی شخص همواریم
اگر چه بکسر جمله بیان کلزاریم
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
که بسخن من و تو هر دو نقش دیواریم
که ما بجمه در این بوستان چو اشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
که ما ز مشغله تو ز خانه او آیم
ترا که گفت که ما شعبه اهل زنا ایم

بد را م
بغیر خوش و خرم و آرا
واب و اثر سرکش با

محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 خزینه دار خدا بند و سرهای خدا
 بغار سنگین در نه بغار دین اند
 ز عمار بهر دما کند مست و بهر تو گاه
 ز خمر تن چو تو خمر مست کشته شاید
 ز بهر تو که همی خویشی هلاک کنی
 چو الکیم که مستی و بجزد ما را
 و زمان قبل که تو حکمت نشود نتوان
 ترا که ما را کز بد است جمله تر باقی
 ترا اگر نکوارد شکر که بیماری
 تو کرد چون و چرا اگر همی بیماری
 خرد ز بهر چه دادند مان که ما بجز
 مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
 چرا که کرک ستمکار نیست سوی خدا
 چرا ایانک و خروش و فغان به معنی
 چرا بر اهو و نجبر و زنه نیست نماز
 چه داد یزدان ما را از جلای حیوان
 اگر بفضل و خرد بر خزان خداوندیم
 خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 خرد چرا که نکوبد که ما با امر خدای
 بخون ناحق ما را چرا بهر است
 و کرکناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
 و کر بخواست وی ابد همی گناه از ما

که از فغان و فدا نشان بر سر کردار
 همی مایرسانند کاهل اسراریم
 رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
 کمان مبر که چو تو ما سوره که خواریم
 که خویشی بکشیم از تو ما که هشیاریم
 بدیشی و همان روز و شب بنهاریم
 اگر چه سخت بیازاری از ثونا زاریم
 همیشه با تو ز حکمت دهان بمساریم
 ز ما بخواه کمان چو بری که ما ماریم
 شکر خوش است سوی ما که مانه بیماریم
 چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
 که خدای پرست و کھی کنه کاریم
 خدای ما را اگر مانه حی و مختاریم
 بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
 کلنک نیست سبکسار و ما سبکساریم
 چرا من و تو بدین کارها کران باریم
 مگر خرد که بدان برستور سالاریم
 همان بفضل و خرد بندگان جباریم
 که بی خرد به مثل ما درخت بی باریم
 چرا که یک مه ناشب و روز ناها باریم
 خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم
 نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
 نه ایم غاصی بل نیک و خوب کرداریم

اگر مرا این گره سخت را تو بکشای
و گرنه کرد چنین کار هائیاری کش
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
و گرنه بپرسی از این مشکلات مرا
بدست خاطر روشن بنای مشک
مبارزان سپاه شریعتیم و فرمان
بزد مردم بیمار ناخوش است شکر
یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما

حق بجان و بدل بنده وار بکند
بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
نه مرد می و نه تو ما بجمه بناریم
بپیش حمله تو پای سخت بفشاریم
بر او سریم بخرخ و بر سر بنکاریم
از آنکه شبع حیدر سوار گزایم
شکفت نیست که ما نزد تو ز کفایم
چو مار و مورچه بسیار و مانه نیست

سپه نباشد پانصد ستور بر بکشد
روا بود که شمارا سپاه شماریم

وله ایضا

بسی رفتم پس از اندرین پیرو نه کون سکیم
فرو باریدم و ابریدم کرد این سپه بنا
بهر وارید و دینا شاد باشد هر کسی
بگریم من بدین ترکس که بر عارض پدید آمد
درخت مرد می را اسپر غم نیست جزیری
ز بر خم برد درخت اید و لیکن برد خرق
بچشم دل بین بستاید از آنرا کشن کشته
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی چون مرغ پرند و لیکن پرشانند
یکی اسر همباید ز فر و فخر بر کوهان
یکی با پنج فضل و برک علم و بار او رحمت

که آمد عمر و نامد مائه از آن روز که
که برد و عارض من بست دست و فاعا
که دینا بنا گوشم بهر وارید شد معلم
مرا ز پر که بفزاید چون کس را بپاید نیم
خود بارد درخت او ست شکر طعم و عنبریم
شکوفه هست و باری نیست بر چو گرفته
بکونا کون درختانی که بنشانند ستشاد
یکی هیو یکی عنبر یکی شکر یکی علفم
یکی مانده کردم و لیکن نپش او در فم
یکی اسر نشاید جز بر سر سنک چو ارقم
همه کفتار او حکمت همه کردار او محکم

بیکم

صفه و ایوان را کونیه

کشن

بمعنی انبوه و بسیار

هیبون

بر وزن و معنی افروز

بکبر روی کفر و دست جوید پای او
 یکی چون آب بر که بقوا خوش فریبند
 یکی کو بد شریف من عرابی کو هر و نیست
 شرف در علم و فضل است ای پسر عالم ^{و فضل} شود
 نه چون مو بود هر کس که عمرانش ^{باشد} نذر
 ز راه شخص مانده است نادان مرد بادا
 بدیغ عرب بکسر مشرف گشت و فراو
 اگر فضل رسوا از رکن و زمره جلد خیزد
 اگر دانش بلفجی بفضل تو شرف یابد
 چو شیم از نور و ماه از خور بدانش گشت ^{نیا} کشت
 شریف کان دانش گشت فرقان چشمه حکمت
 مکا علم فرقان است جان و علم است
 سخن با سر شبا جز سخنه و میخند مکو هرگز
 و کر با سر شبا خلوص صحبت کرد خواهی تو
 سخن چون نار تو زری خوب بار ^{لطیف} یک و
 پدید آرد سخن در خالق عالم بدی و یکی
 ترا بر بام زاری نرود خواهد کرد نوحه ^ن کس
 سبک باشی بر قص اندر چو بانک مؤذیان
 ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کار
 ترا فردا ندارد سوای روی دنیا بی
 ترا غم که نباید ناید بن دنیا همی جوی
 ترا دیوی است اندر طبع رستم خوشم ^{تر} شتم
 در این فیه و زه کون طارم مجوی آرام ^{بیش} و است

همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
 چو شاخی باران دشت و لیکن برک او ^{بیش} بر
 یکی کو بد عجم را یاد شاخ و جد من بد
 بعلم او و نسب ما و هر چو بی علمان سوای علم
 نه چو عیسی بود هر کس که باشد ^{مرد} دشت
 چنان کزد و رجم سوّم اند است ^{بیش} با
 ز ترک و مروی و هند و سنگ کبلی و دلم
 یکی سنگی بود رکن یکی شورا چه زمره
 پدرت و مادر و فرزند و جد خویش و خال
 چو جسم از جان و باغ از نه بدانش گشت جان ^{و غم} خور
 یکی مرز رد بن را که یکی مراب بن را به
 از این جناد ویم یکدم بجا اولت بردم
 ولیکن بارمه هر کونه کاید همی بر چیم
 کناره کرد بایدنای پسر زین به کناره ^م ام
 سخن چون نار باید نابرونائی ز بار غم
 چو فردا این سخن کو بان بروز آیند زین ^{بیکم} سیم
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانک ز پرویم
 برانود در پدید بایدن تا که عیلت با غم
 ولیکن جانت مرا فردا اگر اید بار تخم ستم
 اگر بر روی پای نادان برانی آب رود ز ^{کم غم} دم
 چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی
 ببند طاعتش کردن ببند رستی از رستم
 که نار آمد همی روز و شب ناساید این طارم

<p>و کر حکمت بلفیجی برون شد بایدت بستم بچه و زهر طاعت چرخیم و بچه حکمت چیم زهر آنچه کاید بانو کر غمکین بوی شاید بسی هیز سود انا ز مرد را شرخای ابکم دهن بر هم نهادستی مکر نهی در مر بر هم کهر پای همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هرگز کهر باید بشعر اندر کسی مدغم</p>	<p>اگر حکمت بدست آید یاسانی روی بخا نیاید بانو زین طارم برون جز طاعت زهر آنچه کاید بانو کر غمکین بوی شاید زهر چیز بیجا صل زنجی به بود زهر کشادستی بگوشت شدست بر بسته زبان کهر پای همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هرگز کهر باید بشعر اندر کسی مدغم</p>
--	--

در ضعف پیری خوی و مدح اگسنت نصر بالله خلیفه کوید

<p>خبره مکر ملامت چندینم بیدار داشت باده نوش بهینم از رنج و از تفکر دوش بهینم اندر فراق زلفک مشکینم ایدون چنین چونونی و ز بهینم کز عارضین چو خوشه نسرينم پندی همی دهند بهر چینم پریدن و شتاب همی بهینم ظن چون بری که ساکن بنشینم فرسوده کشت هیكل مسکینم پرکرد از این شده است ریاچینم دیگر شده است بکسره استینم</p>	<p>کره مستمند و بادل غمکینم زیرا که تاب صبح شب دوشین حیران و دل شکسته چنین امروز ز بهار ظن مبر که چنین مسکین یا زانده و غم الفی سهیمین نسرين زنج صم چکمه اکنون بل روز و شب بقولی پوشیده این این دو مرغ در این کنبد پس من بزهر پرد و مرغ اندر در مسکنی که هیچ نفر ساید در لشکر زمانه بسی کشته از بدن دگر دگر استینش</p>
---	---

فمن
رژد با ما کوید

باز بگری است این فلک کرد آن
و امروز باز پاک زمن بر بود
یکچند پیشگاه همی دبدی
از مرده این و آن بحد را من
الهو خجل ز مرکب رهوارم
و اکنون نذر و بامن کی سازد
و اکنون ز کشت دهر دگر کشم
زینگونه کرد بامن باز بها
و اکنون که چون شناختمش زین
نندیشم از ملوک و سلاطین
باز خم پیغ دنیا بس باشد
سلطان بس است بر فلک حالی
منتظر از خدای دهد نصرت
اگر جو که باز بنده شود پیشم
مجلس بفر دلت او فردا
خورشید پیشکار و قمر ساف
منکر بد آنکه در دره میکان
مغلوب کشت اول از این دیوان
فخرم بس آنکه در ره دین حق
بر حب ال احمد شاید کر
کراهل افرین نهی هرگز
از جان پاک رفته بعلبین
شاید اگر ز جسم بزدانم

امروز کرد ملعبه تلقینم
ان حله های خوب نواختنم
در مجلس ملوک و سلاطینم
کوئی که از نژاده نندیشم
طاوس زشت پیش نمیدزینم
کز عارضین نبشته چو شاهینم
کوئی نه آن سرشت نه آن طینم
پر کین دل از جنای فلک زینم
بر کردم و از او بکشم کینم
دیگر کم رسوم و قوانینم
پر مهر جوشن و زر هم دینم
فخر بنار طه و لبینم
زین بر اولیای شبا طینم
ان بیوفازمانه پیشینم
جز در کنار حور انکرینم
لاله سماک و ترکس پروینم
محبوس کرده اند مجانبینم
نوح رسول و من نه نحسینم
بر مذ هب امام میا امینم
لغت همبکنند ملا عینم
جفال چون کنند زفرینم
و ز جسم نهر مانده بسینم
کز علم در شکفته بسا تینم

سقراط اگر بر جفت بازا بد
بازی است پیش حکمت بونام
گرناصبی مثل مکشی گردد
چون من سخن بشاهین بر سنج
نپسندد او بکردد بکرا بد
زیرا که بر گرفت بدست عقل
زی جوهران علوی رهبر کشت
زانم بعقل صافی کاندردین
نزدیک عاقلان غسل النخل
از من چو خرنشیر مرچندین
افسانه گاهن بر چون بندی
بر من کذر یکی که بهمکان در

عشری کمان بر پیش ز عشرینم
زیرا که ترجان طواست پینم
بگذشت نارد از در عریذینم
افاق و انفسند مو از پینم
از ذره زبانه شاهینم
از دغشاه از دوجها پینم
این جوهر کشف فرود پینم
بر سبب مبارز صفینم
واندر کالوی جاهل غسلینم
ساکن سخن شنو که نه سکنم
کوئی که من بچین و بما چینم
مشهور تر از در بر پینم

شهد و طبریز در زره معنی
کرچه بنام مرغ و نیر زینم

در حالات جوانی خود گوید

دل ز افغال اهل زمانه ملا
ناه چو عمر و زید مرا کور بود دل
گاهی ز در عشق پس خوب چه
نه بال داشتم که همی عمر شد بیاد
وقت خزان بیاد ریزان شد دل
این اسیاد وان و در او مر نشسته
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است

ز ایشان بقول و فعل از بر اجدا شد
عیم نکرد هیچکسی هر کجا شد
گاهی ز حرص مال پس کمپا شد
نه شرم داشتم که همی زنی خطا شد
وقت بهار شاد بیزه و کپا شد
ایدون سپید سار در این آسیا شد
تا خود سنور وار مرا ویرا چرا شد

عزین

بعین مهمله بلذی
و اول هر چیز است
و عزین دماغ اول
ان است که محل اجتماع
مناجین است

که جور کرد باز دگر باز سوی او
 بچند گاه داشت مرا ز پند خویش
 و ز رنج روزگار چو جانم سئو گشت
 گفتم مگر که داد بپایم زد بود هر
 صد بندگی شاه بنایست کردنم
 جز درد و رنج هیچ نکرد بد حال
 و ز مال شاه و مهر چو نومید شد
 گفتم که راه دین بنمایند مرا
 گفتند شاد باش که رستی ز جور
 گفتم چو نامشاعلم بود و کار جور
 تا چون بقال و قبل و مقال مختلف
 از شاه زی فقه چنان بود رفتم
 مگر است به شمار و دهام ز ما
 چون غدر کرد حیل نمادیم جران
 فریاد یافتیم ز جفا و دهای دبو
 دانیکه چون شد چو ز دیو اگر نیم
 بر جان من چو نور امام زمان یافت
 نام بزرگ امام زمانست از این قبل
 دنیا بقهر حاجت من می روا کند
 فرعون روزگار من کینه جوی گشت
 اعدای اولیای خدا هم عدو شدند
 ای امتی ز جهل عدوی رسوخویش
 که گفتم از رسول علی خلق اوصی است

مخواره وار از پس پیمانها شد
 که خوب حال و باینرگی بنوا شد
 بچند باشد با بد ریاد شاشدم
 چون بنکر لستم ز عناد سر بلا شد
 از بهر پست امید که از وی روا شد
 ز انکس که سوی او بامید شفا شد
 زی اهل طبلستان و غمازه رد شد
 زیرا که ز اهل دینی دل پر جفا شد
 ناشاد گشت جانم و اندر دعا شد
 کرد دست فقر و جمل چو ایتان شد
 از عمر چند سال میانشان فنا شد
 گزیم مورد درد دهن از دها شد
 من زو چنین رمیده ز مکر و دها شد
 فریاد خواه سوی بنی مصطفی شد
 چون در حریم و قصر امام الوری شد
 ناکاه با فرشتگان آشنا شد
 لیل السرار بودم و شمس الضحی شد
 من از زمین چو زهره بدو برسیا شد
 از بهر آنکه حاجت دینی روا شد
 چون بعلم در کف موسی عصا شد
 چو اولیای او را من ز اولیا شد
 حیران من از جهالت و شوی شما شد
 سو شما سزای مساوی چرا شد

و رکتم اهل مدح و ثنا ال
عظیم همیکنند بدانچم بدوست
از بهر دین ز خانه براندند مرا
معروف ناپدید سها بود برفلک
شکر انخدایر که بهمکان ز فضل
نامهر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نپیش جز خدای جهان ایستاده
احرار و روزگار رضا جو من شد

چون شماسزای جفا و هجاشدم
خزمر بدانکه شبعث العباشدم
ثابار سول حق طجرت سوی شدم
من بر زمین کنون بمثال سها شد
بر جان و مال شبعث فرهانرواشد
نزدیک مؤمنان در مرحبام شد
زان پس نه نپز هیچ کسی راد و ناشد
چون بر کزیده علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود

من زهران بزرگ و مبارک لواشد

وله فی العبرة

از بهر چه این کبود طارم
زهر آکه در او خزان بزراب
کشت آب پرانم و کدر صاف
ورکشت شمشید کلبین زرد
و بر بلبل را کسسته شد زهر
چون باد خزان بتاخت بر باغ
و زرد و دچو کشت زرد و پر کرد
پوشید لباس خزا دکن
ان نارنگر چو حلق سهراب
بر بود خزان ز باغ رونق
و ز جهل و جنون خویش بنهاد

پر کرد شده است باز و مغتم
بودشت بشست سبز مهرم
گر کشت هوای صاف پر نم
داده است بسبب کونه و شرم
بر بست غراب بهمه بکم
ز ورنجسته کشت لاله را دم
رخسار نرنج و سبب از این غم
بر مانده لاله چرخ اعظم
وان آب نگر چو نیغ رستم
بستند ز جهان جمال بسیم
بر نازک نرکس افسر حیم

این بود همیشه رسم کبکی
 که خرم ز بند و عمر غم یکین
 چون آنکه از این چهار کوهر
 دو نرم و بلند و بیقرارند
 و ز خلق یکی بسان مدبش است
 این در خور عذر خواندن حمد
 و ز قول یکی چو تپش تیر است
 این ناخوش و خوار همچو خون است
 بسیار مکوی هر چه یابی
 ناکفته سخن خبوی مرد است
 بکسل طمع از وفای جاهل
 زیرا که اگر چو ابر بر شد
 مردم شمار بیوفای را
 زیرا که ز شاخ رست خرما
 خار است ز فعل زشت خود خوا
 کس همچو مسیح نیست هر چند
 و اندر شرف رسول کی بود
 از غدر حدز کن و میازار
 کرد از مدار خار و سوزن
 و ز عقل بین بفعل پیداش
 زیرا که جهان را از ما پیش
 این جنبش بیقرار یکحال
 زین ناخشن شب از پس روزه

شاد پیش غم است و شکرش سم
 که غم یکین ز بند و عمر و خرم
 کاین نظم از آن گرفت عالم
 دو پست و خموش و سخت محکم
 پر خیر و یکی بشر ضعیفم
 و آن از در غدر و رواندن و ذم
 و ز حال یکی چو نرم مرهم
 و آن خوش و غم پر همچو نرم
 با خار مدار کل دما دم
 خوش نیست خبومکر که در فم
 هر چند که بدیش مقدم
 از دود سیه نباید تنم
 هر چند نسب برد بادم
 با خار و نیامدند چون هم
 خرما ز خوشی چو دست مکرم
 مادرش بود بنام مریم
 همسایه و یار او چو بن عم
 کس را اینها چو مار ارفم
 کفار حریر و خز و ملجم
 اندر دل دهر را از مبهم
 بس نادره ناطقی است ابکم
 افتاده در این بلند بیکم
 چون از پس نقره خنک ادهم

او از همی دهد خرد را	کاین راز هنوز نیست مبرم
رازی است که می بگفت خواهد	بانه بساط سبزه طارم
کان راز کند رمیده آخر	کرکان رمیده را از این رم
وان راز کند زمین اعدا	از خون دل و دوده شان هم
وان راز برد بجان شیطان	از جان رسول حق ما هم
ای فرد و محبطا برد و عالم	وی نور لطیف این محب هم

بر قهر عدوی خود برون ار

مرحمت خویش را از این غم

وله فی المناجاة

ای بار خدای کردگارم	من فضل ترا سپاس دارم
ز براك بروز کار پیری	جز شکر تو نیست غمگسارم
جز کفش شعر زهد و طاعت	صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل	جز تحم رضای تو نگارم
راز دل هر کسی تو دانی	د آنیکه چگونه دل فگارم
د آنیکه چگونه من بهمکان	تنها وضعیف و خوار و زارم
منخواره عزیز و شاد و منزه	می منخورم نرند و خواهم
از بیم سپاه بوحیینه	بچاره و مانده در حصارم
ز براك بدوستی رسولت	زی لشکر او کناه کارم
در دوستی رسول و الش	بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر	زین بک رمه کاوی فسارم
با این رمه سنور کمره	هرگز ندوم نه من چهارم
هر چند بخوب و خوش سخنها	خرمای عزیز و خوش کوام

زی غامه چو خاک خارم ابراک	دردیده کور غامه خارم
زین پلک رزمه کرک و خرس مکره	یارب بتواست زینهارم
ای یار نبید و سرود و ساغر	من یار تو بودی نیارم
مستی تو و مست مست خواهد	یا من چه حنی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش از ابراک	من باتو شرنه در قطارم
من کر تو سوار می ای جهانجوی	بر مر کب خوش سخن سوارم
من کر چه تو شاه پیشکاهی	با قول چو در شاهوارم
من کر تو ببلخ شهر یاری	در خانه خویش شهر یارم
کر من بسلام زنی تو ایسم	ز نهار مده هکر ز بارم
من یار منخواهم از تو ز پراک	بار تو کشد بز پر بارم
از بهر خورای رفیق چون خر	من پشت بز پر بارم
که نرمم و که درشت چون شیخ	پیدا است نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد در شتم	با عاقل نرم و برد بارم
تا تو به منت مرا منخواهی	مندیش که منت خواستارم
هر که که مرا شکر شماری	من بسیت از آن پست شمارم
کر موم شوی تو و روغن من	و بر سر که شوی منت شمارم
با غدر ندارم اشنائی	بل جرم بغد در در کنارم
پاکست ز فحشها زبانه	همچون زحر امها از ارم
ناپد سر مکر در کنارم	نه دوغ دروغ در نغارم
لا فی نزد من بدین فضايل	زیراک بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش	حق فضلا هم پیکارم
زیراک جهان چو این وان را	یکچند گرفته بدشکارم
من خفته ز جهل و او هم پیر	با ناز گرفته در کنارم

بست
بستان و کلزار
شمار
قلیاب را گویند

که وعده بباغ مهرگان داید
 رویم بکل و بمشک بنگار
 امروز همی ضعیف بینی
 آن روز کرم بدیدی تو
 اینچرخ همپکشاند خوش خوش
 آن روز قوی و شاد بودم
 بر روی چو زتر شد عقبم
 زان می که بدان زمانه خورد
 چون سپهرت چرخ را بدیدم
 بیدار شدم ز خواب لابل
 بزد و دم زود ز ناک غفلت
 بستر دم کرد بی فساری
 بر کندم مجهل و کمرهی را
 نارسنه شوم ز دهر با او
 مختار امام عصر کشتم
 اکنون چو ز مشکلی بیرسی
 گوشم شنوا شده است از پرا
 زین پس نکند شکار هرگز
 آنکه بدبار بود پیورا
 و امروز بمن کند همی فخر
 آنکه بمثل سفال بودم
 برخیز و ببارم ای ابدونکه
 وین شعر من پیش از ما پیش

که بار بدشت نوبهارم
 چون دید که فتنه نکارم
 این قامت خفته سزارم
 پنداشتی که من چنارم
 چون اشتر سوی خود مهازم
 امروز ضعیف و سوکوارم
 بر فرو چو شهر گشت فارم
 امروز همپکند خممارم
 گو کرد نرند و خشکسارم
 بیدارم کرد کرد کارم
 از چشم و ز مغز پر بخارم
 از عارض و مروی و نر عذارم
 از پنج ز باغ و جو پیارم
 بسیاری بود کار زارم
 چون طاعت و دین شد اختیارم
 سر لاجرم و زنج مختارم
 از حق و یقین در انتظارم
 نه باز و نه پوز و وز کارم
 یکسر همه ناز و افختارم
 هم اهل زمین و هم ثبارم
 و اکنون بی یقین ز رعایارم
 بر قول نداری استوارم
 بر خوان و بدار باد کارم

وله ایضا

حج کرده چو مردان و کشته عی
 دادی که و خود نسندی که
 کرباس بدادی بنرخ بپر
 مندیش بدانکی کنون ز عالم
 برخویشتن این کارها مفرحم
 کز سر که نهاد و شخار مرهم
 هرگز نشود پاک از آب زمزم
 از نیت نبرد خدای مبهم
 از مال حرام چه باد و چه دم
 با سپین و بجان و تن مرادم
 بفروخته خربرخ ملحم
 از د و سر نمایدت سورعانه
 کان مپوه سنان است و باغ خرم
 ما مین چنین رهرو شهذد رهم
 زین چم چه جهی بپسده بدان چم
 کردن ز کنا معانت همچو آدم
 از توبه برون شو بز طارم
 از علم چرا مروزو بر عمل چم
 زیراک نرویدت تخم بی نسیم
 اینجا رسنی است سخت و محکم
 با خاطر نار پاک و چشم پر نسیم

ای شسته سروتن باب زمزم
 افزون ز چهل سال جهد کرد
 بسیار بدین و بدان بجهلت
 ناپاک شد اکنون ز نو کناها
 افسوس بنامد ترا از این کار
 از درد چگونه شود انکسر
 که پینک پیمانه و ترانه و
 برخویشتن از تو پوشی این را
 از باد فراز آمد و بد مرشد
 بیدار شو از خواب جهل و برخواست
 بفریفت ترا دبو با کلیمی
 کوئی که بسور اندر هر وله کر
 در شور سنان چنانست کمان است
 از سیم طرازی مشو بمکه
 بر راه بدین اندرون برو
 کز آدمی ای پور توبه آید
 کز رنج از آفتاب عصیان
 کز رحمت و نعمت چرید خواهی
 بر تخم عمل را بنم نه از علم
 او منجته از آسمان هفتسم
 آن را نتوانی تود بد هر کن

سور
 بپر
 نوعی از پارچه ریشماهیست
 لطیف و نازک

شود ست بد و در زن و جدا شو
 علم است بحکم ندید هرگز
 آید بد لمرکز خدا امین است
 مهمان و جری خوار قصر او بند
 در حشر مکرّم کسی بود کو
 بر خلق مقدم شد او بحکم
 ای دهر همه پشت و ملک او رو
 زویافت جهان قدر و قیمت
 او دادر را بر مره شبانی
 ای تشنه ترا من ره می نمودم

زین بکراه کرک شبان رم
 کس علم بعالم جز او محکم
 بر حکمت لقمان و ملک جم
 هم قیصر و هم امیر د بلم
 کشت است با کرام او مکرّم
 با حکمت نیکو بود مقدم
 ای ^{این} خلق صفر جله و او محرم
 او شهره نکین است دهر خاتم
 زین می بروم بارم د ماد م
 کر مست نه سخت زی لبم

کر تو بید پری ز من بخت
 از چاه برای بپرخ اعظم

وله قلم سر سبز

ای عجب ابر دشمن من خود منم
 دشمن من این بن بد مهر منم
 دانه از این دشمن بد خو که هیچ
 جامه بد رند از اعدا و اناک
 دشمن من چاهی نبره است من
 این فلکی جان مرا شصت سال
 کر نشد مرا عشق و بیدار چیرا
 چونکه در اینچاه چو نادان بیا
 نیست جز آن روی که دل زین پس

خیره کله چون کم از دشمنم
 کرده کرده دامن برد امانم
 زو نشود خالی پیراهنم
 جامه اش بد ریده عد و خود منم
 بر تران این تیره چه و روشنم
 داشت در این زندان خاکی نم
 مانده بچاه اندر چون پشتم
 داده تبر در طلب سوزنم
 خوش خوش بیرنج و جفا برکنم

پیش من این سفلہ بچاہ او فند
 در طلب دانش و دین چند گاه
 کرد کسی کردم کز بند جہل
 آنکہ جز آب خوش علمش نکرد
 نائن من کشت بی پرامنش
 نائن من طاعت او یافتہ است
 پیش رو خلق پس از مصطفی
 بوالحسن ان معدن احسان او
 کرت بسم و زردین حاجت است
 عالم و افلاک نہر زدہ می
 اشم از امن و مروئی و کر
 روزن علم است زبانہ بلی
 پنج سفاکت زد دل تو بپند
 و ز سر جاہل بسخن ناج فخر
 مرد زیم ز می خرد و نفس خویش
 شاد شدی چون بشنید کہ باز
 شادیت اندہ شود امسال اگر
 نیستم ان من کہ سلاح فلک
 چرخ مرا بندہ بود چون از او
 شاد من از دین و ہدی کشتم
 گوئیم از جامہ برہنہ شود
 اگرچہ زمان عہدم بشکست من
 روی خدا و دل عالم معد

من سر از این چہ بفلک برکنم
 دامن مردی بگر بر منم
 طاعتش از اد کند کرد منم
 از تعب نالیش جہل اہم منم
 دہونکشنہ است بی پرامنم
 طاعت د اہر دہمی اہم منم
 کن پس او فخر بود رفتنم
 دل بسخن کشتہ است بسننم
 بر سر ہر دو من از او خازنم
 بی سخن او بیکی از منم
 اب شوی اب ترا اہم منم
 خیر و مینہ کوش بر این روزنم
 برکنم و حکمت پیر اکمنم
 پیش خرد مند بیای افکنم
 ورنہ چہ بنم کہ بکفتم ز منم
 ویران شد کوشہ از مسکنم
 بر کذری برد سرو بروزنم
 کار کند بر مرزہ و جوشنم
 ایزد داد امر بود ضامنم
 پس کہ تواند کہ کند غمکنم
 علم و خرد کرد منم بر منم
 عہد خداوند زمان نشکنم
 کز شرفش حکمت را معدنم

آنکه چو بگذارم نامش بدل
خلاق برنج است و من از فراو
خلاق مرا گفت نیارد که خیز
مبوه معقول بدست خرد
سوزن سوزانم در چشم جمل
کوئی از خلوق جدا چون شد
روغن و کینجارد بهم خوب نیست
از فلک زمین یا کیم نیست
گر نیم از کلشن دور است من
دهر نضر سود و بفر سود مان
شصت و دو سال است که کوید هم
چشم همیدارم همواره تا

فرخ و نور و نور شود به منم
هم بدل و هم مجسد ساکنم
جز بکه قد قامت مودندم
از شجر حکمت او می چنم
لیکن در باغ خرد سوسنم
زشت نشایدت بدین گفتنم
و ایشان کینجاره و من روغنم
رام بسی بود همین و پیم
از دل پر حکمت در کلشنم
ناچه مرادش بود از خسنم
روزی و شبان در فلکی ها و نم
کی بود از کوفتنش رسنم

نافه بسائی بدهد مشک بو
فضل از اینست ز فر سودنم

در ایام عزلت رکوه بهمکانز گفته

پانزده سال برآمد که بهمکانم
بد و بندم من از یراک تن و جانرا
چه عجب گزینند دهر مرا کردن
مر مرا انهادادند که سلمان را
همچو خورشید منور سخنم پیدا
نور کرد دل از حکمت من چون ماه
کان علم و سخن حکمت یکان است

چون و از هر چه زبیرا که بنزدانم
عقل بسته است و بن بست و چیرانم
سر زشت چون کیم من نه سلیمانم
نپستم من چو سلیمان که چو سلیمانم
گر بفر سوده تن از چشم تو بینانم
که دل از من خورشید درخشانم
نامن ای هر د خردمند بهمکانم

کینجاره

بمعنی کلکونه است و آن
سر غریبت که زنان بر
رمر خود مانده بر گاه

رهمین

مجهز و مکار را گویند

کرد کرکشت نتم نیست عجب ز پراک
از ره دین که بخااست نکشتم
مر مرا کوی چون هیچ برون نایی
چونکه باکا و خرم صحبت فرمائی
باکرو و هبکه میخندند و میخندانند
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خنده از بخردی خیر چون خندم
نروم نیز بکام تن بیدانش
نازه رویم بمثل لاله نعمان بود
کر بیاد تو کم خرم خود بر باد
چون بپنداشتم کنز بهر چرا بستر است
دی بدشت از سر چون کوی همی کشتم
کرم من آنم که چو دیناچه نو بودم
زین پسیم باز کجا برد همی خواهد
اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم
چون نرسیم که چو جانی بروم دیگر
کر بدندان میچنان خبره در او بزم
خیزم اکنون چو از این راز شوم که
پیشتر زانکه از این خانه میخواندم
هر چه دانم که برهنه شود آن فردا
بد من نیکی کرد و چو کم توبه
بکنم هر چه بدانم که در او خیر است
حق هر کس بکم از این بگذارم

از تن نبره در این کسب کرد اینم
زانکه در زیر فلک نیست چوین
چه نکوهیم که از دینو کز اینم
کر تودانی که نه کاویان و نه خربانم
چون کم چون نه میخندم نه میخندم
چون من امر و نیز بدل خسته و کریانم
چون خرد سخت گرفته است کریانم
چون روم نیز چو از رفقه پشیمانم
گاه پوسیده شدن لاله نعمان
نبود فردا جز باد در این بستانم
اندر این کالبد ساخته یزدانم
و ز جفای فلک امر و نیز چو چو کانم
چونکه امر و نیز چو خفانه خلفانم
چون برون آمد از این خانه ویرانم
چون ستوران و تو کفتی که نه انسانم
ببد خویش بپا و بزم و در مانم
نه لندم ببرند از این دندانم
کرد کردار بد از جامه بیفشانم
نامه خویش هم امر و نیز فر خوانم
خبره بر خویشین امر و نیز چه پوشانم
که چنین کرد از دین و عده بفرمانم
نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
که مسلمانانی این است و مسلمانم

معد
خود را باد

معد
دی شب

خفنان
نوع از جبه و بارت

نروم جز ز پس پیش و حسن
 حق نشناسم هرگز و مخالف را
 که چنین که نه چنین این سخن است
 هر که اواز پس تقلید همخواند
 چند پر سی که چکوئی نویاران در
 که مسلمانان یاران نبی بودند
 که چه توشیعت ایشان بنوم نیست
 که بیاید که و بدن بکسی دیگر
 خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو
 پیش من سر که من نه ناکند در دل
 چون بحربانی باد شنه نرم آهن
 که ترا پشت بسططان خراسان است
 صد کواه است مرا عدل که من زان
 از در سلطان ننکست مرا از پراک
 نه بجز پیش خدای از بنه برهانم
 جحتم روشن از ان است که من بر خلق
 پیش دنیا نکشم دست همی ناو
 تخنه کشی نوحم بخراسان در
 غرقه اند اهل خراسان و نه اگاهند
 ای سرمایه هر نصرت مستنصر
 عدل و احسان تو طوق است درین کردن
 کس بمیزان خرد نیست مرا همسند
 من بیستان بهشت اندر مرا از غنای

کرد رسدست که من بنده رحمت
 این قدر دانم ز بر آنکه نه حیوانم
 چشم دارم که بخوانی سوی من
 مرا خود ز پیش رفتن بتوانم
 چون نرسی ز همه امت یکسانم
 من همی نیز مسلمانم من نیز یار
 پس شکفتی که نه من امت ایشانم
 یا محمد پس پیش از تو بر من
 که سواری پس پیش ای بیدانم
 که بخبری بدل سر که سپندانم
 مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
 هیچ غم نیست ز سلطان خراسان
 بر تو و بر سر سلطان تو سلطان
 من بیکو سخنان بر سر سلطان
 نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
 حجت نایب پیغمبر سبحانم
 نکند در قفس خویش بزندانم
 لا جرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 سر بران من بر مانده چنین زانم
 من اسپر غلبه لشکر شیطانم
 غرقه عدل تو و بنده احسانم
 چون کران است با احسان و میزانم
 حکمت تو است در او مپوه و مرجانم

م غل
 نوانم ز پیش رفتن

تو نبیره و پسر موسی و هرون
 همچو پرورد دل تو ز عوار و عیب
 زین قبل من عدوی لشکرها^{مانم}
 من بچاره ز عصیان تو عریانم
 دفتر مر پر ز مدح تو مسجد تو است
 که من از عدل و نرا حسا^ن و حسا^نم

و م ت

این چه خلو و حیر جهانست ای کرم
 راست گردند این خزان سو کند تو
 و از بهشت با فراخی آسمان
 ز آنکه زینها خود می ماند بهشت
 بر شب ببطاعتی فتنه است خلق
 کس نمیبرد رجوع و سلسبیل
 از در مهلت نهند اینها و لبیک
 ای رحیم از لست قوت بر حذر
 من نکویم تو فدیم و محدث
 زاده و نر اینده چون کوید کسب
 در حریم خانه پیغمبر است
 تو سزائی کرداری بنده را
 مر مرا غریب ز بهر دین تو است
 من غریبم در غریبی بی کمان
 در غریبی نان دست اسپند و دوغ
 هر که را محنت نرجا و بدی بود
 کمر نباشد اسب خر کس مر کیم
 کز تو کس را می ندیم شرم و بیم
 پر کنی ز ایشان کنون بدشت جیم
 نیست آن از بهر اینها ای رحیم
 و رفتنی هست همچون چشم بیم
 کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
 روی زی غسلین نهادند و حمیم
 تو خدا یا هم کرهی هم حلیم
 مر مرا از مکر شیطان رحیم
 کافر بدست محدث یا قدیم
 هر دو بنده لست ز اینده و عظیم
 مر مرا از لست درد و جهان غیم
 اندر این بی رنج و پر نعمت حرم
 دین سوی من پس عظمیست ای عظیم
 مرد افندی رفیق و بی ندیم
 به که درد و زرخ ز قوم و خون و بیم
 محنت او محنتی باشد سلیم
 ورنه باشد حله در پوشم کلیم

دام دپو است انكه يك برپای سر
من ز بهر دین شدم چون زبند
از دروغ لست بر جانم در بیخ
چند جوئی آنچه ندهند تاهی
در مقام بی بقا ماندن بجوی
در ره عمری شایان روز و شب
مهر و مهری هموار و کوئی ابد و رم
چشم داری ماه را نانو شود
مراد را میجوئی واکه سنه
سال سی خفتی کون بیدار شو
بر نیت و امی است جانت کرچه دور
جور بر پیوه و بقم خود مکن
ز ان مقام اندیش کا نجا همسرند

از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بونظم

و من ابیانه

از من بر مید عنکسارم
کرد در من همی نیارد
زین عارض همچو پیر شاهین
شناخت مرا حریف یارین
چون چنبر خفته دید از پیرا

مر ترا د سنار کشت و کفش دیم
تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
و ز سیم لست بر سر شیم سیم
چیز ناموجود کی جوید حکیم
ناامانی در عذاب اید و ن میفیم
ای برادر کرد رستی با سقیم
مار میگری که این ماهی است شیم
تابشایی از سپنجی سیم سیم
من چنین نادان ندیدم ای کیم
کز خفتی خواب اصحاب رقیم
باز باید داد و امان ای بد غریم
ای ستمگر بر تن پیوه بقم
باز عبت هم امیر و هم زعیم

از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بونظم

چون دید ضعیف و خاکسارم
کشتن نه رفیقم و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید یارم
این قد چو سرو جوید یارم

ی بیه

نوعی از حرم است
بهری از ااریم کونید
بران

ز

بمعنی طرا و هم پیر و نو
آده بران

ریش

بمنز زخم و جراحت

سبیم

خمن و چر که است
در جراحت جرم شو
و تاشتر ز زنده برین
بران قلع

شیر

رودخانه است که بجا
گیرا میرود و نام نوعی
از ماهر کوچک که نقطه
سیاه بر پشت دارد بران

عجز

الذی علیه الدین
کسی است که دین
بروی باشد جمع

وز طلعت من زمان پر زراب
 کر کویش این همان نکار است
 با جور زمانه هیچ حیلست
 زین دبوچو جا هلاک نترسم
 بز دانش نداده هیچ دستی
 کافور سپید کشت نا که
 این تن صدفست و من بدودر
 چون در تمام کردم آنکه
 جز علم و عمل همی نور زمر
 بتمار ندارم از زمانه
 ناروی بسوی من نیارد
 در دست امیر و شاه ندهم
 زین پاک شده است و بچپانست
 هرگز نشوم بکام دشمن
 نه منت هیچ ناسزا پی
 براسب معانی و معالی
 چون حمله برم بجله خصمان
 چشم حکما بخار مشک
 بر سرت ال مصطفی ام
 نزدیک خزان خلق ازیرا
 ای جاهل ناصبی چه کوشی
 تو چاکر مرد باد و الی
 رنجبت نبود تا که مانند

شست الهه صورت و نگارم
 ترسم که ندارد اسنوارم
 جز صبر ندانم و ندارم
 زیرا که نیاید او بکارم
 جز برتن و پیکر نزارم
 این عنبر تر برین عذارم
 مانند درشتا هوارم
 این نبره صدف بد و سپارم
 تابسته در این حصیر جوارم
 اسانش همی فرو گذارم
 من روی بسوی او نیارم
 بر ارس روی می مهتارم
 هم دامن و دست و هم ازارم
 تا برتن خویش کامکارم
 مالیده کند بزربارم
 در دشت مناظره سوارم
 مکراه شوند در غبارم
 در چند و چرا و چون بخارم
 این است قویتر افتخارم
 همواره چنین ذلیل و خوارم
 چندین بجفا و کارزارم
 من شبعث مردد و الفقارم
 آن بود که من چو تو حمارم

واکنون چو شدی ز حاله که
از دور نکه کنی سوی من
شادان شده که من بهمگان
در کوه بود قرار کوه هر

یکه چپ کشتی سراز فسا رم
کوئی که بکی کزنده ماس رم
درمانده و خوار و بی زوارم
زین است بکوه در فزارم

چونانک بغار در پی پیر
من نیز کفون چنان بغارم

در بیان حال خوش کوبید

هر چند که بی رفیق و یارم
من شکر خدای را بطاعت
باری نه چون تو ز خمر دنیا
شاید که ز شهر خویش دورم
زیرا که لبس است علم و حکمت
کوکنده شده است خانمانم
شاید که بدانیم نفایه
که تو ببنار فخر داری
اشعار بیارسی و نازی
ای آنکه چهار یار کوئی
شتر بود در سول نیز مرسل
از پنج چو بهتر است ششم
ای بار خدای خلاق یکسر
من شبت حیدرم تو کن عفو

درمانده خلق روزگارم
با طافت بن همپکنارم
سر پر ز بخار و پر خمارم
نانبست سوی امیر یارم
امروز ندیم و غمکسارم
حکمت رسته است در کنارم
چون سوی خیار نامدارم
من مفخر کوه سرشارم
بر خوان و بدار یاد کارم
من بانو بدین خلاف یارم
بندیش نکود را عث دارم
بهر ز سر باشد این چهارم
بانواست برو ز خو شمارم
این پک کنه بز سر کوارم

نفایه

بمعنی تیره و تاریک
و نقره مغشوش بود

م غل

چنو (چه او

نیت)

زیرا که بنگارن هوایند
بکجیل کز فتنه بدستگارم
من خفته ز جمل او همی دیدم
بازار کز فتنه در کنگارم
که وعده بیایم مهر کنان
که باز بدست نویهارم
روید بیکل بمشک ننگارم
چون دید که فتنه ننگارم
انروز کرم بدیدای تو
بنداشتمی که من خیارم
وامروز همی خفته در غارم
این مقام خفته در غارم
بر روی چو ز شاد عقیقم
بر فتنه چو شیشه شاد
زان می که بدان زمانه جور
امروز همی کند خمارم
بیدار شد از خواب بیدارم
بیدارم که کز کارم
بیدارم که این بیدارم
در نیمه راه بیدارم

من راند ز خانمان بد بینم
زین است عدود و صد هزارم

و من طرائف افکاره

که در این درد نه من باز پسیم نه نوم
در او رانه همی با هر سو که دوم
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدا
شصت و دو سال برآمد که در این
بیکان بد رود اکنونش که شد ز حج
بیکان هر چه که من نه بکارم دروم
از هوا خیزد و بگریزد و از او خوم
پسندشان خنجر بزنند مکر از روم
که همی هر سه ببرند بدنبه کالوم
یکد بار این یکفستم و این با سر سوم
من چپ راست چو دوانه بهر سو چه دوم
چون خرد باشد تدبیر کرد پیش روم
نه ز اهل غزل و سرود و فسوس و طوم
نه توان منی و نه نه من ان توام
بیکان اینک نباشی تو رفو و کفوم
اگر از جهل و جفا چون تو بر آید سروم
از غم و درد ببندد بکلود سرخبوم
بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
من بی طاعت در طاعت تو چو غنوم

من چون نادانان بر در جوانی نوم
پیری اینخواجه یکی خانه شکست که من
بد یکی چادر شهر است که نابا فتمش
کر بر این زین چاه چه با کست که من
بر سر مکتبی جو کشت و بر آورد و خوم
چو همی بد رود این سفله جهان کشته
دشمنانند مرا خوی بد و از و هوا
این سه شمن چو همی سو من ایند مجر
من همیدانه اگر چند تر اینست خبر
ای پسر نیک حذر دار از این هر سه
چون بجان اندر کرده است وطن دشمن
سپس من نتوانند که آیند هکرن
ای غزل کوی و طو جو ز من دور که من
چو تو از دنیا کوئی و من از دین خدا
ناهمی رود و سرود است رفو و کفو
طبع من با تو نیا آمد و با سرت تو
چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
ای امید همه امید و ران روز شما
چون بقیتم که نکیر دت همی خواب غنوم

نور

نقیض گفته است و نیز
بمعز ناله و زاری آمده
بر کان

کوک

کودال است

خبو
آب دهان است

گرفته بیهوشم بانك عدویت چون
جز بدیشان و بدوده شان من گز
برکشیدند بیا لاجود رخت کدو
شاید اهر کز بر سر و ز جوانی نبو
در خور لعنت و نفرین و سزای تقو
گر نکردی بزمن دست الهی رفو
بار و مرشد ز نذر رحمت ان خار خور

وَمِنْهُ قَدْ سَرَّه

ملا مت همی چون کنی خبر خیرم
که همچو تو من بنده این چرخ پیرم
چو این از رز و جوی بن کشت اسپرم
اگر چند لشکر ندارم امیرم
حرا علم و دین است تاج و سریرم
نه بوی نبد و نه آوای زهرم
که گرمیر پیشم بخواند نام پیرم
بچشم خردمند از بر اخطای پیرم
بچاهش درون نوفتم کربصیرم
امیر بیکه من در دل او حق پیرم
اگر نزد او من نه مشک بکن عبیرم
بهنگام نری بنری حیر پیرم

[illegible]

چو من دست خویش از طبع پاک^{شستم}
 ز من ناکسی پنج و شش برنگرد
 بجان خردمند خویش است فخرم
 هم از روی فضل و هم از روی^{نسبت}
 ببار یک و ناری ره مشکل اندر
 نظام سخن خداوند و جهان
 ز گردون چو بر نامه من بتابد
 من از پاک فرزندان زادگانم
 ندانم جز این عیب مرخویش را
 بدان است فخرم که جهال امت
 وزان کشت نه در دل مرد دانا
 ز من سرکشند و نشکفتند از پرا
 ازیران نظرم همی کس نیابد
 کنون رهبری کرد خواهند کورا
 چگونه پیش من آید ضعیفی
 و مرا مروزا و هست بهر چه پاک
 نه آکه ای مانده در چاه ناری
 نه بس فخرم این کز امام زمانه
 چو من بر بیان دست خاطر کشایم

فرونی از این و از آن چون پذیرم
 از او من دو یاسه مثل برنگرد
 شناسند مردم صغیر و کبیرم
 زهر عیب پاکیزه چون نازه شهرم
 چو خورشید روشن بخاطر منم
 دل عنصری داد و طبع جبرم
 شناخواند از چرخ پیردبیرم
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 که بر عهد معروف روز غدیرم
 بدانند دشمن قلیل و کثیرم
 کز و پست روشن بجان در خیمم
 سگ از شیر سپر است و من نه شهرم
 که بر برای آن راهبری نظرم
 مرا زین قبل با فغان و نفیرم
 که از شنک او ننگ دارد خیمم
 که کرا و موم است من ز مهرم
 که بر اسمانست در دین مسیرم
 سوی عافلان خراسان سفرم
 خردمند کردن نهاد ناگزیرم

چو تیر سخن را نه هم پر حجت
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله فی الحقایق والمعانی

کر توئی ایچرخ کردن مادر
 پس شکفتم کز چه باشد در جهان
 چونکه من پیرم جهان نازه جوان
 مشکلی پیش آمدستم بسر عجب
 ناهمی بر من زمانه بگذرد
 کز مردم خوار گشتن اینجهان
 چون جهان می خورد خواهد مرا
 چون دگر کون شده احوال من
 حسن و بوی و رنگ بود اعراض
 شیر غران بودم اکنون رو بهام
 لاله بودم بنیسان خوب رنگ
 آن سپه مغفر که بر سر داشتم
 کر شدم غره بدینا لاجرم
 کر تراد دنیا همخواند بزور
 آن کند با تو که با من کرد راست
 فعلهای او ز من برخوان که من
 ای مسلمانان بدینا مکر و بد
 باشما کر عهد بست ابلهس او
 اینجهان بود ای پسر عمر دگر از
 رفته ام با او بنار یکی بسی
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 کر جهان با من ز کین خنجر کشد
 نیز از این عالم نباشم بی حذر

پس چرا نمود بگری من دگر
 با چنین بد مهر مهر مادر
 کر نه زین مادر بسی من مهر
 ره نمیداند بدین در خاطر
 ناهمی من بر زمانه بگذرد
 بنکر اینک کر نداری با و سرم
 با و سرک ناید که من آن ناصر
 کر نشد دگر بگوهر عنصر
 پاک بفکند آن عرضها جوهر
 سرو بستان بودم اکنون چنبر
 نازه و اکنون چون بدی نیلوفر
 دست شستم سال بر بود از سرم
 هر جفا که بدینم درخورم
 من دروغ و زرق او را منکر
 پیش من بنشین و بنکو بنگرم
 مر ترا زین چرخ جانی محذرم
 من شمار از و کو اه حاضر
 کر و فایا بید از او من کافر
 هر سوئی یا سرو رفیق و رهبر
 نا نمود بگر گفتی کاسکندرم
 من ره او نیز هرگز نسپرم
 علم و توحید است با او خنجر
 کر جلالتش بر فلک ساید پرم

افسر عالم امام سرو و نر کابر
 فراو پر نور کرد اشعار من
 ای خرد مندی که نام نشنوی
 وز محال عام نادان همچو روز
 هیچ بابو بکرو با عمر لجاج
 کار عامه است اینچنین ترفند
 آن همی گوید که سلمان بود اما
 اینست گوید مذهب نغان به است
 کر نجرم هیچ کس را از کزاف
 مر مرا بر راه پیغمبر شناس
 چند پرسی بر طریقه کسبی
 چون سوی معروف معروفم چه
 که بحجت بستم ابد افتاب
 ظاهری را بحجت از ظاهر هم
 پیش دانا با سنین دست حق
 نیست بر من یاد شاهی از مرا
 که تو را کردن نام از بهر مال
 ای برادر کوه دارم در جگر
 بر تر از کردون کرد آنم بقدر
 شخص جانم را یکی خوش منظر است
 مر مرا زین منظر خوب ای پسر

حیدر گرار باشد بر سرم
 کزین باید بنکر اینک دفترم
 زین خزان کره و شپاری نشم
 پاک دانا هم بستر و هم چادرم
 نیست نه امر و نه روز و نه خشم
 ناز موده خیره خیره مشکرم
 وین همی گوید که من با عمرم
 و انت گوید شافعی را چاکرم
 همچو ایشان لا محاله من خرم
 شاعرم شناس اگر چه شاعر
 بر طریق و ملت پیغمبرم
 که سوی جهال امت منکرم
 بیکان بینی که و روشن ترم
 پیش عاقل حجت عقلی برم
 روی حق از کرد باطل بستم
 مهر خویشم نیست مبری هم
 پس خطا کرده است لابد مادرم
 چون شوی غره که شخص غم
 که چه بچندی بدین چاه اندم
 که از آن منظر بگردون بر سرم
 رفته که و مانده اینجا منظرم

منبر جان است شخصم کوشدار
 پند من اکنون که من بر منبرم

وله فی المواعظ

اگر با خرد جفت و اندر خور
سزد که خری دور باشم از آنکه
اگر خرمی کشت خاکی چسرد
چه فضل او بریم ای پسر بر سنو
فرو سو نخواهیم شد ماهی
که از علم و طاعت براریم پر
بچرخ برین بر پرد جان ما
نه ایم ایدری ما بجان و خرد
بزنجه عنصر ببینند مان
بلی بند و زندان ما عنصر است
ببند سنوری درون نبینیم
نبینی که از بی تمیزی سنور
چو عر نکونسا رمانده نه ایم
چرا بنده شد مان درخت و سنو
سزد که چو این هرد و مشغول
سرا ز چرخ بنلو فری بر کشیم
بدانش رک مرک و زنکار چهل
ببیداد و بیداد کر نکر ویم
اگر داد خواهیم در نیک و بد
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
چرا پس که ندیم خود داد خویش

غم خور چو خور چند و تا کی خوریم
خداوند و سالار کا و خوریم
چرا مانده از کشت بافی چوریم
اگر همچو ایشان خوریم و مرییم
که ما بر سر کنبه اخضریم
از اینجا بچرخ برین بر پیریم
که او را بخورهای دین پرویم
و که چند یکچند گاه ایدریم
چو دیوانگان چون ببند اندیم
اگر چند ما فتنه عنصریم
نبینی که بر صورت دیکریم
چو بی بر چنار است و ما برویم
اگر چند با فامت عر عرییم
بیانا بکار اندرون بنکریم
نباشیم از برا که ما بهترییم
بدانش که داننده و با فریم
ز تن بکسلیم و ز دل بستریم
که ما بنده داد کرد اوریم
بدادیم معد و سرو اندر خوریم
مکر خویشان را بد اوریم
از آن پس که خود خصم و خود داوریم

ای پسر از آنکه
باید که در یاد
نظیر با خرد
چون از قافله
باید که در یاد
نظیر با خرد
چون از قافله

بدست من و تو است نيك اخري
 اگر دوست دارم نام منكو
 همي سرو بايد كه خوانند مان
 نخواهم اگر چند لاغر بويم
 بپا نابد انش بپكوشويم
 بپايد نالشكر از را
 برانيم بر پايه مسردمي
 بدشمن نمايم روشن كه ما
 از پراسر د فرديم اي پسر
 بريك اي پسر اندرون تشنه اند
 تو اي ناصبي كز حد بكذري
 پيمبر سر دهن حق است و ما
 اگر تو مراين قول را منكري
 و كرتو بر اين سر سري اوري
 ز پيغمبر ما وصي حيدراست
 ز فرزند او خلق را رهبر است
 سر واقسردهن حق است و ما
 اگر تو بال نبي كافر ي
 ملامت مكن مان اگر ما چو تو
 سپاس است بر ما خداوند را
 بغوغاي نادان چه غره شوي
 ز ياجوج و ماجوجان باك نپسند
 اگر سك بمحراب اندر شود

اگر بد بخوئيم نيك اخري
 چرا پس نه نام نكو كسريم
 اگر چند خنده چون چنبريم
 كه فريز بداند كه ما لاغريم
 ز لشكر و كز چند از اين لشكريم
 بخرسندي از كرد خود بشكريم
 مراين ناكسان را بكس نشمريم
 بدنيا و دهن بر سر د فرديم
 كه باشعش ال پيغمبريم
 همه خلوه و ما برب كوثريم
 بيهوده كفشار ما نكذريم
 از اين نامور سر مطاع و پير
 چنان دان كه ما مر ترا منكريم
 دگر شو پياور كه ما ناوريم
 چنين زين قبل شيعت حيدريم
 كه ما بري و راه ان رهبريم
 چنين فخر امت بدان افسريم
 بظاغوث تو نيز ما كافريم
 بخبره ره جاهلي بسپریم
 كه نه چون تو بد دهن و بد محضريم
 چه لافي كه ما بر سر منبريم
 كه ما بر سر سدا سكندریم
 مراين از ركي سك نشمریم

چو در دین توان گزین از فیض بریم
بچشم تو در خاک و خاکستریم
که گویند ما کاتب و شاعریم

ومنه ايضا

بسنه کردونی و نبره کردون
 بسنه کردون دون نبوده مگر
 از رنک و موی است و استخوان و پهن
 چون نویس خویش خود همی بخوری
 نیست جسد ماهمه مگر کل مسنون
 جان پیر و در را و چو لولو مکنون
 کر تو بیا موزی ای پسر توئی اهرن
 سو خرد مرد می است مایه و فانون
 خواهی ابدون کرای و خواهی ابدون
 دیو مغبلان شد و فرشته زبون
 عقل ترا هنر دشمن است چو صیون
 عیب بد بر زمانه چون فکنی چون
 مقنون چونی بقول عامه مقنون
 کی شود ای پنجره زمانه در کون
 چشم تو چون روزن است فکوش چو
 روزن و برهنش هر دو سنی کن اکنون

روزن

بون

المهرون

قصون

بروزن و معز افیون است

برہمن

مجتبی در خانہ است

الهون
بمعز نقب و سراغ

طبر خون
عقاب است

فریرون
کسیکه روزگارش باز
پس رود و به بخت بانه
مغفل
فریقون

روزن و برهون چو بسته کشت^{نت} خبا
منکر سوی حرام و جز حرام مشنو
توبه کن از هر بدی که بر ندی و دین
زنده بایند زندگان که چنین گفت
هر که مرا بن اب راند بد در اینجا
زنده نباشد حقیقت آنکه بمبرد
زنده زما ای پسر نه این تن خاکی است
بلکه زمان زنده و شریف سخنگوی
زنده باب خدای خواهی کشتن
هر که بدین اب مرده زنده شد^{اورا}
مردم اگر بن اب مرده زنده بماند
اب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
در دهن پاک خویش داشت مرا زنا
اصل سخنها دم است سوی خرد^{مند}
گر بفسون زنده کرد مرده مسحا
گر توبه آموزی ای پسر سخن خوب
گر چه عزیز است ز سر باید هدیه
بنکر بنکو که از سره سخن ادب پس
گفته دانا چو ماه نو بفرون است
فضل طبر خون نیافت سنج هرگز
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
طبع تو ای حجت خراسان در زهد
چون دلت از بلخ شد بهمگان^ن خور^{سند}

راه نباید بسوی کوهر مخزون
نابرد دزد سوی دین تو الهون
جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
ایزد سنجابی چگونه و بی چون
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو^{النون} دوزخ
گر چه بخاک اندرون نباشد مد^ن
سو پیمبر نه نیز سوی فلاطون
نیت مکر جان فرخسته و مهمون
توبه بچگون بمرده نه بسچون
زنده بخواند مکر که جاهل و مجنون
خلق نمردی هکر نر برب چگون
ان پسر بپدر برادر شمعون
وزد هوش جز بدم بنامد بیرون
معنی باشد سخن بدم شده معجون
چون سخن خوب نیت سو^ن من افسون
خوار شود سوی تو خزان^{زون} فارون
چون سخن خوب خوش بیابد و مو
چون بمکان العلی رسیدن^ن هامون
گفته نادان چنان که شده ع^ن
گر چه بد بدن چو سنج است طبر خون
فضل اساس امام و حجت مادون
در همی در کشد برشته همیدون
پس چه فریدون بسو^ن نوحه فریرون

وله فی المواعظ

ای ستمگر فلک اینخواهر اهرم من
نرم کرد سنهم و نرزد چو زرد الو
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جاست
عارب داشتیم این از تو تا بچند
من ز حرب چو تو اهرم هر که ترسم
من دل از نعمت و از عزت تو برکنم
زن جاد و ست جها من نخر مرز قش
زرق از زن را با بپشن نشنودی
هیچو بپشن بسپه چاه درون چاه
چون همی برده بپشن روی ای ناد
صحب این زن بد کوه ر بد خور
صحب او نخر و عمر مده ز برالک
طمع جانث کند کرچه بد و کابین
مر مرا پرس از این زن که مرا با او
خوی او ای پسر این است که دانارا
کودن و خوار و خسپس است جهان
خاصه امر و زنبینی که همی ابدون
بجز اساد مرنا فرش بکسند است
خلق را چرخ فرو بچفت نمی بینی
خولیشن دار چو احوال همی بینی
ز پرخشا خیره چه جوئی چو همی بینی

چون نکوئی که چه افتاده ترا با من
قصه کردی که بخواهم همی خورد
پیرهن باشد جانا ترا و خورد را بن
پیش تو بفکنم این داشته پیرهن
که مرا طاعت تیغ است خرد جوشن
تو دل از طاعت از خدایت برکن
زن بود آنکه مرا و را بفریدن
که چه آورد مرا آخر لب بپشن
ای پسر که تو بد نباید همی کردن
پس چکوئی که نباشت چنان کردن
گر بورزی تو نبرزی بپکی از زن
جز که نادان نخرد کس بقر سوزن
کنج قارون بنهی با سپه قارون
شصت یا بپشن گذشته است دی
نفرو شده همه جز مکرود و روغن
زان نسا زده همه جز با خس و با کودن
بر سر خلق خدائی کند اهرم من
کرد کرده است از او عهد و فاد امر
خس بمبازده است همه بر سر پروین
خیره بی رشنه و هنجار مکش سجن
که بترب اندر هرگز نبود روغن

سخه
مخور

پنداشه

ک
فن
امرات بمغز رفت
بشاطت و کبر

پایانشن
بمغز او پادشاه

این خست باد عذابند چون نادانان
دل بجزیره چه کنی تنک چو اکاهی
اینچو نامعد رنج و غم و نار یکی
معد نور بر این کند پیر و زنه
گر شب بنگری اندر فلک و عالم
تو مرا این کلخن بی رونق ناری
مسکن شخص تو است این فلک مسکن
اندر این بجای سپنجی چه نهادی دل
کت بگفته است که اندیشه مدار از
دشمن تست تن بد کنش ایجاهل
همه شادی و طرب جوید و مهیا
گوید از عمر و ز شادی چه بود خوشتر
لیکن این نیست روا اگر تو هم بخواد
چه کنی دنیا بی دین و خرد ز برآد
مرد بیدین چو خراست ارتونه مرد
خری اموخت انکس که همی گفت
نیک بندیش که از بهر چه او بر دست
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان
ان کن از طاعت و نیکی که نداری
پیش از آن کت بشود شخص بر آکند
بسکه بگذشت چهار بر تو و جز عصبان
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
سخن حجت بشو که همی بافت

باد ایشان مخرو باد ممکن خرمن
که جهاسا به ابراست و شب البسین
نور و شادی و بهی نیست در این معدن
که چو باغی است پر از لاله و از سوسن
بر سرش کلشن بدنی و تو در کلخن
جز که از جهل نه بنکاشنه کلشن
جانت را بهر از این نیست یکی مسکن
اب کوی همی ای بیچده در هاوان
هر چه پای همه برنت همی بر تن
بشب روز میباش ایمن از این دشمن
که بیارندش از این بر سر و آن بر زن
مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
این تن کاهل بجای صل مرد افکن
خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
چو خران بیدین شور و زو شامی
که همیشه شکم و معدده همی اکن
انکت او مرد در این کبند بی رود
بر مگافاتش دامن بکمر در زن
چون ببینیش در آن معدل پاداش
ببختم بد و به بر کن و بیپر اکن
سو تو نامد و نکذشت بپیر امن
خبر بر عمر گذشت چه کنی شپون
نر و با فیمت و نیکی چو خزا دکن

سخن حکمتی و خوب چینن باید
صعب و بایسته و در نافتن چون آهن

و منه فی النصیحه

رجان مرار و آن مسکین
کفنا چو ستور چند خسبی
بنکر که چه کرده بمحاصل
بسیار شمرد بر تو کرد و ن
بنکر که چو شنبلیله کشته است
و آن عارض چون خر بر چینی
شاهین زمانه قصد تو کرد
تنین جهان دهان کشاده آ
جان و تن تو دو کوهر آمد
بر کوهر خانگی بجنشای
رفند بمجمله یار کانت
نو کشته کن شود علی حال
آن کودکی چو آنکسین شد
این نکت همه دگر شد
بالین سراز هوس هنی کن
زین صورت خوب خویش بند
چشم و دهن و دو بینی و گوش
این صورت خوب را نکهدار
غافل منشین ز دیو و بر خوان

دانیکه چه کرد دوش تلفین
بندیش یکی ز سر و ز پیشین
زین خوردن شور و تلخ و شیرین
آزار و دی و تموز و تشرین
آن لاله ابدار و رنکین
کشته است نقام و نرد و بر چین
بر بایدت این نقایه شاهین
پر هیز کن از دهان تنین
یکی ز برین یکی فرودین
بخشای بر آن غریب مسکین
بسپج توراه راهلا هین
و رنکست مکر که کوه شروین
و آمد پیری ترش چو رخیین
تو نیز بجان دگر کن این
بر بستر دین بهوش بنشین
با هفت نجوم همچو پروین
پروین تو است خود همی بین
تا نفع کنش بقعر سجین
بر صورت خویش سورة اللین

نقام

تیره در رشت

نقایه

تیره و نارنگ

تنین

از دهان است

بسپج راه

تدارک و بهیه ایست
سفر است

شروین

و مخفف شیر و آن است

رخبین

دوغ ترش است
و قراقر و آنرا نکشته

زی حرب تو آمده است دیوی
 ان این تن تو است ز وحذر کن
 زین دهن نکال اگر سئوھی
 از عهد و وفاره و کمان ساز
 یاری ندهد تو را بر این دهن
 کرد دل خود زد و سپیدشان
 در باغ شریعت پیمبر
 زین باغ نداد جز خس و برك
 زیرا که خزند و خرنند اند
 بشتاب و مجوی راه این باغ
 تن و زینون بین درین باغ
 ایجان تو را بباغ دهقان
 در باغ شو و کنار پر کن
 برك و خس و خاریش خر کن
 بر حد ثنا مباحش فتنه
 فرعون لعین بی خرد را
 مشک نبی پیشك مفروش
 بالبت اگر چه خوب و نرم است
 کوی که فلان فقیه گفته است
 کا بنخلو خدای را ببند
 و آنکونه بر این طریقی باشد
 ای تکیه زده بدین دراز جمل
 من پیش رو تو آن کویم

بد فعل ترا ز همه شیاطین
 ویز مکر و فریب او بپزین
 بر مرکب دهنش بر فکن زین
 ویز فکرش و هوشش بر ویز
 جز طاعت و حب ال یاسین
 برد پو خصار ساز پر چین
 کس نیست جز ال او دهن افین
 دهقان هرگز بدین مجانبین
 مرغبر و عود مرا ز سر کین
 کس نیست مکر بچین و ما چین
 و آن شهر امین و طور سپین
 از علم و عمل جمال و ترین
 از دانه و میوه و سر با چین
 شمشاد و سمن تو را و نسین
 بر سخاست آن سخن ز شاهین
 بر موسی دور خویش مکرین
 مسنان بدل شکرت بر زین
 سرخبره منه بز پر بالین
 آن فخر امام بلخ با این
 بر عرش بر ویز حشر همکین
 او کافر و رافضی است بدین
 برخبره شده عصای بالین
 چیزی که فرایدت ز من کین

سخت

بفتح سین و ضم آن
 بمعنی سنجیدن و وزن
 کردن است بر آن

تبر زمین

مکر کوهر است

لیکن رود این مرا همانا
ای حجت بقعه خراسان
درد دولت فاطمی بیاکن
دیوانت بشعر حکمت اکین
تأ نور بر آورد ز مغرب
تا وید نماز با مدادین

در مدح حضرت ولایتنا کوید

چرا خوا موش باشی ای سخندان
اگر مرکب حکمت سوار پی
جهان را دیده و از مودی
بعلم هند سه سر بر کشیدی
بهنگام شمارت عالم کون
بشرق و غرب از اهل ابر صفت
کنون شادی که مانی مردمان را
که کرد از خاطر خواجه مؤید
کسی را کش بشا کردی نشاید
هر آنکورا ببیند روز مجلس
شب من روز رخشان کرد خوا
سوی من خوا شد مرگ طبعی
ز گوشه منظر او بگریدم
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیگجا مالک و رضوان بدیدم

چرا در نظم ناری در و مرجان
چرا نانی سوی میدان مردان
شنیدی کفنه نازی و دهقان
بسند دهند و اطراف خراسان
بز بر فکر همچون یک سپندان
کواداری بر این دعوی فراوان
کنون باید که فخر اری بر اقران
در حکمت کشاده بر تو یزدان
بشا کردی نشایند او سنادان
ببند عقل را سرد و کر بیان
بر همانهای چون خورشید رخشان
از آن پس که چشاند آب حیوان
بز بر خویش دادم چرخ کردان
بیگجا در شمع پیدا و پنهان
نشسته در برم فرد و سر و نیران

کر تونه د پوی بلمه عمر خویش
 پیش تو در مبرود او کینه ور
 هیچ نترسی که ترا این نهنگ
 گرت بمغز اندر هوش است و را
 از نرث هر روز بفر د ادهد
 پر شدت بر غم و سختی و رنج
 بر تو بامید بهی روز روز
 دشمن است ای پسر این روزگار
 کز دم دارد بسی از بهر تو
 ای شده غمزه بجهان زینهار
 تو بدر او شده زینهار خواه
 چون تو بسی خورده است پرازد
 نامه شاهان عجم پیش خواه
 کوثر فریدون و کجا کبشاد
 سام و ز پیمان کو و رستم کجاست
 بایک ساسان کو و کوارد شیر
 اینهمه با خیل و حشم رفته اند
 رهگذر است این نه سرای قرار
 ایزدی خویش همی خواندند
 چند چپ و راست بنای ز راه
 چند بودی و مر بانی هنوز
 باک نداری که در اینره بزرگ
 فردا زین خواب چو آکه شوی

از پس این دپوچرائی دوان
توز پس اوچه دوی شادمان
ناکه بکرو زکشد در دهان
روی بگردان زد روغ زبان
وعدۀ چیز بکه نباشد چنان
بر طمع راحت شخص جوان
چرخ و زمان مبدش در سالها
نہست بتود بر طمعش جز بجان
کرده نهان زیر خر و پیر نیان
کاہن بنشینن از این بد نشان
دشنہ ہمی مال دت او بر فسان
ہمان بجز رباش زدند انشہان
بکرہ و بر خود بنا مل بجوان
کوٹ نجسہ علم کاویان
پیشرو لشکر ما زندان
کوسٹ نہ بہرام نہ نوشہ روان
نہ رملہ مانده است کنون نہ شبان
دل منہ اینجا و مرنجان روان
ایستہ فتنہ بزمن و زمان
چون بروی راست در این کاروان
توشہ در این سر ز فلان و فلان
کہ بفروشی بدل زعفران
سود ندارد تخروش و فغان

کما ویرود ویرود سلیمان
 مجتبی خورشید و سحر و جادو
 مشو غم بملک و تخت سلطان
 حصاری داد نرد آن بندگان
 که شیطان را بدود و نیست سلطان
 ز غم آن خدای او اعراف
 ز دیوان جیب و پیل او آنگه
 حصاری که نادر و خدایان
 ز پیر نهش همه نفس خدایان
 خداوند حصاری آنگه که کن
 ز بهار و کند آفاق و زمین
 ز عطش تازه کشد دین و دنیا
 بسان بوستان از قطره ها
 سخا و علم و حلم و خلوص
 عطا و فضل و اصل و عین
 پیشش بندگان بندگان
 نکوید مدح او و انا از این
 جهان را جان خداوند جهان
 بجان بوی نیک و بد
 نجسته مشایخ چون و چوین
 سخا و ترا مکان و سعادت
 همی تا این نور ساری شود
 باولوی خوشاب اطراف
 سحر کارخان بنالد معجز
 چو جان عاشقان از در
 بر افلاک و زمان و خلوع
 خداوند جهان را باد و قوا
 ز سباق مغرب و غفلا
 است که این است
 رزق و ناله و زاری و طبع
 سبیل است

چونکه نهند پشی از از و ز جمع
 اینجا از و ز نگر دت دست
 ز پر کانهان کران و وبال
 خبره چه کوئی تو که بادی است این
 نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
 روی نخواهی که بقبله کنی
 جز بکه باز پسین دم زدن
 چونکه پرهیز و بتوبه سبک
 ناتو یکی خانه نوسا حتی
 در سپه جهل بسی ناختی
 دیو قرین تو چرا گشت اگر
 کر بکافی ز قران کریم
 سود ندارد پشیمان شدن
 جان تو از بهر عبادت شده است
 کان تو است این تن و طاعت کمر
 جانت سوار است و ننت اسب او
 خود سپس از زوی تن مرو
 کبئی در پا و ننت کشتی است
 اینهمه مایه است که گفتیم تو را
 ای پسر خسرو حکمت بکوی
 ای بحر اسنان در سپهر غوار
 در سپه علم حقیقت تو را
 روز و شب از بحر سخن همچین

کاینجا باشند کیهان و میهان
 نه پسر و نه پدر مهر بان
 سست شدت کردن و پشیمانی
 در شک و ویش و میانم روان
 بشکندش این شکر و بادیان
 نات نخواهند چو تخته سنان
 از تو بجنبند بشهادت زبان
 نفکنی از کردن با سر کران
 ساخت شد سابه بنجامان
 اکنون بچند کران کن عنان
 دل بکمان نیست ترا بر قران
 خود بیری کپیر از این بد کمان
 چون شود از و ز کمانت عیان
 بسته در اینجا نر پر استخوان
 کوه بر و ن کن از این نهر کان
 جز بسوی خبر و صلاحش مران
 چون خره نر ز پس ماکیان
 عمر تو باد است و تو با نر کان
 مایه بیاد از چه دهی رایگان
 نات بود طافت و توش و توان
 نام تو پیدا و تن تو نهان
 تیر کلام است و زبانت کمان
 در همی جوی و همی برفشان

خره
 خرد است

ناز نومه پراش بماند سخن
چون بروی زین سفر جاودان
خبر و بفرمان امام زمان
برکش دو بحر سخن بادبان

وله ایضا

کمیت زبان را ضمیر است مبدان
خرد را عنان ساز و اندیشه را
بمیدان دین اندر اسب سخن را
بمیدان نیک اندرون اسب کمره
سواران نازنده را نیک بنکر
عرب بر مره شعر دارد سواری
ره دهند و آن سوی نیرنگ افسون
مصور بکار است مرچینان را
یکی بانز جوید نهان از پیدان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن
در این هر طریق که بر تو شمرم
که دانست از اول چکوئی که آید
که دانست کز نور خورشید کبر
که دانست کاندر هوا بی ستونی
که دانست چندین زمین بامسیحت
که کرد اول الهنکری چون نبوده است
که دانست کابین تلخ و ناخوش هلهله
که فرمود از اول که در دشت شکم را

سوارش چه چیز است جان سخندان
بر اسب بان اندر این چنین مبدان
اگر خوب چابک سواری بگردان
نکر نازاری پیش سواران
در این پهن میدان ز نازی و دقت
پزشکی کز بدند مردان یونان
ره و رمیزی حساب است و الحان
چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز دارند کران را نزاران
طراز بدن اب تقدیر بنیان
سواران جلدند و مردان فراوان
زمین را بپیمود باید بینکان
همی روشنی ماه و برج پس و کپوان
سناده است در باو کوه و بیابان
صد و شصت بار است خوش شندان
از اول بنابر نه خایسک و سندان
خرانیت بر انداز ترکیب انسان
فرز باید از چنین داند روم و آلان

پزشک

بروزن سرش

طیب و جراح را

کویت برآه

بینکان

باکاف فایر هرگاه

و پیاله را گویند و طاق

مسی که ته از آسوراخ

کعبه باشند و در آب نهین

تا ساعت شب و روز آید

و سینه بکشد

فرز

کیا هر تلیج برار رفیع خیر

و پیش شکم نافع است

والان

رازیانه است که باریان

کوبیده برآه

که بود آنکه او ساخت شنکرف روی
 که دانست کافرون شود و روشنی
 که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است
 که بود آنکه کمتر بکفتار او شد
 اگر جانور زان عزیز است بر ما
 همی خویشش را بنیستم نفعی
 در اینها بچشم دلت ز عرف بنکر
 بدرمان چشم سر اندر بماندی
 ز چشم سرت کر نهانست چیزی
 نهان نیست چیزی ز چشم سرود
 خرد هدیه اوست در ما که ما را
 یکی کوهر است او دل و جاما کانش
 خرد که بهای صلاح است و نعمت
 بفرمان کسی را شود نیک بخنی
 نکه باین جان پاکست لیکن
 بزندان دنیا در و ناست جان
 خرد سوی انسان رسول نهانی است
 همی گوید اندر نهان هر کسی را
 از آغاز چون بود ترکیب عالم
 اگر کرد این چرخ گردان تو پوئی
 چکوئی در انجامی گردنده گردون
 خدای جهان آنکه نابوده داند
 چرا افرید این جهان را چو دانست

ز کو که در سرخ و نر سیماب لرزان
 بچشم اندر از سنک کوه سپاهان
 بزیر اینچنین کرد او را بیک جهان
 عقبی میانی ز بعد بدخشان
 که بسیار نفعی است ما را از حیوان
 نه در سیم و نر و نر در در و نر
 که این را بچشم سرت دیدن توان
 یکی چشم دل را بکن نیز در مان
 نماید ز چشم دل اینچنین جهان
 مکر کرد کار جهان فرد سبحان
 بفرمان او شد خرد جفت با جان
 بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
 خرد معد خیر و عدل است احسان
 بد و جهان که باشد خرد را بفرمان
 دلت را خرد کرد بر جان نکه جان
 خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
 بدل در نشسته بفرمان برزدان
 که چون آن چنین است این نیست خوان
 چه چیز است بیرون از اینچرخ گردان
 همتی جابکاهی است بحد و سامان
 روان است یا ایستاده بدین سان
 خداوند این عالم آباد و ویران
 که کم بود خواهد ز کافر مسلمان

خرد کرد رسول خدای است نری تو
 از این در بر هر هان سخنکوی بامن
 که این علمها را بدانند قومی
 پیامور اگر چند دشوارت آید
 پیامور از آن کش پیاموخت آید
 پیامور تا همچو سلمان بیاشی
 ز برهان و حجت سپر ساز و جو
 بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
 مدد پای از نفس کلی بحجت
 نبینی که پولاد را چون ببرد
 تو را نفس کلی چو بشناسی او را
 بر انسان که رنگین کل و ناسمین را
 کل از نفس کل یافتن آن غناست
 ز رو سپم و کوه هر شد ارکان عالم
 اگر جان نبود ی بسیم و نر راند
 بنری ظفر جوی بر خصم جاهل
 سخن چون حکیمان نکو کوی و کوت
 نبینی که بد سر بد صد من زره
 خرد را بایمان و حکمت پیور
 چو جانست قوی شد بایمان و حکمت
 بگویند با توهمان مور و مرغان
 در این قبه ای کوه نامرکب
 تو را برد کرد ندکان زمینی

چه خوانده است بر تو در این باب
 خواهی که کوئی فلان گفت و فلان
 تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
 که دشوار از اموختن کشت ایشان
 سر از کرد غفلت بدانش بیفشان
 که سلمان از اموختن کشت سلمان
 بمیدان مردان برون مای عربان
 مکن جز بنزیل و تاویل جولان
 که جوئی بدل نصرت اهل ایمان
 چو صنعت پذیرد ز حداد سوگان
 نکه د امر از جهل و عصیان و نسیان
 نشانه است دهقان بر اطراف ایشان
 که تو خوش مندر کشته زان و شیان
 چو پیوسته شد نفس کلی باریان
 بصد من درم کس ندادی یکی نان
 که که را بنری کند پست با ران
 که سحبا بگونه سخن کشت سحبا
 بدان کوطنی بگذر مر سناک پیکان
 که فرزند خود را چنین گفت لفظان
 پیاموری آنکه ز با نه های مرغان
 که گفتند از این پیشتر با سلمان
 ز بهر چه کرده است بزدانت ممان
 چکوئی ز بهر چه داده است سلطان

مخ
ای

وشی

جامه حریر و
 ابریشمی را گویند
 و اطلس و شی
 منسوب ببلد
 است که از او شده
 نامند

حکیم از بهر تو شد در طبایع
 ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
 ترا بر جهانی جز این پر عجایب
 جهانی است آن پاک و پر نور و خیر
 اثرهای انعام است این که کردی
 اگر نیستی اینچنان خاک تیره
 بامید انعام است ای برادر
 مگنا نعم است و جای سلامت
 گران بینی همی همچو عامه
 نکرات نمر پیدای پور دنیا
 از این دپو بقود کن خویش را
 چنین چند کردی در این کوی کرد
 بچنگال و دندان جهان را گرفت
 کون ز آنچه کردی و خورشید بنوبه

جواهر نه از بهر ایشان پریشان
 سیه خاک در ز برزنگاری ابواب
 که پیدا است ایجاد لیل است بر
 تمام و مهتاب و عیب و نقصان
 در این شک زندان تو شادان و خند
 شکر کی شدی هرگز و عنبر و ناب
 شب و روز بخواب و بار و زهر و هلا
 چنین گفت یزدان فروخوان ز
 سزای فشار و فشاری و پالان
 حدرد از این دپوهای لیسرها
 سخنهای صاحب جزیره خراسان
 کزین کوی کرد آن شدت پشچو^{کان}
 ولیکن شدت کند چنگال و دندان
 همیکن سستغفار و مجبور لیسرها^ن

از این چاه بر شولبولان دانش
 بیکسوشوانجوی و از جرعیان

وله قدس سره

بر جستن مراد دل ای مسکین
 بسیار ناخنی مراد اکنون
 تا کی کشتی بناز و کشتی دامن
 یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم
 از صحبت زمانه بی حاصل

چو کانت کشت پشته رخا چین
 زین مرکب مراد فرو نه چین
 دامن ز ناز و ناز کشتی در چین
 کاین هر دو کین کشند ز نادان کین
 حاصل کنون بیار چه داری هنر

کسولان

نام کوهرت در
 بلند یرانیز کونید

دنیا و دین شدند ز تو زبیرا
 ز نیایدین شده است ترادینا
 ز نیایدین شودت جهان زبیرا
 دین بوی عنبر است و جهان عنبر
 دنیا عروس و امر نیاید
 پرچین شود ز درد رخ بیدین
 دلسوز چند بود همی خواهی
 زندان جان لشت تن ای نادان
 نین لشت لشت حذر کن زو
 تو بر مراد او بچه میسازی
 بنکر که چیست بسته در این زندان
 بنکوبین که روی کجاداری
 بکرین طریق حکمت و مرتن را
 بنکونکر در این که نکوناید
 کر نیست مست مغرث بشناس
 جستی بسی ز بهر تن جاها
 از خربدین شده است جذام
 دل در نشاط بشته و تن داده
 گفتی مکر که دور نیاید شد
 آخر و فانکر جهان بانو
 این بود خوی پیشین عالم را
 و اکنون زخوی او چو شدی که
 کندی مکن بکن چو خرد مندا

دنیا نیافتی و نجستی دین
 ان را بجوی اگر ثباید این
 ز نیایدین شود شاهین
 بی بوی خوش چه عنبر وجه سرکین
 پیش چو یافت از تو بدین کابین
 چون کرد خود کنی تو ز دین پرچین
 خیره بر این خیس تن ای مسکین
 تهمار کار او چه خوری چندین
 ز برانجورد خواهد ثابن تن
 کاهی بچین و گاه بقسط خطین
 زندان روان بچست چنین این طین
 بکسویکن ز چشم خرد کونین
 بردین پذیر و جان و خرد بکرین
 از کوه قاف جندک را بالین
 ز بر مجرد از دیر مر و دین
 سقونیا و تربد و افسننین
 شبن راسه نقطه کرد جد از سیر
 کاهی بمهر و گاه بفروردین
 زین تلخ و شور و چرب خوش و شیرین
 بر انکبوت ریخت چنین غسلی
 کی باز کردد او ز خوی پیشین
 بر دم بجان خویش یکی یاسین
 صفرای جهل را بخرد لشکین

زین دبو بیو فاجوشک نومید بر تحت علم و حکمت بنشانش علم است که پای همه شادی بانور ماه شب نبود تاری مناسخن مکوی ناسخنه کر کوهر سخنت همی باید انکه یقین بدان که برون اید کرد سر شود خرد بدل سندان اشعار نرهد و نپند بسی گفت ان خوانده بخوان سخن حجت کرد نماز شعرش بر خوانی	اکنون بگرد امن حور العین و نریند کوشوار کنش زین ایدون همی کند خردم تلفین با علم خوف دل نبود غم کین ز بر اسخن نر راست و خرد شایر از دین چراغ کن ز خرد مستین از کوه تن بجای کهر پروین شم شاد انرا و برون دمد اندیز این نهر چشم شاعر روشن بین رنکین بر ناک معنی و نپند اکبر روح الامین کند نر پست امیر
--	---

حجت بشعر نرهد و منافق خرد
بر جان رافضی نرند زوین

و منه ایضا

زمن معزول شد سلطان شیطان سر ز پرش ندام مر مراچه همیدانم که کفر به شود سک نکو بد کس که ناکس جز بچاه است بهمانیش نایم نر انکه ناکس کرا و از دیر و مرجان کنج دارد و را و را کان ز نر بکسران است باب روی اگر بی نان بمانم	ندام نر شیطان را سلطان اگر بر برد شیطان سر لبرطان نخواهم خورد شاید زونه بریان اگر چه بر شود ناکس بکس بچوان بمخاند بمنش پشت مهمان مراد رجان سخن در است و مرجان مرانیکو سخن ز نر است و دل کان بسی به نر انکه نخواهم نان نر نادان
--	---

بنا نش چون من آب خویش بد هم
 خطا گفته است نری من هر که گفته
 که بنده دانشند این هر دو نیز
 ز دنیا روی زی دین کردم ابرار
 برون کرده است ز ایران دین
 مرا پورا زدین ملک است در دل
 جهان خواری نورد است بخرد
 جهان چون من دژم کردم بر آورد
 بدل بر صبر کشتم تا بمن سر
 طعام دل و خواری خورد باید
 بروی نیز شمشیر طمع بر
 رسن در کردن تو زان طمع کرد
 کسب اگر طمع جنید علت
 طمع پالان با رمنت آمد
 اگر سهل است و آسان بر تو بر من
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 چو پاس دل وفا کرد این طمع را
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من
 همی نادیده ام ارکان و جانست
 چرا خوانم چو فرغان کردم از بر
 چرا گویم چو حق و صدق دانم
 چو ره نری شهر دین اموختند
 ز دیوان مزرع و دستان انحر

چو آب شد من آنکه چون خورم نا
 که مردم بنده مال است احسان
 ز بهر دانش آباد است کیهان
 مرا بیدین جهان چه بود و زند
 ز بند دینی چنین ویران شد ایران
 که آن هرگز نخواهد گشت ویران
 نکه کن ناپید بدایت بر هفت
 سوی من کرد روی خویش خندان
 چو بر اتوب زربار بد باران
 کسی را کش بر آمد از دندان
 ز خور سندیست باید ساخت سوگ
 طمع بسنه است پای با نر پیران
 نداند کرد نش سقراط در میان
 تو ماندی ز پر بار و رشت پالا
 کشیدن بار و پالان نیست آن
 ندارد درد و عالم جز بزدان
 گرفتم نه بکفنی را کربان
 خداوند جهان داد از سبحان
 بنیکی کوشد از من جان و ارکان
 بجای ختم فرغان مدح دهقان
 کرم هوش است خیره زور و بهت
 نماند رفت سوی دشت عصیان
 چو زبردست من هشتاد سلیمان

ویراسانی و سود خود منجوب
بدان را از بد پها بازدارم
نکویر زشت و بد را خوب بنکست
بنیکی باشم و هرگز نباشم
لواطه باز نا کارسئور است
ندمدم چیز کس کان کار سوش
یکی میزان کز بدم بس شکفتی
نکویمت آنچه نتوانم شنودن
مسلمانم چنین بی رنج از انم
توای غافل یکی بنکرد را بنخلق
کرازد عدل فرموده است چون
بدانش کر نکو خود بنکری نیست
زه ای ابله بس کردی سخت سوز
توشا کرد آن بسی داری در این
نهال شوی و تخم دروغت
ترا اینخال بکسر غلتگاه است
زمن و نراهل دین مبداء خالی
بده دینار طنبوری بختری
خراسان زال ساما چو هفتی شد
ز بس دستان و بید پنی بمانده است
بصورتهای نیکو مرد مانند
بیمکان من عزیز و خوار و تنها
کرهزان روزگار و من بغفلت

زبان بافلان و رنج بهمان
و کرنی خود بنابم راه از ایشان
کران نفروشم آنچه ان باشد از ان
بجز بر نیک نا کردن پشیمان
نکبهان نتم هم زین و هم زان
زبان کردن مسلمان را ز پنهان
کران به نیست میرانی بجز ان
مرا اسلام حق اینست و ایمان
چنان دانم چنین باشد مسلمان
که می ناخورده کشتند مستان
چو بید از بار عدل اینخال غریبان
بدست جملگی جز بند و دستان
بر این کاوان و بر تو نیست ناوان
بعد از از خویش بر من فراوان
نرو بد جز که در خاک خراسان
بغلت اسان در او و کرد بفشا
ببفکن کوی و هین بکزار چوکان
بدانکی کس نخرد جمع فرقان
همه دیگر شده است احوال و سامان
بزپردست قومی زپردستان
بسر نهایی بد کرک بیابان
از اینم مانده بر من از نو زندان
همی بچیم در او افشان و خیزان

بطاعت برد باید اینجهان را
بفرمانهای پزدان ثانو باشی
بجسم از بهر نان و جان و آشی
بکوشش میتوان سلمان شداری
بجای آنچه من دیدستم امروز
بهمکان لاجرم در دین و دینی
مرا اگر قوم بی رحمان برانند
بدنیاسر نه در ویشتم نه چاکر
خداوند زمان و قبله خلق
مرا احسان او خوانند از ابراک
مرا مرغی سیه سار است و کل خوا
مرا دیوان چو درج درازان است
که آیات قرآن و شعر حجت

که گوید کاینجهان را برد نتوان
بباید مر ترا کیتی بفرمان
بروح از بهر خلد و روح و رجا
توئی سلمان اگر کوشی تو چندان
سلیم است آنچه دی دیده است
مکان یافتسم پیش از امکان
بجود و رحمت و اقبال رحمن
بدین اندر نه مکر اهم نه حیران
مرا پشت است و حصن از شر شیطان
من از احسان او گشتم چو حسان
کهربار و سخندان در قلمدان
بخوان دیوان من بر جمله دیوان
دل دیوان بسند همچو پیکان

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و کیران

در نصیحت گوید

یک مثل بشنو بفضل مستغفر
چون بهشت کی شود پر نور دل
دل بجور العین حکمت که رسد
دل خزینة علم و دین امد ترا
مکر دیوان و هوسها را مننه
جان تو بر عالم علوی رسد

پاک چون ماء معین از بومعین
نادرا و نابد بحکمت حور عین
نانگرد دخیالی از دپولعین
نفس بر تر کوهری از علم و دین
در خزینة علم رب العالمین
چون کنی مر علم را با جان عین

بسنند
و باغ کف

راستی را داد دین را را اسبین
 کرم و سرد و خشک و تر چو راست
 راستی با علم چون مهره شدند
 علم را فرمود جستن چون رسول
 راست کوئی مقتدای علم اوست
 خوب گفتاری بکن با هر کسی
 مر سغن را کند مین و چرب کن
 خوب کوئی ای پسر بیرون برد
 یارث را شکر چنان وعده کنی
 مر مرا آن ده که بستانی همان
 از قرین بد حد ز بایدت کرد
 ز نرند بدستی که بی قیمت شود
 آسیائی زود کرد است این فلک
 درد و کبیتی نیست چیزی جز خدا
 کرم سلمانی بدین اندر برو
 بر ره آن رو بدین کت افزید
 تو بر این دنیا بنادانی کران
 از محمد غار اگر ناپد ثورا
 خشم را در دل مدارا که خشم
 چون پشیمانی خوری از تخم خشم
 پارسا بتر اگر انزاری است جفت
 که بنخواهی کت نپا زارد کسی
 خوی نیکو را حصا خویش کن

اینچنین باید که باشد و آن چنین
 راستی شان کرد شهر و انکبین
 این از آن پیدا باشد از این
 جست باید از نباشد جز بچین
 همچین گفته است امیر المؤمنین
 نابرون اهنجد از دل رنج و کین
 کرداری نان چرب کند مین
 از میان ابروی دشمن چین
 کرب سنک است ای پسر در است
 گاه چونی کور و گاهی راست
 کز قرین بد بپا لاید قرین
 چون بپندایش با چیزی مسین
 زو نشاید بود شاد و بی حزن
 در زمان و در مکان و در مکن
 بر سبیل و راه سید المرسلین
 خود برای خویش دینی مافزین
 بر نشت نفرین کند جان افزین
 چون کنی هزمان امامی به کزین
 زبرد امن در بلاد اورد دین
 خود مکار این تخم ز او این برچین
 شخص دین را آن شمال است این پمین
 بر سر کین که از اری نشین
 و ز فناعث بر سرش زن زو و قرین

ز و قرین

صفت است که بر چهار چوب
 و صدوق و امثال آن
 زنند و زنجیر در آن اندازند
 و قفس کنند بر آن

نارین جان را کن ای نادار بعلم
چون از اینجا جان تو فریب شود
روز بایان از هر دو آن کوناه کن
پند از هر کس که گوید گوشدار
مشک چون افتد ببوی دیگر
گر چه از سر کین فراید با سیمین
پند خوب و شعر حکمت را بدار
یاد کار از بومعین ای مستعین

و منة قدس سره

که پرسد زین غریب خوار محزون
همیدونی که من دیدم بنور روز
در خنات همی پوشند مبرم
نقاب چینی و روی بنیسان
نثار ارد عروسان را بستان
همی سازند ناج فرق ترکس
گرایدونی وایدونست حالت
مراباسری دکر کون است احوال
مرابسر عمامه خزا دکن
مرار نک طبر خون دهر جانی
ز جور دهر الف چون نون شد
مراد و نان ز خانمان برانند
خراسان جای دوان شد نکند
ندانند حال و کار من جز آنکس

خراسان را که بی من حال تو چون
خبر بفرست اگر هستی همیدون
همی بندند دستار طبر خون
همی بندد صبا بر روی هامون
ز کوه های الوان ماه کانون
بزترین حقه و لولوی مکنون
شبت خوش باد و سرور نیک و
اگر تو نیستی بی من دکر کون
بزد دست زمان خوش خوش بستان
بشت از روی بهر باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شود نون
کرده همی از نیاز خوش ساهون
بیک خانه درون انزاده بادون
که دوانش کنند از خانه بیرون

مرجه
بی تو

بهر هر
پارچه لطیف سفید
زریون
بمغز زرد رنگ آید

برهون

صد است

همانا خشم ایزد بر خراسان
 که او باشی همی بچان و بهمان
 بران تربت که با مرد خشم ایزد
 بلار و نید نبات اندر زمینی
 نبات پر بلا غزا است و قیاف
 شب چون خدای است این برایشان
 نه ز ایشان مکر او را کس ببیند
 بمکر و غدر میرد هر که دل را
 همخوانند بر منبر زمستی
 قضا آن باید از مهر خراسان
 چو نازه رود بر اید عدل چون مرغ
 کند مبطل محقق را بقولی
 چه حال است اینکه مدهوشند
 از براد شمنی هارون است
 گزیده مار را افسون پدید است
 مرا برد وستی ال پیکر
 چو بر خوانند اشعار منقش
 کسی کانه برد از نور خورشید
 تو ایچا اهل برو با اهل هانما
 بهشت کافر و زندان مؤمن
 از ایراتو بلخ چون بهشتی
 توانز جهلی بملک اندر چو فرعون
 ز تصنیفات من زاد المسافر

بر این دوانان بباریده است کردن
 در او امر و مزخان گشتند و خاتون
 بلار و نید نبات از خاک مسنون
 که اهلش قومها مانند و فارو
 که رسدند بر اطراف همچون
 چنین شاید بلی ز ایزد شب چون
 نبیند مکر او را است و مجنون
 بمکر و غدر داند کرده همچون
 خطیبان افرین برد و ملعون
 که خواتون ز وفرو نثر باید اکنون
 همان ساعت برون پرد ز برهون
 روايت کرده حماد از فرغون
 که مینداری که خورد ستند هبون
 سرشت است اندر ایشان دیو وارون
 گزیده جواهر که اشناسد افسون
 نباید که حسود و دشمن اکنون
 بمعنیها چو سقا طون مدفون
 بود مغبون بعر خویش و محزون
 مرا بگذار با اولاد هارون
 جهان است ای بد دنیا کشته مفتون
 و ز بیم من بیمکان مانده مسجون
 من از عالم بسجرا اندر چو ذوالنون
 که معقولات را اصل است و قانون

مع
جان

اگر برخاک افلاطون بخوانند
و کردیدی مرا عاجز نکشتی
مرا اگر ملک مامون نیست شاید
که افزونم ز مامون هست مادر
بال مصطفی در عالم نظار
فرید و نم فرید و نم فرید و نم

وله فی الحکمة

بشنو که چه گوید همیشه دوران
زین قبه پر چشمهای بیدار
زین سبز بیابان که چون شب آید
زین بحر بی آرامش نکو ستار
زین کله نیلی کز و نمایند
پیغام فلک بر زبان دوران
کای نوشده کانی که میفرایند
چون آنکه همی بامداد روشن
جنبنده همه جمله بود کاند
اولاد جهان چون همی نیابند
تو عالم خوردی ضعیف دانا
عمر تو چو تو خورد و عمر عالم
ان عمر که آخر فنا پدید پرد
فرسودن اشخاص بود شی را
هر چه آن بزمان یافتست بود
جز بوده بزیرش بد و نسايد

پیغام از این چرخ نیز گذران
زین طارم پر شمعهای رخشان
پر لاله شود همچو باغ بهستان
اراسته قعرش بد و مرجان
رخشنده چو جان دختران پر بان
انست بسوی نبات و حیوان
بکروز بکا هید هم بر اینسان
نار بک شود وقت شام کاهان
برهانست بس این برفنا می کههان
پاینده نباشد همی پدرشان
وین عالم مردی بزرگ و نادان
مانند کلان شخص او فراوان
پسوسته بود باینداش پائیان
ایام بساید بنیز سوهان
سوهان زمانه اش بساید اسان
فرسوده همی زین نکرد داسگان

مع
ایام پسند است تیر

پس عالم کرب زمانه بوده است
 آباد که کرده است اینچنان را
 از بهر که کرده آنکه کرد پنهان
 از بهر که کرده آنکه تو بکوی
 نابوده که بوده شود نیاید
 زندان تو است این اگر باغ است
 برخویش این بندهای بسته
 بنکر که بدید بسته در چپست
 در بند بود مستمند بند پی
 بندی که شنود است شاد هوا
 این فقل که داند کشادن از خلق
 چون باز بجوی که اندر این باب
 تو از طلب اینچنین معانی
 و از آنکه همی جوید این چنین ها
 گوید فلان کن چنین سخنها
 منکر سخنهای او از ایراک
 نه میر خراسان پسند او را
 کر مد هب و حق و راست بود
 این بپهده ها را اگر ندانی
 ای کرده تور افش اهل باطل
 مغز است ترا بیم کر چه شوئی
 کر چهل تور ادره کردی از تو
 طعنه چه زین مر مرا بدان که

نابوده شود بی زمان بفرمان
 ناچار همتا نکس کندش و بران
 در خاک سیه در و سیم در کان
 این پر ز نعیم و فراخ بستان
 ز این است جهان در زوال سیک
 بستان نشاسی همی زندان
 بنکر بر سنهای سخت و الوان
 در بند چرا گشته بسته پنهان
 تو شاد چرائی بند و خندان
 و آنکه که ره اشد ز بند کریان
 و آن که است که بشاد فقل زندان
 تا زبست چه گفت چه گفت هقا
 مشغول شدستی بفرج و دند
 می خر لبستاند ترکمانان
 مانده است فلان فلان بهمکان
 تر کانش بر انداز خراسان
 نه شاه سجستان نه مهر خندان
 در بلخ بدی با ثفاف اعیان
 در کار نیاید هیچ نقصان
 بر حد شاعن فلان و همتان
 دستار بصابون و تن باشان
 بر کنید کرد آن رسیدی افغان
 از خانه بر اندند اهل عصیان

زیرا که برانندند مصطفی را بر نوح نبی سر ز نش نیاید من بسنه ادا ب و فضل خویشم از لحن فراوان خوش بهمانند وز بهر هنر جوین را بخواری چون من بیدان بر زبان کشایم خورشید با و از خاطر مرا در دین بخراسان که شست خیز پیغام فلک مرا تمام کنم چشمیت کشایم کز ویدنی لیکن تمامت راه هارون دیوان بر میدند چون بدیدند وین است که اید و نخران دین را من شبعث اولاد مصطفی ام در دین نروم جز بر راه ایشان	درباره شیطان از اهل و اوطان گرفت بکوه از میان طوفان در شک زمینی ز جوردیوان در شک قفسها هزار دستان بیرون فکند از در و راغصان لرزان شود آفاق و لؤلؤ لرزان گوید که فکندی مرا از سلطان رخساره دعوی باب بر همان بر خاک بنشینم بخط رحمان بنوشته بخط خدای فرقان تا با نرنگردی ز راه همامان در دست من انگشتری سلیمان از من بفشرده است سخت پالان
---	---

و منه ایضا

چرخ پنداری بخواهد شیفش شاخ را بنکر چو پشت دال خم ابر اشفته بر آمد و نزد مش ز پر میغ نهره قرص افتاب باد مهر مهرکان چون بر فکند افتاب ز اوج زی دیر با شافند	زان همی پوشد لباس پرویزان برک را بنکر چو روی مستح بوستان ترکش و انلا ل و دمن چون نشسته کرد بر زین لکن چرخ را از ابر نهره پیرهن تا بشوید کرد و خاک از خوشین
--	---

پرویز

د پرویز هر چه شب
باشد مانند غزال
و بعضی پاره ها که
برین صفت یافته

شاه روی چون مهر پست شد
 زین قبل میگرد باید هر شبی
 دوش نامد چشم از فکر فراق
 شب سپاه و چرخ تیره من چو بود
 چون ز شب نهی باشد کفتم مگر
 زهره نابنده ز چرخ تیره جره
 نور راه که کشان تابان در او
 وان تر یا چون زرد سنجبر پیل
 جیش چرخ از نور پوشید سلاح
 ای سپاهی کز سر خاور بود
 از نهیب تیران هر شب زمین
 لرز لرزیده غصه در سرین
 از چه بهتر سد بشب هر جانور
 ای بغفلت خفته زیر دام دهر
 دام و دد در دام میسازی و باز
 روز و شب را هر دو جلی ^{است} باخته
 خوشتن دایم جوان زین پیر دهر
 من ندیدم کنده پیری اینچنین
 نیستش کار ای برادر روز و شب
 کردانی کوچه خواهد با تو کرد
 بر سر مپکد ستم ز نکوش بود
 مرا بفریفت از آغاز کار
 تن بدو دادم چنین تا گوشتم

شاه زنگی کینه خواهد تو خشن
 اختران آسمان را اینچمن
 ناچه میخواهد ز من جانی ز من
 کرد کرد آن اندرین بر قهر و من
 باز شد مرد دهر داهی داد من
 همچو خالی از بقیه بر روی ظن
 چون بسفره لاجورد اندرین
 مانده نوری بر قفای اهر من
 فوج خالک از فیر پوشیده کفن
 هر شبی تابانتر نان تا ختن
 ز ابر تیره پیش روی آمدن
 ترس ترسند عقاب اندر دکن
 از بد این دهر پر مکر و محن
 ایمنی چون یافتی زین مفقوت
 دام داشت این کیند بسیار فن
 کشت خواهد مان بدین پیوستن
 ثات نفرسد بغدیر این پیرین
 مرک ریس و شراب و مکر من
 جز که خالی کردن از شرابان ذفن
 نیک بنکر ناچه کرد از بد من
 کرد مرز نکوش من سحرش سمن
 ناشد بریان بهر شجان و تن
 خورد و اکنون می بسوزد باد

دل بکردان زود و کرد او مکرد	سر بکش زین بد نشان و دل بکن
افتاب از اگر رنجه کند	از نمیدی چترکی بر سرفکن
لشکر از و نیاز و حرص را	خوار داسر و لشکرش دیر هم شکر
خلق بکسرت پرستان کشته اند	جانهاشان چون شمن بیشان بدن
بت پرست از بت پرست توهمی	رست توانی از این ملعون و شن
بت نشسته در میان پیر هفت	توهمی لعنت کنی بر برهمین
خویشش بشناس و بر خود باز کن	چشم دل و ز سر بت بیرون کن شمر
و هر بدین اندر بجواهی داد داد	
عهد بوالقاسم بکبر از بوالحسن	

وله في العبرة

د بر بماند مرد این سرای کهن	ناکهنم کرد صحبت دی و بهمن
د بر بماند که شصت سال بماند	تابشان روزهاهی بروم من
ای بستان خفته ظن میر که بناسود	کر تو بیا سودی این زمانه زکشتن
خویش تن خویش را رونده کمان بر	هیچ نشسته نه نیز خفته میر ظن
کشته چرخ و زمانه جانور را	جمله کشیده است روز و شب سوختن
ای بخرد با جهان مکن ستودن	کر بستاند ز تو کند بسوزن
جستم من صحبتش و لیکن از ان کا	سودند بدم جز آنکه سوده شدم
کر تو نخواهی که ز پر پای بساید	دست ببايدت با زمانه نسودن
نوشده نوشده کهن شود آخر	کر چه بجان کوه قارنی بشن آهن
کرث جهاد و ست است دشمن خویش	دشمن تو دوست است دوست تو دشمن
کر توانی زد دوستی جهان رست	بنکر کر خویشش توانی رستن
وای بر آنکوز خویشش نه براید	سوزد نارش بهر دو عالم خرمن

۹۰

نهنین

برپوش دیک و سرور
مطر و تیزت برآه

۹۰

گر مرز

مکار و مخیر گویند

زلفین

بمغر و عید و تهدید

دوستی اینجهان نهنین دلها
مسکن تو عالمی است روشن و تابا
شمع خرد بر فروز در دل و بشنا
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
در ره عقی بیای رفت نباید
خفته مرو نیز پیش از این وجود
توشه تو علم و طاعت است و انبیا
ان خوری انجا که بانو باشد از ابد
کر نه انی چو کاو خورد خس و خار
بار کران بدین بتوبه و طاعت
کرده است از دوزخ زلفین بقران
جمله رفیقان رفتند و توانادان
کری بهمان زمن می است نموده
تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پر
راست نیاید قیاس خلق در این باب
کر به قیاس من و تو بودی مطرب
عالم اجلها هیچ خلق نداده است
خلق همه یکسره نهال خدا بند
دست خداوند باغ مخلوقه را
خون بناحق نهال کردن او پست
کو نپسندی همی که خونت بریزند
کرت شب ابد یکی ز بیم حراست
وانکه بند پستی ایچ گاه معای

از دل خود بفکن این سپا نهنین
نپست ترا عالم فروز دین مسکن
بادل روشن بسوی عالم روشن
علم و عمل بایدت فنیله و روغن
بلکه بجان و بعتل باید رفتن
دامن با اسپنت برکش و برزن
سفره دل را بدین دو توشه بپاکن
جای ستم نیست آن و کر بزی و فن
تمخ خس و خارد سر زمین میراکن
با سر بیفکن امل دراز بیفکن
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلفین
پست نشستی تو و کنار پرارزن
اب همپ کوبی ای رفیق بهاون
چند جوانان برو نشدند ز برزن
زخم فلک را نه مغفراست نه خوشن
زنده نمائی بکیتی از پس مؤذن
از دوا دار داد کسشد و المین
هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه لشکر
بر خشک و خار هیچو بر کل و سون
دل ز نهال خدای کردن بر کن
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
جستن کبری کلوب و شکر و چند
زانش و وزخ که نیستش در و رو

شد کل رویت چو کاه و تو ز چرخ
راست چگونه شود کار چو کرد
دام بر اهت پر است شو تو چو اهو
روی مکن سوی مسجد ایچ و همید
دمنه بکار اندر است کاونه اکا
گر نبود آنکه دن پرسند هرگز
کلشن عقل است مغز تو مکن ای پو
معد علم است دل چرا بنشاندی
چون نبود نرم دل ستوندارد
دامن پاکت نگاه دار بر هر
جهلش براد و مکن ز عقل از پر
بر سر نیکو بشعر حکمت حجت

راست همی کن نگار خانه و کلشن
راست نهاده است بر تو سنک فلاخن
زین سو و زانسو کپا هینخور و مید
روزی ده رو بسو نان و سو کردن
جز که ترا این مثل نشاید کفشن
دن که پرسند مگر که جاهل و کو
کلشن او را بدود خمر چو کلشن
جور و جفارا در این مبارک معد
بازل چون سنک پیرهن خزا کن
زانکه پلید است جمله جایش و دامر
سور نباشد نکو بر زن شهن
زانکه بلند و قوی است چو که فار

خوب سخنهایش را بسوزن حکمت
بردل و جان لطیف خویش بپا کن

و منہ قدس سرہ فی الحکمة

امثال نبات با حیوان
بار مانند تخم خویش بود
چون سخن کوی بود اخر کار
تخم مایه بکمان سخن بوده است
نه سخن کمتر از یکی باشد
یک سخن باد و حرف خویش چنانکه
اینجهان هم بدان سخن مانند

بنج و شاخند و بارشان انسا
سر بیابی چو بافی با بیان
جز سخن چون روا بود ساران
خوبتر زن کسی نداد نشان
نه بگویم که از د و حرف زبان
خرد و جان من و حدیث پزدان
حرف او ساکن است یا جنبان

ی ن
فریاد کردن از زمر
نشاطت و بعلی
بغیر خم سر که دروغن
و شراب است

ی منہ
بفتح اول و سکون ثانی
نام شغالی است که در
انوار سحیح آورده
و بکبر اول بغیر رو با
و شغل هر دو آمده

م ج ل
جانش

مع خ ل
بودت از ان

این سخنرا مثل نمود مر مر
 و آن سخن نمود نه چیز و حرفش چیز
 آنچه او از سخن پدید آید
 بسخن مردم آمده است پدید
 سخن اول از شریف خرد
 سخن است اول و سخن آخر
 اینجهان کشف چون تن تو است
 نعمت این بخور بصورت جسم
 ثنت را مادر این زمان و فلک
 جان را مادر و پدر کشند
 این فرو و کین بدن دو بانر پدید
 تن تو چون بیاف صورت این
 صورت جان تو شناختن است
 آنکه معقول هست چون بهما
 جفتها را بطق نشناسی
 جفت را جفت طاق دان زنجست
 حد و محد و د جفت یکد کنند
 عقل و معقول هر دو ان جفتند
 طاق یا جفت هر دو ان جفتند
 چون بدانی حد و د جفتها
 ای برادر شناخت محسوسات
 تو بیایه اش بکان بکان بر شو
 سران نزد بان بمعقول است

حرفها را نبات یا حیوان
 چیزها را حروف او بنیان
 بسخن باشد شریقه تا و تران
 بسخن جان او رسد بجهان
 سخن اخرا از عز پرفشان
 سخنی خوب شود سر این دو مپان
 جان این تن از ان لطیف جهان
 نعمت آن ببر بصورت جان
 پدر او و هود و آن حیران
 نفس و عقل شریف جاویدان
 آن برین را بدین دو بانر رسان
 هم جهان یافتی و هم ریحان
 هر فلان را حقیقت از همان
 و بنکه محسوس نام او ست فلا
 بخلط نوفتی در این و در آن
 با صفت جفت بی صفت بعبان
 نیست با هست چون مکین و مگان
 همگان جفت کرده سبحان
 ز آنکه توحید نیست ز بر بیان
 بر ترائی ز پای حیوان
 نود بانی است اندر این زندان
 پس بیاسای بر سر سوهان
 که سرائی است زنده و آبادان

سید وکیلان
 هر بنده را

آن همه نور و راحت و نعمت
 نیست مرکب است و هست حیاتی
 مرکب جهل است و زندگیش
 جهل مانند نیست علم پرست
 آنکه از نیست هست کردندش
 و آنکه او هست و نیست خواهد شد
 نیست را هست صنع بر داند کرد
 ای اخی دوزخ و بهشت ببین
 آنچه دانا بداندش هست است
 هست و داندش قرین و جفت
 جهد کن تا از نیست هست شری
 به با هست جفت و بد با نیست
 بهترین جانور همه مردم
 حیوانی که خوی ما کپر
 کر بکپر پرخوی بهترین خلق
 بهترین زمانه هست آنکس
 دل او داد را بهین رهبر
 داد و داندش بفر او زنده است
 جوهر عقل ز پر کفته او است
 فتح را نام او است فتح بزرگ
 سوی او ای اگر ندیدی
 کمترین چاکرش چو اسکندر
 چرخ بر بدگمانش کرده کمین

وین همه رنج و ظلمت و نیران
 نیست کفر است هست ایمان
 مرده نادان و زنده دانا یاران
 جهل چون مرد و علم چون مرغان
 او بر راحت رسیده می زهوان
 سوزندان کشندش از بستان
 هست را نیست صنع شیطانی
 بیجان شو ز مالک و رضوان
 کس نداندش نیست را سامان
 نیست با جهل هر دو آن زوجان
 برهانی روان ز بار کران
 بهی جان ز نیستی برهان
 بهترین مردمان امام زمان
 قیمتش بر فرا بد این کران
 از ثری بر شوهر نری که همان
 که عیال و پند انسی و جان
 امر او خلق را مهین میزان
 دین و دنیا بنور او رخشان
 که کسی یافت مر خرد را کان
 بمثالش خیال بسته میان
 ملک داود و حکم لقمان
 کمترین بنده اش چو نوشروان
 محس بر دشمنش کشیده گمان

هوان

دلت و جگر

مغه

حاکمش

ایمنی در بزرگ همت او
کعبه جان خلق پیکر اوست
کرد او کر طواف خواهی کرد
گر تو خود کو سفند او باشی
ای رسیده ز توجهان بحال
بنده دستگیر باش بفضل
تخم دادی مرا که کشت کم
چون کشاورز خوک و خار گرفت
کو سفند بکه خوی خوک گرفت
بر بندیش از ضعیف شبان

وله ایضا قدس سره

ای دینده همچو خون کرده رخا از خون
همچو نجبران دینده سودا اش تا کنون
راه زد بر تو چهار فریب و نه بر تو
چون سهر شد برد و غارض شک شمع
بانک مطرب را فراوان کمتری از ده
تو چرائی کور و آرزو شهر کنی و رکن
کور کبرد شهر دشتی لیکن از بهر تورا
تن چرائی کور خواهد شد بشن تا کی چری
چهره و جامه نکو زینب و جمال نیست
عقب جامه ان پوشد تیغ پوشد قلم
از قلم زنگ زد مر هیچ مردم را شرف
خون دین خونت بخواد خورد در گردن
بند آن اکنون همی باید شد ای نیک
چند خواهی گفت مطرب را فلا الهندک
چند بوزلف چو شمشاد و تر چو سمن
بانک مؤذ نرا فرائی از صد و پنجاه من
شیر کیتی را همی فریب کنی چون کور تن
کور سانه شیر کیتی خویشش را می
جانت عریانست و تو بر کرد تن کبریا
نک باید مرد را نک از جمال و زین
کر نه زن یا فلان باش یا شمشیر زن
و سر کس را ظن چنین افند خط افند ظن

ی ن

بغیر خرامیدن از زمین و جبر
و دنان نیز گویند و برین قیاس
دیند و دینده
و یعنی خم شراب نیز آمده است

پنج تین است نایب تو نام مرکب دو دست
 دست پنج و نام پیر هرد و کبر و بکسر
 دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی ملامت
 کردی که نه این دو شرف بدست نیاوردی
 عدد احسان پیش کن تا چند کوی سجد
 خوبه از فیض دل خوبست ای برادر خیر
 بی هنر کز کج باید محض بایدش بود
 که هنر باشد ملک نعمت نباشد جز
 از هنر مر خوشتر ترا شود یکی چینه طلب
 تخم بخت نبات پور اینست چینه جز
 بی هنر با مال و باشاهی نباشد بخت
 از سر شمشیر و از نوک قلم نراید هنر
 مرد دانا را پور دلها سخن باید تو
 چو شد استن بگفت از زبان مرید علم
 از زبان بهترین خلق بهر دین نرود
 از سخن و نر تیغ زاد این دین و نر انامد
 بهر دین نزد بیدین هم قلم هم تیغ را
 مادر و مایه هنر دین است شکفت هنر
 بر همن در همد بر چندا ناکس فضل است
 دین کرامی شد بدانا و بنادان خواست
 همچو کرباسی که از یک نیمه زوال باشد
 مرد بیدین کاو باشد باید ارش با بکسر
 استخنی باشد سخن نزد یک من کز دین بود

ان در این زن و ویران زن یادگار خوشتر
 انگهی است بید اشرف بیرون فکر
 و پنج هر کس مرکب تن انسان باشد با عن
 به مردی زانکه تو یکدست ماندی سوز
 نام بید من معتدل بود و نام من حسن
 زشت سوی مرد ما از فعل زشت است
 با هنر بی چیزا که ماند نباشد محض
 ویر حتم کرد و هنر نعمت نباشد جز
 نایب اید صد هزاران پیش از نعمت
 با رنجت نیک از شاخ هنر باید چید
 با هنر هرگز بخت در نماند مرهن
 ای برادر همچو نور از نار و نار از نار
 خو قلم باشد زبان اندر مهابت انجمن
 تیغ باید ناببارد زادن استن سخن
 چو شد یک جز بیاری تیغ نیز بگویند
 دین طلب کرمی هنر جوئی رها کن مکر و
 چو نباشد دین نباشد کلام هنر
 جز بر مایه و مادر نمیکرد وطن
 بند چو چندال دون از بهر دین شد
 پیش نادان دین چو پیش کاو باشد با عن
 کز نه اید و نر دگر نیمه بهودی را کفن
 مر تو را پور الهی مردم بدین باید شد
 و استخنی کرد دین برون باشد نباشد جز

هر پارچه که شنبه باشد
مانند عنبر است
و در بعضی نسخها
در آن دیده شده
و معنی مناسب فحید
نشد و امثالهم

گاز اینسو از انسو از چه باید تاخت
باز چون نادان بپوشد چون کله می پرور
زان سپس که چشم نابینا بپوشد از بس سخن
که فرستاده سو تو محمد پیرهن
روز و شب مانده از بنی های های و مفتر
شمع پاکیزه کجا ماند در الوده لکن
فوج دیوان را بدین معرزه لشکر و شکر
کینت از بد فعل جان خویش باید آخن
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکین
چند باید با خداوند این دوالک
که همی دینا با بد جز که ابر چشم من
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و باد کبر
شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لب

مسفل
چونین
قطر

درد لہ تا ببحر کاه شب و شب
گفت بنکر کہ چرا مینگرد کردون
خاک را آخر قه خورشید ہم بدو
و نیز کہ شام بیوشد بسید چادر
رویز رخشان ز پس تیرہ شب کوئی
خاکرا اشوی همی د و سن کہ میراید
کہ از این شد کہ مره اے کہ زین کو
ازد و شو بہ زن بچہ بد و لون آید

در خمین
در غ ترش را گویند

میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین
 طبع اگر شوی نباشدش ز روز
 نه چو کافور شود کوه بهمن ماه
 کس ندیده است چنین حلقه زناشو
 و این خردمند سخنگوی بهشتی جا
 زن جانست تراشت بدان ای یار
 عمر خود خواب جهان است چرا خیس
 بیکمان کردی اگر نیک بیندیشی
 گر کسی غسلین خورده است بمستی
 جعل و بلیل مرغند بلی لب کن
 طبع تشرین بچه ماند همه ندان
 ناسحر که ز بس اندیشه نجست از من
 ای برادر بچین راه مران مرکب
 ای سپر جان و تن شهر زناشوید
 زین زن و شوی بدین کابین فرزند
 کر نری ز بد بر تن خویش و جان
 که پای زردین است بد و زهر شو
 نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز ز
 تن بچاره ات زین شوی همی باید
 جفت جان حور العین هم ایدر جان
 آنکه زو خاک سیه حور العین کشت
 جاتو کوهر علم است چینیستش ایزد
 مر ترا دین نبی خاص دستان است

خلق ازین است یکی شاد و دیگری غمگین
 کی پدید آید ز بتون و تپن از طین
 نه شود دشت چو زنگار بفرود
 نه زنی هرگز زاده است بدین این
 آنچه مانده است چنین بسند در این
 چند خسی بنکر نیک و نکو نبشین
 بر سر خواب جهان خواب کرم مکرین
 که بدل خفته است این مخلوق همی همکین
 تو که هشیاری بر خیز و بخور غسلیز
 کل یکی جوید و جوید دگری سیریز
 گر چه در سال یکی باشد با تشرین
 سر من جز که سر زانوی من بالین
 بایدت جست بصد جبهه از این تن
 شوی جان است و ز نش تده خردگار
 چه همی باید دانی که بزاید دین
 هر دو را باید کردنت رخان چرخ
 که پانست چنین نیز بقسطن طین
 برهی ز آتش د و ز رخ چو شکست زین
 اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
 زانش بر طاعت و عده است بحور العین
 حور انرا باید بر خلد برین ترین
 در تقوی از قبل علم کند تا چنین
 دین کند جان ترا زنده و علم اکین

افین

بر وزن و معنی آفتاب
که زیب و زینت و آرایش
در رسم و قاعده باشد
بر آن

صفتین

۱:۱:۱
کلفت و میل آهنی باشد
که سنگتره اشان بدان
سنگ را شکافته و
بر آشد

طلب علمت فرمود رسول حق
سوی چین دهن من راه بیامو
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطر
جانت خاکست خرد تخم کل و لاله
چون نمودم که تن و جانت زن و شو
کره می ارز و ایدت عروسی نو
راه ظاهر بسز راه ستوران است
زال یا سپن خبرش نی و بنقلید
هان و هینش کم از حکمت زیر آخر
اب در یار اخور شهید مجوشاند
پند میتین و دل نادان چو سنگ است
جز که بر سخته نکوبم سخنی ز بهر
جز بنقلین نرهد بجز از تقلید
باد اگر آتش تنزل مجوشاند

کر سفر باید کردن بمثل ناچین
مر ترا اگر نکنی روی و جبین بر چین
تو بچین بودی و مانده است تا ما چین
خاک را تخم کل و لاله کند رنگین
عمل و علم پیدا مد از آن و این
دهن عروست بس و دل خانه و علم آفرین
ناصبی از من از اینست حکم پر چین
بر سر سوره همی خواند با و سپن
باز کرد دزیره کثر بهان و هین
تا بر اردش سوچرخ و شو شیرین
بردل سنگین اینجا چه سزد میتین
سخن حکمت نر است و خرد شین
که چراغ است بنقلید در و نقلین
مرد دانا نشن تا و بلد دهد تسکین

ای پسر گفت در این شعر تو مرا حجت
انچه دل گفت مرا و را بشب و و شین

و منه ایضا

چکوئی ای شد ز پرکوی کرد ایش تو چو
ز قول رفنه و ماند چه بر خواند و چه نوی
کر این نزد بکر اکوئی و این مرد و برادانی
بد شواری توانی یافتن از دور چیز را
چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا

بدست سالیان شسته ز ما از مو و نو فطران
چه گفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه
پس این نزد بک پیدا باشد آن دور و بر
ولیکن نزد شاید یافتن نزد بکر او است
که کاری نابد از من ناخواهد او را سجا

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون
 شبانکه بس کران باشی نخسبی نماز آنکه
 ز کوه مال جز قلب سپه ندهی بدروشا
 ز چشم خواب بگرزد چو کوشش ز ریات
 بکوشش بانگ کرک از بانگ خوشتر است
 بمسجد اندام مؤذن چو کرکی زان فروی
 ز نیکبها گریزانی سوی بدها شیبان
 از زیر اجاهلی در دل غلبت سخن و حکم
 اگر چه نرم باشد نم چو بر یوکه از ان نیک
 تر سر از تنگ نادانی طلب کن فخر و انش
 بپند تلخ معنی دار بشکر در جهالت
 بکنت مردل ویرانست را خوش خوش عمارت
 بکنت چون عمارت شد بکوشش کشته
 سخن انجامه معنی باشد ای عریان سخن چون
 زد یوان دور شو ناراه یابد سو تو حکمت
 چو باد انا سخن کوئی سخن نیکو شور برا
 ز یار زشت نامت زشت شد اما سزاوار
 ز فعل نیک باید نام نیکو مرد را ز برا
 بخت کوی ایچ سخن با مردمانا

که پیش از در طعاب بل نجواهی یا ازین بان
 چو صعوه در صبور اسبک باشی سحرگاه
 نثار مبرعد لبها چون زهره بری رخشا
 بنجواب اندر شوی آنکه که بر خواند کسی
 که دیوانها دستند در دل سپهر کرکان
 دچو کرک پویان کرک بکرک خواند سلطان
 چرا با صوت مردم گرفتنی سپهر دیوان
 چو علت کشت محکم بدیدد زان سپهر
 پدید آمد بجای زرد ز یوکه دش مکر سوهان
 مکر بکره برونانی بجهالت بن رحمة
 چو در مدعه را بپنی که تلخی باید و الا
 که ویران را عمارت کوهمی خوش خوش کند
 که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
 تو در مد پیاود رخزی چرا کوئی سخن عریان
 سخت آنکه شو پیشک سزای درود پوا
 که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن بجا
 چنانکه بخت فرعون لعین بد بخت شاهان
 بداد خویش شد سویدر معر و نوشوان
 که مرد جوهری خرد بقیه لؤلؤ و مروان

پیش جا هلاک مفکن کز آه پند نیکو را
 که دهقان تخم هرگز نفکند در دیک سورا

وله ایضا قدس سره

والان

باریان است
 بحرانی رازیانج کوشه

ناکی کنی کله که نه خوبست کار من
 چون بنکری که شصت بدادی بطمع
 چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
 هرگز نپامده است و نیاید گذشته باز
 در من نگر که منت لبم روشن اینه
 غره مشو بعارض غنبر ثواب خویش
 مو به چنین سپید ز کرد سپاه شد
 جانم بجنبك دهر خرد را حصار کرد
 اندر حصار من نرسد کرد روزگار
 کردم کناره از طرف بی نصیب ماند
 آن غمکساده بنه مرا غم فراز گشت
 انداد شد ز بار همه خلق کردیم
 دانا مرا بخواست و من او را بخوام
 را از اشکار کرد و دل من شکار کرد
 سو قوی نهاد من از چشم دل انگر
 کرزی فلک فرزند سر بار خاطر
 نپره است زهره پیش خمیر من
 از من نثار شکر و جواب مفصل
 چون من کره زنده لبخ از گاهند
 و آن بنده ها که بست فاطون پیش
 این پایکه مرا ز بهرین خلافت است
 بر چرخ ماه رفتم از چاه زفت شرف
 خرمانی بدیدم شاخش بر آسمان

و ز نپره ماه تپره ترا مد بهار من
 نوحه کنی که وای کل من ز خار من
 نابد بهمال باز من روزگار من
 بر قول من کوا بس پیر و یار من
 بکسر نگر خویش بسین در نگر من
 و اندر نگر بعارض کافور یار من
 گامد سپاه دهر سوی کارزار من
 نامد هرگز دهر ظفر بر حصان من
 چشم ز همانه خیره شد اندر غبار من
 این صد هزار سال غروب از کنار من
 و آن غم فرازای کشته کنون غمکس
 امر و نر چون ز خلق بیفتاد بار من
 من خواستار او شد و خواستار من
 نا اشکار اصل خرد شد شکار من
 غره مشو بسنت ضعیف اشکار
 خورشید نور خویش نماید نثار من
 خوار است نرزی قلم تپره خوار من
 انرا که او سوال طرازد نثار من
 سقراط دست بر کره استوار من
 موم است و سست پیش کهن پیشکار
 این پایکه نداشت کس اندر نثار من
 هرگز کسی ندیده عجب نر کار من
 بروی نثار کرده خرد کرد کار من

مرقعه
 بسوزد بنار من

بابهم و با امید بسختی زی او شد
 کفتم براه جلال همی توشه بایند
 جنید نرم نرم و بیارید پردلم
 بی بر چنار بودم و خرما بینی شد
 تا با سازند رخت مبارک بخورده
 کر تخم و بار من نبردی بر غم دیو
 فرزند دپور را طیم زهر مار گشت
 اینطرفه تر که روز و شب می طلبم
 ای مردم بصورت نیک بدل سوز
 من مرد ذوالفقارم و تو مرد دیره
 زی ذوالفقار آمد سپید خزار
 عفریت دوستدار تو و دستیار
 تو است فساد و فساد است اسب
 بی زینت زینت است هر آنکوش و کرد
 عهد و بیان بس است ترا طوق و کوه
 ابی است نزد من که خمار تو بشکند
 شعر بخوان و فخر میدان مرا بشعر
 ای آنکه کرد کار ز بهر تو جفت کرد

ز و من چنار گشتم و شد بخت بار من
 گفتار ترا بدر است یکی شاخسار من
 باری کز او پسندد بشد کار و بار
 خرما است بار بار کنون بر چنار من
 گفته است با قرار دل ببقرار من
 خرماستان شد سنی اکنون دیار من
 یاز هر مار او شدم او زهر مار من
 من ز ندکی ایشان و ایشان دمار من
 بر کردن تو بوغ من است شیار من
 دره کجایس اید باذوالفقار من
 زی دره نامده است یکی از هزار من
 جبریل دستیار تو و دوستدار من
 قیمت فرا بدت چو بیای فساد من
 کونست ز بر طوق من و کوشوار من
 این هر دو بافتی چو شد کوشدار من
 پیش از من چو کوئی بشکن خمار من
 دهن داند شعر فخر من و هم شعار من
 با جان ووشبارم شخص تر از من

چون من دوانده است ترا اسب باری
 لیکن ز خلاق بدست جز از تو سوار من

وله امیضا

در دکنه مرا نیافتند حکیمان || جز که پشیمانی ای برادر مرغان

۹
بوغ

چو بهت که بر کردن
 کا و نهند به کام

میرزا

بفتح باء و سکون راء
مهمل و زای معجز زعت
کنند و را گویند

کرم

[illegible]

<p> هر دو یکی بنسند سوی چکمان بخرد آن جهان و ناکس و خاما ملک سلیمان و علم و حکمت لقا حاجب فرمان برند و سائل و مهما دهر بد و باز یافته سرو سامان بار خدای جهان تمام تمامان دانا داند که کس کچه نکفتم ناپ یزدان و افتاب کریمان </p>	<p> کچه بخرد کسی بشیر بد بیمار در سپس این و آن شدند کز ملک امامت سوی کسی است که او آنکه ملوک زمین بدر که او بر چرخ گرفته بملک او شرف و جا کشته بد و نام نام احمد و حیدر دانا داند که کس کچه نکفتم ناپ یزدان و افتاب کریمان </p>
--	--

و منه امضا

<p> چون نروی سوی سرای جز این همزه و یارانت هلا بر نشین صحبت یاری به از این کن کزین بر تو همیدارد همواره کین مادر زهرین و پدرت از برین چند بود آن فلکی بر زمین چونت ببسته است ببندی و بین دامن دنیا بکشی و است بین چونت برارند از این با سر کین جز که چنین گفت یکی پیش بین کت برهانند از این تهر طین مهر رسولان خدا اجمعین صعب حصاری است بلند و حصار </p>	<p> چند کنی جای چنین بد کزین چند نشینی تو که رفتند پاک چند کنی صحبت دنیا طلب مهر چنین خبر چه داری بر آنکه بچه خاکی و نبیره فلک چونکه زمینی نشود بر فلک نیک نکه کن که حکیم علیم چند در این بند بکشی چنین ترسان کشتی که بهری تو زار جمل نموده است ترا این خیال گفت که تو زنده تر آنکه شوی بلکه بزندان چون آنکه گفت این فلک زود رو او هر دمان </p>
--	---

بردل و بروهم جهان چرخ را
 نابخشایند که بیرون ز چرخ
 جز بچین صنع نباید درست
 نانبیری ظن که مکر منکر است
 نیست چنین مرده که این عالم است
 نیست در این هیچ خار و گیاه نیست
 جای خور و خواب توان نیست و نیست
 از روی خویش نباید در او
 کرد در او کرسنه و تشنه
 من نه همی طاعت از ان دارم
 کارستور است خور و خفت و خیر
 نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
 نیستی آگاه بحق خدای
 بر نشوی تو بجهان برین
 که همی اندر دین رغبت کنی
 روی بدربانه اگر کوهر است
 کرد در دانش بتو بر بسته گشت
 نانشناسی تو لطیف از کشف
 کی رسید این علم بپاران دیو
 هیچ شنیدی که چه گفته شود
 گفت نباید که بجوی تو علم
 خانه اسرار خدای است امام
 نانو نگری رسن عهد او

زندان کرده است جهان افرو
 عالم جانی است بعین البین
 وعده بستان پر از خور و عین
 نیست آن عالم را بوم عین
 وصف چنین کردش روح الا
 جز که بر اینگونه جهان مبین
 و آن نه چنین است مکان و مکان
 هر کسی از خلق مبین و مبین
 مرغ مستم خور و ماء معین
 نامی و شهر دهد و انکبین
 شو تو بخور چون کنی ابر و بچین
 خور چه کنی کز نه خوری راستین
 بپهد دانی که بخوردم یمن
 ناث شمی دیو بود همنشین
 دور کن از دوش جهان پوستین
 از روی جان تو در شمشین
 من بکشایم نزد روی زور فین
 مانده اندر قفس آهنین
 خیره بر آتش ندمد یا سمین
 یا رخدا و شرف المرسلین
 ورنه بود جا بکیش جز بچین
 روح امین است مرا و اقرین
 دست نشوید ز تو دیو لعین

زور فین

حلقه است که بر چهار چوب
 در نصب کنند و زنجیر
 در آن انداخته قفس
 بر زنند

عقل چو نامش بنویسی ز فخر
نقش کند نام تو را بر نیکین
علم کجا باشد جز نزد او
شهر کجا باشد جز در سر عین
هر که سوی حضرت او کرد رو
زهره بتابدش و سهیل از جبین
از رهی و حجت او خوان بر او
هر سحرای باد هزار افرین

وله فی الحکمه و الامور عظمه

این کبند پیر و نرنگی روزن کرد
چونست کلسنان که و کاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشدیم بجز این نیز
بک نیمه بیابان و دگر نیمه کلسنان
ناگاه کلسنانش پدید آمد کلهها
چون کشت بیابانش نزد دار فوین
این کوی سپهر را بهمان خانه که او نخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین
این کوی کران را بهوا بر که نهاده
این کوی بگردار یکی خوان عظیم است
زین خوان و از اینخانه سو تو خبری
اینخانه و این خوان که نموده است
ای کشته بر این کوی ترا پیش چو چوگان
ناچند در این کوی بخواند نکرستن
چشم فلک است اینک بد و نره زمین
کافی است در این کوی پراز کوهر دان
جوینده این کوهر را دست چهار است
این کوهر از این کان چو بیک پای ترا
ان کان نخستینست نمودم که زمین است
این کوهر برینک بدین کان دوم
چون قیمت یا قوت بایست تو دانی

چونست کلسنان که و کاهی چو بیابان
بک نیمه بیابان و دگر نیمه کلسنان
چون کشت بیابانش نزد دار فوین
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین
مانا که شکفتی بود از تحت سلیمان
بنهاده در ایوان پراز نعمت الوان
ای کشته بر این کوی ترا پیش چو چوگان
ناکبت سزاوار بدینخانه و این خوان
اینچشم بدین چرخ فروزنده درخشان
همواره همی بیند این کبند کردان
وین چشم بر این کوهر مانده است
از پیر و زمستان و زمینش و جزیران
کافی دگرش سازند انگاه ز امر کان
وین کان دوم نیست بجز هیکل انسا
رنکین شود و سنگین هم عاجز و حیران
کابت سخن است این سر یا قوت سخندان
محقق سرت

هیکل بتو کشته است کرا نمایه از پرا^ش
 مرجان تو مرجان خدا یست از پرا^ش
 زنهار که مرجان را بچیان نکداری
 روزی بشکافند مرا بن پیره صد^{را}
 زنهار چنان کامده اول از انجا
 جز سخنه و پیموده مخر چرخه نگو^{ست}
 چیزی بگران هیچ خردمند نخر د
 بسان خدای است چنان که شیت^ن
 بسپاد این بسا هر کونه درختی^{ست}
 ای ره گذری مرد کشت رغبت با^{شد}
 دهقان شکی فاضل و معر و بزر^{کست}
 کر مپوهان باید بسو سبب بی شو
 چون نخل بلند است سپیدار و لیکر
 مرغ است همان طوطی و هم جغد و لیکر
 چون ابر بلند است و سبده دود و لیکر
 هر کس که پدر نام نهد نوح مرا و^{را}
 چونانکه خرد را بمیان دو محمد
 دهقان و خداونده این باغ رسول^{است}
 هر چند ستمکاران بسپاشد ستند
 کرچه نبود مپوه خوش بپشه و کر^م
 هر چند که در خانه تو خانه کند مو^ش
 در خانه تو موش بسوراخ دیرون^{است}
 کر موش ندارد خبر از کیند و ابوان

هیکل صد تو است در او جان تو مر^{جان}
 از حکمت و علم آمده مرجان ترا جان^{ان}
 زیرا که به مرجان نرسد رحمت رحمان^{ان}
 همان نابوی غافل و پیره نروی همان^{ان}
 خبر نروی کر سنه و تشنه و عربا^ن
 کردن سند و داد پیمان و میزا^ن
 هر که که بیابد به از آن چرخ باران^{ان}
 پر غله و پر کشت و درختان فراوان^{ان}
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطا^ن
 در مپوه و در نعمت این نادره بسپا^ن
 در باغ مشو جز که بدستورده هقا^ن
 منکر سوی مپوه و پر خار مغیلا^ن
 بسپا فرون دارد در بار بر بران^{ان}
 این از در قصر آمد و آن از در ویرا^ن
 از دود جدا کشت سپه ابر بیاران^{ان}
 کشتش نباشد که رود بر سر طوفا^ن
 فرق است بیغمیری و حی و بفرقا^ن
 سر همنک بنی آدم و پیغمبر پزدان^{ان}
 فرزند رسول است در این باغ نگهبا^ن
 دهقان ندهد باغ بدیشه نه بکرما^ن
 خانه نسپاری تو همی خبره بدیشان^{ان}
 او را چه بکار ابد کاشانه و ابوان^{ان}
 نادان چه خبر دارد از دین و زانما^ن

هر چند که بر منبر انا بنشینند
 کز اغ سیه باغ ز بلبل بسازند
 از مرد پدید آید حکمت نه زمین
 میدان خدای است قرآن ^{است} هر که سواد
 تا گشت که بر پشته حرف متشابه
 دشوار طلب کردن تا وید کتاب است
 با کاه مخورد آنه چنین گزیده سنور
 آن جوز که بایوست خورندس نبود
 معنی سخن این دو پیغمبر دارند
 بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
 چونانکه عصاه هرگز از انسا که شنید
 هر چند سخن کوید طوطی نشناسد
 ای خوانده بصد حبله و تقلید ^{را}
 همچو سخن مرغ است این خواندن ^{راست}
 از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانی
 تشنه آن نشود هرگز تا آب نخورد
 چون باز برگردی بسوی موسی و هرون
 گویند که پیغمبر ما امّت و دین را
 پیغمبری ای بی خرد آن ملک الهی
 هرگز ملکی ملک بیدکانه نداده
 باد خرد و اماند و نبره بجهان در
 یاسوشما کار نگرده است پیغمبر
 از بهر چه گویند چنین خام سخنها

هرگز نشود همبر باد انا نادان
 دستان نتوانند زدن و نادره الحان
 خورشید کند عالم پر نور نه سطر
 کوخیز و فراز ای و برون نازمیدان
 آورد کد اسبش با پوپه و جولان
 کاری است فر خواندن این نام ^{است} لیس
 با بود رکفت این که ترا کفتم سلمان
 بایوست مخور جوز و تن خویش مرغان
 بهتان بود ارتو مجز این کوئی بهتان
 کس را زود قدرت نه قوت و سلطان
 ثعبان بشدی جز بکف موسی عمران
 انرا که همپگوید هرگز سرو سامان
 مانده مرغیکه بیاموزد دستان
 ببحاصل و بمعنی و بی حجت و برهان
 هرگز نشو حاصل چیزیت جز افغان
 هر چند که اباب همپگوئی هزمان
 بکره بشوی سپر فرعون و زرها مان
 چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
 از ملک قهریه و از ملک خاقان
 شونامه شاهان جهان بکسر بر خوان
 میراث بیدکانه دهد هیچ مسلمان
 بر قول خداوند جهان داور سبحان
 ای مغر شما دود زده ز آتش عصیان

انگاه شوید که از این بپهله گفتار
 از روز شپانی وحشت نکند سود
 حسرت نکند کود کراسو بدیری
 هر کس که بنا بسنان در سباج حسد
 سودی نکند حسرت و بیمار چو افتاد
 از درد فرومایه نه سلطان و نه خا
 فرزندی جای جید خویش گرفته است
 ان است کزیده که خدایش بگریزند
 اینجا که بفرمان پیمبر بنشیند
 انرا تو کنز یک که خدایش نکزیده است
 ای پر خداوند سکی را نپذیرد
 قربان تو فرزند رسواست بره خو
 زی در که او شو که سلیمان جهان است
 ای بار خدای همه ذریت آدم
 انی که بد بد آمد در باغ شریعت
 چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر
 ان نام تو بگذرانم بد خواه تو کوئی
 که جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
 ای حجت بنشسته بپیکان و سخنها
 که خاک خراسان نپزند رفت محو
 در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
 چون بنده مستنصر بالله بگوید
 پر مرده بدین شعر من از شعر کسا

از آنکه زیدی که خدایش نکزیده است

کز حسرت و غم سنک بخاشد بدندان
 انرا که نشد بریدی امر و زلشپان
 هر که که بخوردی بگر بزد نزد بستان
 خوابش نبرد کرسنه شبهای زمستان
 بیمار بسامره و درمان ببدخشا
 توبه نپذیرند چو افتاد بر زندان
 و ز فخر رسانند سر ناج بکپوان
 بپهوه چکوئی سخن بی سرو مسان
 فرزندش امر و زلشسته است نفرمان
 و ز خلق ندانی توبه از خالق دبان
 هر چند که خواندش همیش از تو بقرآن
 از کله او جو بره روضه رضوان
 تا با نرهد جان تو از محنت دیوان
 باملك سلیمانی و با حکمت الفان
 از عدل تو اذ امر و ز احسان ثوابان
 از برکت و اقبال تو کل روید و محبان
 ماه است مکر نام تو بد خواه کثان
 ان نامه نباید مکر از نام تو عنوان
 در جان و دل ناصبیا کشته چوپکان
 خوشنودی ایزد بر از خاک خراسان
 اشعار همپکوی بهر وقت چو حسان
 پر مشنری و زهره شو بقعر عکان
 این کبند گردان که بر آورد به پنهان

بر بحر هزج کفنی و تقطیعش کردی
مفعول مفاعیل مفاعیل مفعولان

وله ایضاً

<p>ای شده مفعول بقولهای فلا^{طون} نازه که کرد و بزعفران که فروزید کر نه هوا خشمناک و نافه کشته کرم شود شخص چونکه نافه کرد هر چه بر آید ز خاک نیره بنور و سبب و بهی را درخت و بارش نیکر کوئی کز نر بر خاک نیره بر آمد بر سر فارون بباغ کوهر و نر است هر چه که دارد همه بخلاف بخشد خانه دهقان چو کنج خانه بپا کند خاک بسبب اندرون بشکر و غنبر رنک و مرزه و بوی و شکل است در^{اینجا} هست در این هر چهار طبع از این^{هم} معد این چیزها که نیست در اینجا اینهمه بی شک لطافتند که اینجا خاک سپه را بسرخ سبب بر نرود کوئی کاین فعل در چهار طبايع وایشانرا نیز همچو سبب بهی را نرود چو نر هره است عارض بر چون^{سبب}</p>	<p>حالت جهان باز چون شده است کون^{کون} قرطه کلین بباغ و مفرش هممون کرم چرا شد چنین چو نافه و نون نافه زین شده هوای نا آینه ابد مخفته دارد کون ز لؤلؤ مکنون چفته و پر نر همچو چیز فریدون کنج بستر بر نهاده صورت قارون کوه و نر زری بمشک و شکر معون نست چو فارون بخند و سفله و^{دارون} چون بر نر و باغ برد باد شبخون از که سرشته شد و نر بهر چه و چون نازد درون کونه کون بر نر و بیرون ای شده مفعول بقولهای فارون^{طون} جز که نر بیرون این فلك نبود نون مرکب ایشان شده است مایه فانون کو که که کرد و خوش و معنبر و کلکون هست فروزنده طبع از انجم و کردون هستند افلاک شکل و رنک همبدون سرخ چو مرنج روی نار و طبرخون</p>
---	--

مخفته
کلو بند است

مست
نست
نست
نست

ک. ۹
پرنون
دیباچه منقش بر
لطیف و نازک برآه

فاعل انسرخ و نرزد کپست چکونی
چون نشناسی که از نخست بایداع
کشت طبایع پدید از ان و انرا بن شد
وین بنبات اندرون فرشتگانند
دانه دین را بخوشها در خانه است
هر یک بر پیشه نشسته مقیم است
سبب که اندر درخت و دانه سبب است
اینست هب و کراست و انت شکر کر
مایه هرد و است آب و خاک و لیکن
اینست ساز دهمی مکر همه شکر
کر چه زیشمند هرد و هرگز نبود
سنگ ترا نر و بسیم کس نشاند
پوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود
کار کنند تخیها همه لیکن
کوشت با غار کر چه خیزد از خون
سپر و کار فرشته راهم دیدی
کارکنان خدا پراچو بس پنی
کریدلک رغبت علوم الهی است
دل نر بد پها بدین بشوی از ابراک
مر طلب دین حقرا بحقیقت
روی چوسوی خدا و دین حقاری
ای شده غافل ز علم و حجت و برگاه
کشته شدت شمع دین بباد جهالت

ای شده بر قول خویش و اله و مفعول
فعل نخستین ز کاف رفت سونون
روی نر جل سرخ و روی نهره چو
هر یک در بیخ و دانه شده مدفون
بنج مرا نر از بن پر خاک در راهون
هرگز نامد ز عمر و کار فریقون
ناید بیرون ز او بخواندن افسون
هر د و بخاک اندرون برابر و مفعول
ملعون نبود هرگز همبر مهبون
و انت نساز دهمی مکر همه هب و
سو تو ای د و برین پلاس چو پرنون
کر چه بود همچو سیم سنگ تو موزد
همبر هارون نبود پوشع بن نون
جند پدید است از همای هماپون
پاک بود کوشت و پلید بود خون
کر نکی خوی تو بلیلی و مجنون
دل نکی زان سپس بفسفه رهون
راه بگردان زد پونا کس ملعون
پاک شود دل بدین چو جامه نصا
پاکدلی باید و فراخ چو جیچون
زورتن و نور دل کرد دافزون
جهل کشیده بگرد جان تو برهون
کره انرا نر مانده و خیره چو شمعون

حجت و برهان مجوی حیز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی نادون

وله ایضاً

ای مرترا گرفته بت خوش زبان زبون اند در حریم تن نکرد جان تو فرار بر کبر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین ز برا که عیب علت کند ی کار در د نیاز من محبت چو من دین بیافتم کر سر بر او ری ز کمر بیان دین حق با اهل بیت خویش سردین فرشته است با اهل علم و مرد خرد مند کن مکن ناید ز چوب کرستون کر تو را سینه هشبار باش و راست رو هر سو ^{میان} _د	تو خوش بد و سپرده دل سهر پار بون نا نا و سری دل از حرم دلبران برون چون من غریب زار بجا ز ندر درون سوها علاج داند کردن فساد فسون طاعت همی دارد دندان کنان کنون با نا کسان کله زن و با خاسران سرون اینجا است مانده در کف بیکانکان بگون با مردم خسیس مثل با سکان سگون دین را بجز تو نیست سوار استاسون در جوی و جرجهل چو این ماهیا هیون
---	--

مغز نهی ز علم و تهای معدن از طعام

هل ناچو خر کنند مرا بن خربطان بطون

وله قدس سره

از بهر چه ای پر خرد مند هنر بین دین است نهال شکر حکمت پورا مر بند هوای مجاز حکمت انکشاد این است ترا منزل و زاد ای سفری طین است ترا اصل بلی لیکن بنکر	بر اسب هوا کرد دلک بارد کر زین بنشانش و بهر وقت از او بار شکر چیز حکمت برد از عارض و در خلیچون چیز بر کبر هلا از ادو همه با سر سفر زین کان چپست کنز و کشت چنین بار هنر
--	--

له چون

بیانه و زری که پیش
بمزه و دهسند

ای رفته چهل سال بن در ره دنیا	مکراه چرا دل شد و هشیار تو در دین
راهت بنمایم سوی دین کز تو نگیری	اندرد لایقین پند پدر و ارم آنین
بند از طبر زین چو طبر زد بشنوبند	
جز من بطبر نزد که کند کار طبر زین	

وله ایضا

چپست آن لشکر فرشتگان	که بیابند از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشوبندشان فرشتگان
چپست آن مرده فرشته خوار	بهار و بقر و تابستان

ومنه

جوانی شد او را فراموش کن	سر ناتوانی و را کوش کن
ترا چند لاله تن و شی پوش بود	کنون چند که جان و شی پوش کن
اگر دپیبه جان همی بایدت	خود ناسرو بود سخن هوش کن
زنادیدی چشمها کور دار	ز بهودها کوش مد هوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم	بشو خویشین ضد خر کوش کن
بگفتار خبر و بد بدار حق	زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان آنچه زردار نبشت	بنشسته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مرجانت را	دلک معده ساز و دهن کوش کن
زدین حکمت اموز و بقراط را	باندا سخن کنک و خوااموش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک	بدانش تو زهر فلک نوش کن

و کرد و ش از تو بغفلت بجست
بکوش و زامشب یکی دوش کن

و من ایانه

ایا کشته غره بکار زمانه
یکانه زمانه شدستی ولیکن
زمانه بسی پند دادت ولیکن
نبینی همی خویشین را نشسته
نکو پند کاین خانه بد مر فلان را
ترا که همی پند خواهی گرفتن
چو خانه بماند و برفند ایشان
مخواهد همی ماند با باد مرکی
پدرت و برادریت و فرزند و ما
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
در این رهگذر چند خواهی نشن
د ویدی بسی از پس این ره وها
کشان دامن اندر ره کوی و بر
چه کانی که من یک چمانه مجوردم
بشهر تو که چه کران است آهن
کنون پارسائی همی کرد خواهی
چگونه شود پارسا مرد جاهل
چو دانش نداری تو در پارسا
بس است اینکه گفت کافرون نخوا
بهنگام اموختن فتنه بودی
چو خرب خرد زانی اکنون که آنکه

ز مکرش بدل کشتی آگاه یانه
نشد هیچکس را زمانه بکانه
توی در بنیابی زبان زمانه
غریب و سپنجی بخوان کسانه
بمهرات ماند از فلان یا فلانه
زبان فلان و فلان است خانه
مخواهی تو ماندن همی جاودانه
بدین خرمن اندر نه گاه و نه دانه
شد ستند ناچیز و کشته فسانه
فسانه شنودی و خوردی ریشا
چرا برنجیزی چه ماندت بهانه
بروز جوانی چو کا و جوانه
زنان دست بر شعرهای زنانه
چه فضل است پس مر ترا بر جان
نشائی تویی بند و بی زاد و لانه
چو ماندی بسان خری پیر و لانه
همی خیره کر به کنی تو بستانه
بسان لکامی بوی بی دهانه
چونازی بود اسب یک ناز بانه
تو دپوانه سر بر ترنگ چفانه
بمزد دبستان خریدی لکانه

رسانه

حریت و اندوه است

جسمانه

حیوان جاندار

لانه

بمعنی شیان مرغ و هم
درندگان باشد و بمعنی
کاهل و بیکار و بی
غیرت نیز باشد

ترنگ

آواز تار و چینه است

لکانه

روده کوفته که آنکه
یک شیشه باشد

کنون لاجرم چون سخن گفت باید
بدانی چو در مالی انجا کز انجا
بپاموز اگر یار سا بود خواهی
بدانش کرای و درین روز پیری
بدانش بپلغخ نیکی کز انجا
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
کز از سوختن رست خواهی همپشو
کرانه کن از کار دنیا که دنیا
کمان کسب او فانا بدان روی
چونیک و بدش نیست باقی چه باشد
جها خانه را سنان است راهت
ترا خانه دین است و دانش دیران
مکن کاهلی پیش زین که ناکه

بماند ترا چشم بر اسمانه
نه بر بطره هاند ترانه ترانه
مکن دیوار جان خویش آشیانه
برون افکن از سر خار شبانه
نیابند با تونه خانه نه مانه
میر پیش او طاعت جاهلانه
باموختن سربینه بر سنانه
یکی شرف دریاست بس بیکرانه
حکیمان بسی کرده اند این کمانه
بنیک و بدش نمکن و شادمانه
بگردان سوی خانه را سنانه
بدین خانه شو سخت کن در بپا
زمانه برون کهر دژین میانه

سخنهای حجت بعقل است سخنه
مگردان ترازوی او را از زبان

ومنه فی العبرة والنصیحة

کریک آمده است کرسنه و دشت پره
کریک از سرمه خور آن و سرمه در کپا پره
کریک کپا بره است و بره کریک را کپا
نیکو در این مثال تن خویش را بسپار
از بهر آنکه نابره کپری نگر تو را
کریک بره نه کریک نه بر درامهر

افتاده در سرمه سرمه رفته شب چره
هر یک بجز صخویش همی پر کند دره
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
کریک و بره میباش و بترس از مخاطره
ای بی گناه مرد کمر پر امش و بره
چونی جواب را است بده بهمناظره

یانه

چوبی است که در شست
در اندازند که در باز شود

سخنه

سنجیده و موزون

کز تو ناپستی ز پی میسره امیر
 فخری مکن بر آنکه تو میده بده خو
 زپرا که هم ترا و هم او را همی بسی
 چون نشنوی همی و نبینی همی بد
 در از روی آنکه ببینی شکفتی
 چیزی همی عجز از این دو چه باید
 اینجا پاک تو چه ماندستی اسیر
 کرجای کبر نیست بحسب این لطیف
 در قوصه همی بسفر خواست رفت
 کز تو تماخره کنی اندر چنین سفر
 بر منظره و بقصر تماشاچه باید
 بنکر که چون بحکمت بر بست کرد کا
 انرا کن افرین که چنین قصه افرد
 بنکر بخوابش و کز پره کشته مغر
 جری است در ره که پدرا اندر
 کبی زنی است خوب بداند بشو
 بکر بزد او ز تو چو توفنه شوی برا
 غره مشو بر شو و نازش که هر چه
 با بقرارد هر مجوی ای پسر قمار
 از مکر او تمام نیرد اخت آنکه او
 نقد سره است عمر و جهان بد
 در خنبره بماند و دست برای
 من زرقا و خریدم و خوردم بروی

ترسم که پرنر کرد بماندش میسر
 پارت باب رزده پک نان فخره
 بی شام و چاشت باید خفتن بمقبر
 گوشت بمطربست و چشمت بمقبر
 بر منطری نشسته و چشمت بنجره
 بسنه بید سخت در این بید کون کر
 پنهان در این خرابه دشت کران فر
 تن را چراتی است میانش چو تو
 زان بر گرفت سفره در خورد و مظهر
 بر خوشش کنی تونه بر من تماخره
 اینک تن تو قصر و سر کرد منظره
 سفره ترا و مظهره ات سر بنجره
 بی خشت و چوب رشته پر کار و مسطر
 بزد از او بخار بر هرز و غر غره
 نا توفی را و چو پدرا تو مکاره
 باعد و فتنه ساز و بکفشار ساحره
 پر هیزه از زمین زن جادوی مدبر
 بسا انداز تو پاک بفهر و مصاد
 عمرت مده بباد با فسون و فرفره
 پر کرد صد کتابت می کرد محبره
 نقد سره بقلب که ناید ترا سره
 بکزار جو زودست بر او ز خنبره
 مراد عز پر خوش و هشی کرد تو سره

فخره

پیرس ارد کندم
و جو است

فیره

زشت

تماخره

تسخر و نزل کوله

مغال
چاهی است

فرفره

سخره بشتاب کند

خنبره

غم کو چک و کوزه
کو چک

بانره

بمغز و فاست

بنکره

لغت ترکی است بمعنی

لای لای گفتن

جندره

چوبی است که جته هموار
ساختن ریخت سازند

از مکر او بزیرک حکیمی بقا هره
پیش تو برکناره خوش بانک با تره
همواره می کنند بیالبت بنکره
بر جان تو و بال چو بر خر شود خره
ناروی پر ز کرد نیابی بسا هره
این هرد و پاک بدیم و آن هرد و با گره
خبر مده کلیم کن را بخت دره
تو بر فلک همی چه کشتی طرف کنکره
پر نفع و ناخوش است چو معجون فیتنه

آخر بقهر او خبر مر داد همچون
خوابت همی ببرد من انگشت از از من
تو خفته خوش ای سپر و چرخ و روز و شب
کر تو بخوابت خور بدی عمر همچو خر
بر کبر اب علم و بدان روی جان بشو
چون دست پای پاک بدیمت جان رود
پیری کجا برد ز تو کر مایه و کلاب
چون می فرو کشد سر سر و فلک بجا
بید پریند اگر چه نباید خوش کشند

از جنت خراسان آمدت باد کار

این پر ز پریند و حکمت نیکو مزامه

وله قدس سره

کت نباید چیز حاصل جز کله
کرد و در درد و رنج بپند زان کله
دانیال این کرد برد انا پله
چون لبالب شد چمانه و بلبله
اندرون افند بنشان زلزله
باد بان کن طاعت و دانش خله
مر ترا با او نباید نزد کله
کی تواند دبد هرگز با کله
ان از این کمتر مکن بک خردله
در ترانرو با مرث اندر بک پله

دور باش اینجا چه زین بی مرکه
هر که در ره با کله خوکان رود
خانه خالی بهزار پر شر و کرک
همچو بلبیل بحر و دستانها زنند
وز زهیب مؤذن و بانک نماز
اب نره است اینجا کشیت را
کر کله زد جا هلی با بخت بد
چون کله که کرد نادان مر تورا
با عمل مر علم دین را راست دار
کار بیدانش مکن چون خرمنه

چیمانه

پیار است که بدان شراب

بلبله

کوزه لوله در را گوشت

و بمغز صد او اواز

مرا حیرت ز آمده

مخله

چوبی است که بدان
کشتی را رانند

چون بنادانی کند مزد و سرکار
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه
علم خورد و برد خود کسزده اند
نان هیچو بد کسی کو مینند
ز جمله بر تو نهاده است انجیسر
علم ناوید است دوشیزه نهان
علم حق این است از این سو کشتن
پای پاکیزه برهنه به بسی
مصطفی است این علم زنک جهل را
ای سپرده دین بدینا و فت بود
د هر بد کو هر بشر البسین است
دست از او در کش چو مرد پیش از

کرسنه خسب دیشب است ابله
موی راشوئی باب امله
پیش از این انبوه و مکره فافله
دست بر منبر بیانک مشغله
چون کشتی کر خر نکشتی ز جمله
چون ببرک حنظل اندر حنظله
عامه راده جمله علم خل پله
چون بیای اندر د و بدن کشته
چیز نزد اید مکر این مصطفی
کر شوی مر علم دین را بکده
جز بلا هرگز نرادی این حامله
در کشدش او ز پرشرو و لوله

چون نگری سلسله داود را
حجت اینک داشت پشت مشعله

و من ایپانه

ناپد هرگز از این پله کو باره
از سنک خاره رنج بود حاصل
هرگز کس آن ندید که من دیدم
ناپر خمار بود سرم بکسر
واکنون که هوشیار شدم برین
زیراکه بر پله س نه خوب اید
از عامه خاص هست بسی بدتر

جز درد و رنج عاقل بیچاره
ببعل مرد سنک بود خاره
زین بی شبان روم پله کو باره
مشفق بدند بر من و غمخواره
کشند مار و کژدم جراره
برد و خنده ز شوشری پاره
زین صعبتر چه باشد پتپاره

کوه و زمیله

کجاوه مانند باشد
که پراز میوه و سبزی
کنند و برشت
چهار پانده و از جا
بجائی برند بران

خل پله

حاصل معنی که از کتب
لغت در معنی این
لفظ مرکب یا مفرد
فهمیده شد چیز
هزل و بازیچه را گویند

پله

رنگ کرده شده

کوباره

کاو و کاو میشد
کوبینه

پاره

بمعنی تریت و زن
زن توست را گویند

رکوه

چادر برست که یک تخته
بافت

شاره

چادر یکم و لیس
نازک که زنان بپند
پوشند و هم بعضی دتار
آمده بران

بیغاره

شأت و سرش

پاره

بمعنی دست برنج
و هم طوق کردن آن

برواره

بمعنی بالاخانه است

هرکاره

دیک سنگ را یا هر
دیک را گفته اند

غنچاره

بر خیزت که زنان بر
رخسار خود مانند

چون نار پاره پاره شود خاکم
دزدی است اشکاره که نسناند
ورساره داد خواه بد و آید
در بلخ اهنمند زهرش سری
ورده و سندرال رسولی تو
ز ایشان برست کبر و بشد بکسو
رست او بدان رکوه و نرستم من
پس حیلنی ندادم جز کندن
چون سور کنج را نبود لالت
انزاد و بنده و پسر و دختر
برد و سنی عترت پیغمبر
هرگز چنین گروه نراند بپز
آن روز کار شد که حکیمان را
واندر جهان ستوده بد و شمره
ناگاه باد دنیا مرد بر ترا
کفتی یکی درخت بد و مردم
رفته است پاک روغن از این زیتون
سودی نداردت چو بر آشوبد
روزی بسان پیره زنی زنگی
روزی چو نازه دختر کی باشد
در پاست اینجهان و در او گردان
بر دهن سپاه جمله مکین دارد
از جنات جهل چونکه نمیشی

کر حکم کرد باید بی پاره
جز باغ و حایطه و نر و آبکاره
جز خاکسار از او نرهد ساره
می خوار و دزد و لوطی و زن باز
از خانمان کنندت او اسره
برد و خننه رکوه بکف شاره
بر سر نهاده هیچده کر شاره
از خانمان خویش بیکباره
حیلت کر بز باشد ناچاره
پیر و جوان و طفل بکوهاره
کردند مان نشانه بیغاره
این کنده پیرد هر ستمکاره
توفیق ناج بود و خرد یاره
دانا بسا کوکب سیاره
در چه فکند از سر بر واره
او را بسان زیتون همواره
جز دانه نیست مانده و کنجاره
بدخونز مانده خواهش و نه زاره
آردت روی پیش چو هرکاره
رخساره کونه داده به بخاره
اینخلق همچو ربوب و طیاره
با شیخ و تهر و جوشن و انکاره
از عقل کرد خود نکشی باره

نار پاره
بمعنی تریت

پاره
دندانه

وله ایضا

ای زود کرد کنبد بر رفته
بر من چرا کاشته خیره
این دشته بر کشیده همی تازد
اینم کند بخطبه درون نفرین
من خفته مانده ز پرا بامستان
کفته سخن چو سفته کهر باشد
بیدار کرد مارا بیداری
خرگوش وارد بدم مردم را
یک خیل خوک وارد در افتاده
یک جوق بر مثال خرد مندان
بر کام پائزده بسر منبر
مستان و بهیشان چو بد بدند
ان جانور که سر کین گردانند
بیدار چون نشست بر خفته
ز پرا که خفته زود شو بیدار

خانه و فابدست جفا رفته
چندین هزار مست بر آشفته
وان با کمان و تیر فرو خفته
وانم بنامه فریاد کند سفته
هر دو یکی است کفته و ناکفته
ناکفته همچو کوه ناسفته
پنهان ز بیم مسنان بنهفته
خفته دو چشم باز و خرد خفته
با یکدگر چو دیوان کالفته
با مرکب و عمامه ز سر بفته
گویان بطمع روز و شب الفته
پردرد جان و زاننده دل کفته
زهر است سوی او کل بشکفته
خفته ز عیب خویش شود ثفته
بیدار شو فضا محنی ای خفته

این در رهابر شده در او مردم
روز چهارم از سهومین هفته

ومنه

کشت جهان کودک دوازده سال
از سمنش روی و از بنفشه کلاه
آمد نازان زهند مرغ بهاری
روی نهاده بمایه جاله جاله

۹

سفته

بمعنی تخته و چیزی است
که از جالی بجالی فرشته
و هر چیز سوراخ کرده
و سخن تازه و پیکان
و هر چه سر آن را تیر کرد

کالفته

اشفکی و دیوانگی
بر آن

کلاه

موی پمپیده
و بعلی مجتهد
کوبیده

جفاله

فوج از مرغان را
که کوبیده

بی سلب و مفارش و پرندی و پرو
 ناکل در کله چون عروس نهان
 نرکس جاش چون بلاله نکه کرد
 طرفه چراغی است کل فروخته هوا
 کر نه چو یوسف شد است کل چو زلیخا
 چون بوزد خوش نسیم شاخک بادا
 باز قوی شد بیباغ دختر نرکس
 روی بدنیا نهاده زره دل
 نیستی آکه نکر که چون تو هزاران
 هر که مرا و اطلاق داد نجو بدش
 فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
 کر تو همی صحبت زمانه بجوئی
 پیر جهان بد سگال نشسته سواو
 جز بجا وعده هاش پاک دروغ است
 نیک نکه کن با فریفتن خود در
 ناک پکی وعده کرد هرگز کانا
 معتد چاهمی است ابر فیهی که اینجا
 رنج میر تو که خود بخاک بکی روز
 هم بتواند فلک ترا که ندارد
 نالش او را کشید مادر و فرزند
 آمدن لاله و گذشتن او کرد
 تو بیپاله نبید خور که مرا بس
 دهر میر و پزن زمانه فرو بخت

دشت بمانده جبال بساله
 ابر مشاطه شده است و باد دلا
 بید بر اهنگت سوی لاله کیه
 التشراب عقیق و مشک و دنا
 باغ چرا ناز شده دوازده ساله
 سیم تشارت کند در ست و شکار
 دست شده سست و پای کشته کما
 داد بخواه از کل بنفشه و لاله
 خورده است این کند پیر زشت
 دوست ندارد هرگز شوی حلاله
 همچو عروسان بز بر سبز علاه
 آمدت اینک زمان صحبت و حاله
 منکر و مستان زند سگال نواله
 و رید بدمر ترا هزار قباله
 نابکه پیریت ز حال سلاله
 باز بروند کر نکرد حواله
 پر نشود جز بخاک و سربک و بیا
 بر تو کنندش بلا محال و محاله
 جز ز غم تو بچرخ بر شده ناله
 شربت او را چشید غم و خاله
 لاله رخسار من چو زرد و ذباله
 جبر سپاه و قلم نبید و بیاله
 مردم را چه خار و چه مرداله

هر چه در او مغز بود آرد فرو شد
 دپوسنان شد ز مین خاك خراسا
 دانا دانند كه نراب جهل نروید
 جز كه همه دپو كشتند نهاله
 حكمت حجت بخوان كه حكمت حجت
 بهتر و خوشتر بسی ز مال نكاله

و من اشعاره

ای كشته بمال و زور تن غره
 چون زین زمانه كوفت بال را
 پرانده جهان ز نو و در پیش
 چرخ زستم همی بیازارد
 هر چند چنار تو همی بال
 ای مانده بزهر بار نادانی
 این بار گران بگوید پیشك
 پیر پش چو شهر زهمی غرد
 پیرا هن از بر كش از كردن
 تا بر نزنند کسی بدبغاره
 از و طمع ای پسر ز تو هر كن
 از ادکی و طمع بهم ناید
 این داسر بگی عروس پر مكر است
 از ایش او برك و بوی خوش
 دین كاوان را بسوی او خوانند
 از خلق بدین همی بگریانند

نازنده بر اسب شرنه و كره
 كز كنی این دو بدن تره
 دایم زده از و از ز و پیره
 تو خفته و بر گرفته خوش خره
 اهنكرا و همی زنند اره
 بابا رچرا كنی چو خر ستره
 هم كردن و پشت و مهر و پیره
 تو كشته بزور كود کی غره
 و ز كرد محال شانه زن طره
 بر سافت چوب بر سر دتره
 بیرون نشود باب شه تره
 من کرده ام از مون بصد مره
 ای قوم حد بكنید از این خره
 افشاندن جعد و شستن غره
 اینست همیشه كار بو مره
 چندین بفسوس خنده و خره

تره مزخرف و
 بهوده است

شتره شاه تره
 معروف است

غره پستانی و
 انسان و حیوان
 بو مره اینست

مغز
 خود

جزدین نستاند از کسی کابین	راضی نشود بصدیره و صره
این نیست مرا عروس ناباشد	این خرّه بچین و من بسامره
عافل ندهد در اینچنین کابین	راضی نشود بصره و صدره
مردم چون فردین فرو مانند	دنیاند هوش زبیب و نرفره
ای حجت پند نشود جاهل	چون سبز کنی پیش او تره
از حق توبه نکفته برهانی	بر باطل خویش ثابت قتره

در خانه دین چو منبری سازی
از فکر تیشه ساز و دستاره

وله ایضا

اگر نه بسنه این بهر جهانشده	چرا که همچو جهانشده
تن ترا مثل مادر است سفلها	تو همچو مادر بد خوچین از ان شده
چرا که مادر پیر توانا شده است	تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
فریفته مشوای نو جوان که بر او	چو بوسنا و بقدر سر و بوسنا شده
چگونه مهر هم بر تو زن اسپس که بجل	تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بخوی تن مروا چرا که تو عدل خرد	بسفل من نشد بل بیال جبار شده
نگاه کن که در این خیمه چهار ستون	چو خسروان ز چه معنی تو کار انشد
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران	چنین مسلط و سلاطین و قهر مانده
زمین و نعمت خود را خدای خوان کرد	که سوا و تو سزای نعیم و خوان شده
طفلیان تو کشند جمله جانوران	مر این مبارک خوانرا تو مبهما شده
کمان مهر که بر این کاروان بسنه زبان	تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن کشته بر این رعمه	چرا از عقل و سخن چون رعمه مانده
چرا که قول تو چو خرز و پرنیان شده	اگر تو در سلب خرز و پرنیان شده

بشرین
در از این مردم

ترا بجزر کلی شک در بخت حکیم
 بقیین بدانکه چو ویران کند حجره نو
 نهان نه ز بصیرت بسو مرده خرد
 ز فضل و رحمت بزدان داد کرچه شکفت
 نگاه کن که چه دین یافتی خدای شد
 اگر بدین و بدینا نکشته خوشنو
 اگر چهار نر اینده تو افرید خدای
 بد و نر چشم سر سوزبان بسوزن
 بشعر حجت کرد طمع ز روی بشوی
 سخن بکوی و مترس از ملامت
 تو نیکبختی کن مهر خاندان رسول
 بس است فخر ترا اینکه بر مرده
 جهان چو مادر کنک است خلق را تو بانه
 کمان بد بگر بزد ز دل بحکمت نو
 باب بند طمع بی بنان و جامه علم
 قرآن کند همی در دل تو حکمت و پند
 تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من
 بتو همی نرسد پند دلپذیر مرا آنکه
 ز بهر دوستی ال مصطفی بر من

ببند در تو چنین از چه شادمان
 همان زمان تو بر این عالی استم شده
 اگر چه از بصیرت بخرد نهان شده
 اگر تو مهر سوزان بیکران شده
 که چون خدای خداوند دهند و آن شده
 درست گشت که بد بخت و بد نشان شده
 تو پس بعکس چرا بنده جهان شده
 که زار و خوار تو از بهر سوزبان شده
 اگر بدل تبع پند و داستان شده
 که تو بکفین خوشه زمان شده
 غریب و رانده و بی نان و خا نشان شده
 بسا موسی سالار و سرشبان شده
 بپند و حکمت از این کنک ترجا شده
 از ان قبل که تو از حکم بیکران شده
 روان مکره را اگر نیک مزیار شده
 بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
 چو ز پند بایام مهر کان شده
 تو بی تمیز بکوش خرد کران شده
 بزرگ دشمن بد کوی بد زبان شده

بدوستان و بیبکانگان باب طمع
 بسا اشعث طماع داستان شده

وله قدس سره

سوزیان بمع
 و سونات

بدخو جهان تراند همدسته
 بسنه هوا مباحش اگر خواهی
 از دست دبو نفس کجا برهی
 انخوی بد چو استرک بدرک
 جز خوی بد فراخ جهانی را
 بشو بکوش دل سخن دانا
 ان باد ساری از دل بیرون کن
 وان چون چنار قد چو چنبر شد
 انرا که او اسیر کند طاعت
 کرازدل سیاه فرو شو بد
 هر که که جستجوی کنی دین را
 جای خلافتهاست جهان در
 بگذر ز شر اگر نبود خیری
 نشنودی ان مثل که زند عالم
 اندر دهند خلق جهان بکسر
 پابسته چون بود پسر دنیا
 بر رفتیم اگر چه در این کنبد
 روز و شبان بکوش چو بیهوشا
 هر چند با نراصل همی گردد

ببایسته انگشان
 دست را کویند

نافر دست تو نشوی رسنه
 نادبومر تران سکدر رسنه
 ناتودل از طمع نکنی شسنه
 صدره ترا بزهر لکد خسنه
 بر تو که کرد ننگ ترا ز پسنه
 ناکی بوی بجهل کیا مسنه
 اکنون که مچنه کشتی و اهسته
 پر شوخ کشت دست چو بیل
 تیر هوای دل نکند خسنه
 مسخ و نماز و روزه پیوسنه
 دنیا بپشت اید ناجسنه
 شایسته هست و هست نشا
 نارسته به بود چو نبد در شهر
 مرده بهار بکام عدوم رسنه
 همچون رونده خفته و بندش
 چون نپشت او نشستم و پابسته
 بیچاره ایند و بسنه و بچسنه
 مکار کار بهوده بر شمسنه
 نیک و بد و نقایه و پابسته

وله ایضاً

ندیدم کار دنیا را کناره
 همی زین نیکون چادر گذاره

بسی کردم که و بیکه نظاره
 نیار چشم سر هر چند کوشی

همچو خوانند و میخوانند مارا
 که از اینخانه بیرون رفت باید
 نه خواننده نه میخواننده نبینم
 مگر کاپشان همی بیرون کشند
 همانا سنک مفناطیس کشته است
 فلک روغن کری کشته است بر ما
 ز ما اینجا همی کنجاره مانند
 ترا این تن یکی خانه سپنج است
 بیاید رفت اخرجند باشی
 در اینخانه چهاراسب مخالف
 کهن کشتی و نو بودی تو بی شک
 بجان نوشو که چون نوکشت پرت
 ثقت قارون شده است و جانت مفلس
 بدین نیکو تن اندر جان زشت
 چو پیش عاقلان جانت پیاده است
 دل درویش را اگر هوشیاری
 بکشت بیکه مالی که در تو
 نیامد جز که فضل و علم و حکمت
 چو شد پر نور جانت از علم شاید
 سخن جوید بنجوید عاقل از تو
 سخن باید که پیش اری خوش ابر
 سخن چون راست باشد که چه تلخ است
 به از نیکو سخن چیزی نیابی

نباید کس همی زین کار چاره
 ندارد سودشان خواهش نه زار
 همی بینم سناره چون نظاره
 از این هموار و بیدر سبز باره
 ز بهر جان ماهر یک سناره
 بکار خویش در جلد و خپاره
 چو روغن بر گرفت از ماعصا
 مزویر بل مغربل چون کباره
 چو متواری در این خانه یواره
 کشیده هر یکی بر نو کتاره
 کهن کرد دنوار سنکست و خاره
 نه باکست از کهن باشد عراره
 یکی شاد و دگر بمار خواهره
 چو سرباره است در زرین عصا
 نداری شرم از این رفتن سوار
 ز دانش طوق ساز از هوش بار
 بینم دانه جز گاه و سبباره
 بمامیراث از ابراهیم و سار
 اگر قدت نباشد چون مناره
 نه کفش و دیم نه دستار و شاره
 سخن خوشتر بسی از پیش باره
 بود پر نفع بر کردار یاره
 که نری دانا بری بر رسم باره

کباره بفتح کاف سب
 کوبیده که سیوه و امثال
 آن در آن کشند و بر
 چار یا بار کشند و مغز
 خانه ز بنور نیز آمده

کناره بمعنی قلاب
 آهنین است و
 معرب آن قناره است

یاره دست برنج است
 که رزطلد و نقره ساز
 و زنان در دست کشند
 و بعضی طلوق کران هم
 آمده

شاره بمعنی دست رهند
 و هم چو در رنگین است

باره بمعنی حق و شان

سخن جغت کذارد نغزو و نر پیا که لفظ او ست منطق را کراژ
 هزاران قول خوب نغزو و بار یک
 از او یابند چون تار هزاره

و منہ ایضاً

<p>ای خورده خوش و کرده فراوان ای چهنده کره ز چنکال مرک از مرک کس بجست بچاره بگوی حلقه کند کشت زه پراهن تو نرم شو چو کشت زمانه دشت بر نه بخرت با سر که وقت آمده است خواهی که نبرد هر نیابد تورا بنکر چگونه بست ترا آنکه بست بیدار شو ز خواب کزین سخن بید زاری نکرد سود کسی را که کرد عمرت چو برف و یخ بکدازد همه ز تراست علم و عمر بدین زنده کار سفر بساز اگر چه تو را دیوی است صعب در تن تو از هر که که پیش رویت سر بر کند همچون شکر بهدیه جغت کنون فرزند تو است نفس تو مال سر هرگز نکشت نیک و مهند نشد</p>	<p>اکنون که رفت عمر چکوئی که چه رو کرد ز حیلست جست توانی بجه بهوده که آن نبرد ره بره چون کرد بر تو چرخ کمان را زه هسته برو که سود ندارد سته دل در سرای و جای سپنجی منه جوشن ز علم جوی ز طاعت فره اندر چهار سر شنه بچندین کره هرگز کسی نیست مکر منته زاری و آب چشم کنارش زره او را بهر چه کان نکدازد بده در کمر سیر برف نبرد داده ده همسایه هست از تو بسی سال مه جوانی از و ناز محال و فره چون عاقلان محبوب ببندیش ز بشو بر روی مکرمت بیتی و سه بی راه را بلی بره آمد بره فرزند نابکاره با حسن و زه</p>
--	---

ناکشته تخم هرگز ناورد بر
 ای در کمال و فضل ترا پارسنه
 جز در کمال و فضل نیابی محل
 هرگز نکشت بر خودت ابر و شیشه
 از مردمان بجمله جز از روی علم
 مه را بجهت مدار و نه که را بیکه

و منته قدس مسه

<p>ناکی خوری در بخت ز بر نائی دانست بایدت چو بیفروزی بنکر که عمر تو برهی مانند هر روز منزلت بر روی زین ده ز هر کبود چرخ بی اسایش بر مرکب زمانه نشستنی پیری نهاد خنجر بر ناپست ناخن زد دست حرص بخرسند جان را با تش خرد و طاعت پنجاه سال بر اثر د بوان بر معصیت کاشته روز و شب بگر و ز چونکه نیکی بلفیجی بند قباای چاکری سلطان فرمان کرد کار بله کرده چون مؤذنت بخواند نری مسجد و سر شاه خواندت بسو مجلس نامذهب تو این بود و سنت</p>	<p>زین چاه ارز و ز چیه بر نائی کاخر اگر چه د پر بفرسائی کو ناه اگر تو اهل هوش و رای هر چند کار میده و برجائی هرگز کان مبر که بیاسائی ز و هیچ روی نه که فرود آئی ناکی خوری در بخت ز بر نائی چون بشکنی و بست بیدرائی از معصیت چرا که نپالائی رفتی بیفزاری و رسوائی جان و دل و د و کوش و د و بیائ مگر بود ز ریشه بکشتائی چون از میان د بخت نکشائی شه را لطف کنی که چه فرمائی تو او فاده ترا از همی خائی ره را بچشم و روی بپیمائی جز مر حجبم را تو بکجا شائی</p>
--	--

در کار خویش غافل چون باشی
 چون سوی علم و طاعت نشانی
 بی علم و دین همی چه طمع داری
 عاصی سزای رحمت کی باشد
 رحمت نه خانه ایست بلند و خوش
 دین است و علم رحمت خود دانی
 بخشایش از که چشم همیداری
 بپسند اگر از راه بیفتادی
 شاید که صورت کنهانت را
 رحمت بسوی جان تو نگراید
 اول خطا از آدم و حوا بود
 بشتاب سوی طاعت و زی دانت
 آن کن ز کارها که چو دیگر کس
 در کارهای دینی و دنیائی
 ز نهار تا بستر طراران
 با مردم نفاقیه مکن صحبت
 چون روز کار بر تو بپاشود
 بر صحبت نفاقیه و بیدانت
 بر خوی نیک و عدل کم ازاری
 ای بیوفاز مانده تو مرا را
 ز پراز بهر نعمت بافی شو
 ز آبستنی هشی نشوی هرگز
 پیدات دیگر است و نهان دیگر

با خویش مکر بمیاد ای
 ای رفتنی شده چه همی پائی
 درها و ن آب خیره چرا سائی
 خورشید را همی بکل اندازی
 نه جامه ایست رنگین و پهنائی
 اینرا اگر تو ز اهل تو لائی
 بر خویش خود از چه نبخشائی
 زی راه باز شو که نه شیدائی
 اکنون بدست توبه بیارائی
 تا توبه سوی رحمت نگرانی
 تو هم ز نسل آدم و حوائی
 غره مشو بمهلت دنیائی
 انرا کند برانت توبه نائی
 جز همچنان مباش که بنمائی
 ازین نموده ربک بپیمائی
 ز پرا که از نفاقیه بیالائی
 بپسند پیشه کن تو شکیبائی
 بگزین بطبع و حشمت تهنائی
 بفزای تا که مال بپفزائی
 هر چند بیوفائی در میان
 سرمایه توانگری مائی
 هر چند روز روز همی زانی
 باطن چو خار و ظاهر خرمانی

امروز هر چه مان بدهی فردا	از ما مکار به همه بر بانی
داند خرد همی که بدین عادت	کاری بزرگ را شده بر پائی
جان کوهر است و تن صد کوهر	در شخص مردی نو و در پائی
بل مردی است مبهوه ترا و شو	نیکو درخت سبز و مهنائی
محبوب نیستی تو و لبک ما	بر تو فهم عیب و تور عنائی
ای تجمت زمین خراسان تو	هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لبت بکجهان	خورشید و آبر شهر و پیدائی
از شخص پیره کر چه بهمکانی	از قول خوب بر سر جوزائی

از هر چه گفته ام نه هیچ بگویم
جز نیکی ای خدای تو دانا ای

ومنه

چو رسم جهان جهان را ببینی	حذر کن ز بد هاش کر پیش بینی
بنار یکی اندر کز آف از پس او	مد و کث بر آید بد و آبر بینی
جهان را چنین مانده زین پیش از آن	که درانده اسب را هوا و زین بینی
چو استر سزاوار با لای و قیدی	اگر از پی استر و زین حزین بینی
جهان مادر می کند پیر است بر تو	مشو فتنه کرد در خور حور عینی
بما در مکن دست از پراک بر تو	حرام است مادر اگر ز اهل دینی
یکی کوهر اسمانی است مردم	که ایند ببندی ببستش ز مینه
بشخصی کلین چونکه معجب شدی	در این کل ببندیش ناچو عجب بینی
نه در خور دست راست کل پس تو زین	بپرهیز از ابراک در ترمه بینی
وطن مر ترا در جهان برین است	تو هر چند کار و روز در پیره طینه
جهان مهن را بجانزب و فیری	اگر چه بدین تن جهان کهن بینی

جهان برین و فرودین توئی خود
 سزای همه نهمت این و اینی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضل
 اگر پیشناسی جهان افرین را
 و کرد سگالی و شناسی او را
 جهان نامن از تو هر اسان از انم
 خسیسی که جز با خسیسانساری
 بر ازادگان کبر داری و لیکن
 یکی بخورد را بسر بر نشانی
 همان را که خود خوانده باشی بر آن
 اگر مردی بود پی کفتمی مر
 ولیکن تو این کار سازا خزان را
 بمخاصه توای مخس خاك خراسان
 بر اشفته اند از تو ترکان چکوبم
 امیران اصل فسادند و غارت
 مکان نیستی تو نردنیان دین را
 فساد و جفا و بلا و عنان را
 توای دشمن خاندان پیمبر
 ترا چشم درد است و من افتابم
 سخن نانکوئی بدینا رمانی
 چو تیره کمانی تو و من بقیسم
 تو مر زرق را چون همی فقه خوانی
 خراسان چو بازار چین کرده ام

بتن زین فرودین بجان زان برین
 ز حکمت از ابراهیم الی هم اینی
 بتن غایت صنع جان افرین
 سزاوار هر نعمت و افرین
 مکافات بد جز بدی خود نبینی
 که بس بد نشانی و هم بد نشینی
 قرینت نیم من که تو بد قریبی
 نبال و تکیه را نبال و تکیه
 یکی بیکنه را بسر بر نشینی
 همانرا کنی خوار کش بر کنزینی
 تو را من که دیوانه را سببینی
 بفرمان یزدان حصار حصینی
 پر از مار و کژدم یکی مار کینی
 میان سکان در یکی از زمین
 فقیهانت اهل می و سالت کینی
 کمینگاه ابلهس مخس لعبینی
 بر احرام کیتی قرار مکین
 ز بهر چه همواره بر من بکینی
 از پرازمین رخ پراژنک و چین
 ولیکن چو کفتی بشپزم سببینی
 تو خود مزینکه من کفتمت بر یقین
 نه مرد سخنهای جزل مشینی
 بنصیفهای چود بیای چینی

چو بکسر معین تو کشند دِ پو^ن
 اگر نه مقتدرند دِ پوانت بکسر
 به پدران بن من همی اسب لازم
 تو ای بخت مؤمنان خراسان
 دل مؤمنانراز و سواسامانی
 برانندت ابرا که ایزد بخواند
 جز از بهر صالحش بخوبد تو را کس
 بها کبر و رخشانی ای شعر ناصر
 و ز ابله پس بحس لعین مستعین
 که تو خر نه هم گوشه بو معین
 تو خوش خفته چون کربه دیر^{ست}
 امام زمان را یمن وامینی
 سر ناصبی را بخت کوبینی
 بعالم درون آیه العالمینی
 همانا که تو سر و غن یا سمی^{نی}
 مکر خود نه شعری بدخشان نکینی

براعذای دین و مری و مؤمنان را
 غذای مکر و غن و انکببینی

وله ایضاً

گر نخواهی ای پسر ناخودشن چگونگی
 دل خانه از زو کشنه است زهر است
 خم زنون پیش تو هم در زمان بیرون
 زار روی آنکه رو بر زنت کد بانوشو
 ده من از تو زرد روی بدخواهید
 کر تو خود مجنونی از بهدانشی پس خوش
 زن هم نخواهی که باشی می خوش ناچون
 کر نه دِ پوانه شدستی چون سر هشیار
 خوش بخندی بر سرود مطرب او از
 و بر بد روی ز گانث داد باید بکرد
 گاه بدشادی بخندی خیره چو دِ پوانگان
 پیش پیش این وان از چه همی چون نون کنی
 زهر قاتل را چرا ابادل همی معجون کنی
 کر تو خم از زو را از شکم بیرون کنی
 چون از اد خود را بنده خانون کنی
 تا بکل کون می تو روی خوشتر اکل کون کنی
 چو می خوردن دکر باره همی معجون کنی
 سر ز رعنائی کی ابدون و کما ابدون کنی
 از بخار و کند همچو طبل پر هسبون کنی
 و بر توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
 طبع را از ناخوشی چون مار مار زبون کنی
 گاه بی انده بخره خوشن محزون کنی

مسخ
 طبله هسبون

انکئی از بهشتی که شرم از آن که بر سر
 درد نادانی بر نماند ترا از بیم هشی
 خانه گردستی اندر دل ز جهل و هنر
 خانه هوش تو سر بر کنبد کز خون کشد
 دل خزینه است شاید کاندرا و از بهشت
 موش و مار اندر خزینه خوش مفکن
 دست بر پرهنر دار و خوب کوی و علم
 کرد دانا کرد و کردن قول او را از مردار
 کوشش باید ز دانش جان بر کرد و
 خوشش را چون براه داد و عذر دین
 که هم کوئی که خایه است این کل مستور
 جاب صابون خرد باید شستن گاه
 از زرداری که در باغ پدر نو خانه
 از کلاب و مشک سازی خشت و خاک
 من کرفتم کاین مراد آمد بجای ترا
 که بماند بانو انخانه من ان خواهم که تو
 و من نخواهد ماند بانو باغ و خانه خیر
 که کسی کوید لبس نیکو جوانی شاد باش
 چون کوید پر زری لبس دیر باید بستر
 زندگی و شادی اندر علم و دین است
 که بشارت عالم اندر یکبری خانه
 روز تو هرگز بایمان سعد میموی شود
 دست هاماں ستمکاره ز تو کوته شود

وقت هشت از این از اندر روی چو طاعت
 در یاد است اگر نه بعلم افسون کنی
 ان هم نخواهی که بروی نقش کونا کون
 که تو خانه بهشتی را بر زمین هاشم
 بام و بوم از علم سازی ز خرد بر موی
 که نداری ز و کوهر کاندرا و مخزن
 تا باندک روز کاری خوشش فارون کنی
 که هم نخواهی که جای خوشش بر کرد و
 لیکن اندر چاه ماند و نکر او برادر
 که چه فرید و نه برگاه افرد و ن کنی
 چو همه کوشش بهر این کل مسنون کنی
 بهر ماند که مرا و را جمله در صابون کنی
 بر فرازی و انکئی از این از بر مدهون کنی
 و ز عود و فرش او روی و بوفل و کنی
 و من نخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
 تا بفرد انکئی این کار بل کاکون کنی
 خوشش را رنج چون داری چو شمع
 شادمان کردی و رخ مانند از کون کنی
 که همی کارای هنر پیشه بدین قانون کنی
 خوشش را اگر نه مستی مست و مجنون کنی
 روز خوشش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
 چون تو بر ابله پس ملعون خوشش مقنون کنی
 که تواند شهر ایمان خطبه بر هر و کنی

<p> بید باری ز نادانی و لیک زین سلس مخت تو گر چیر نادانی قرین ماهی شعر حجت را بخوان و سود انش را چو کشتایشهای دینی را زلفش خوش ور ز نور افشایش بهره کرد خاطر از تو خواهند اب زان پس کاروان کشکان </p>	<p> کرد انش رنج بینی بید از بنون کن چو بنشیند زینت با ماه سما مقرون کن گر هم چو الهی که جان و دل بدین مرهون کن سخره زان پس بر کشتایشهای افلاطون کن پیش روشن خاطر مرماه را عروج کن چو نواز تشنه گریزی روی زنی چو کن کن </p>
--	---

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجت مرا و را پیش خود ماذون کن

وله قدس سره

<p> ای کرده سرش خوی با فساد دردش خطا خیره چند نازی گر سر خطا باز خط نیاری خاری است خطا زهر بار ناکی چون با خرد ای بچرد نسا زی عقل است بسوی صواب رهبر کوئی که چزار ویز کار جانی این بند نبینی که بر تو بستند خواهی که تماشا کنی بنزهت جز کانه و غم ندروی وحشت ایکه کنه از سر و ز کار بینی ناید ز جهان هیچ کار و باری هشدار که عالم سرای کار است </p>	<p> ناکی بود این جهل و باد ساری چون سر خطا باز خط نیاری دانم بحقیقت کنز اهل ناری تو پشت بدین زهر بار خاری جز رنج نبینی و سو کواری بار اهری چون بخار خاری بامن نکند هیچ برد باری در بند همی چون کنی سواری بر خیره در این چاه شک و ناری هرگاه که تخم محال کاری وز جهل معاد ای روز کاری الا که بنقد پروا ماری مشغول چه باشی بنا بکاری </p>
---	---

بنکر که پس از نپستی چگونه
 دانست که ترا کرد کار عالم
 کر تو ندهی داد او بظاعت
 کر کار فلک کرد کشتن آمد
 چون کار بمقدار خویش کردی
 کر کبته تیمار تو ندارد
 زیرا که همی هر چگونه باشد
 ز بی لایه و زار پست نگر در چرخ
 دپوی است ستمکاره نفس حسنه
 باری ز خرد خواه و از رفعت
 بس کس که برآمد پیشکاری
 بی نام بسی کشت از او و بی نان
 ز نهار بدین زینهار خواهر
 زیر قدمش بسپرد بخواری
 ماری است کزنده طمع که ماران
 کرد رد لک این مار جای کهر
 با عقل مکن بار مرطوع را
 نیکو مثل است جای خالی
 هر چند که غمکین بود نخواهد
 آن کوش که دست از طمع بشوی
 از روزی و ز مال و بند برستی
 مر نعمت بزدان بی فترین را
 و اندیشه کنی سخت کاند و پند

با جاه شدستی و کامکاری
 داده است بخود داد کرد کاری
 در خورد عذابی و ذل و خواری
 دین کار تو است و مزد کاری
 رفتی بره عز و بختیاری
 آن به که تو تیمار او نداری
 هم بگذرد این مدت شماری
 هر چند که لایه کنی و زاری
 کا و مایه جهل است و بیفشار
 بر کشتن این دیو کار زاری
 در مانده بخاری و پیش کاری
 اندر طلب نان و نامداری
 ندهی خرد و جان زینهار
 هر که که دلی زاید و سپاری
 زین مار برند ابروی ماری
 چون نوبت کس بدلفکاری
 شاید که نخواهی ز مار باری
 بهر چو پراز کرک مرغزاری
 از پشه خرد مند غمکاری
 وین سفله جهان زاید و سپاری
 و ز فکر و ز علم و هوشیاری
 یک یک بتن خویش بر شماری
 از بهر چرا کشته حصار

ماری بر وزن کلا
 نمال شده و کشته
 کردیده ماکونید بر آن

و انگاه که دادستان در این بند	بر جانوران جمله شهر باری
ایشان همه چون سرنگون و خوار	ایدون و تو چون سروجو باری
جستند درین هر کسی طریقی	ان رفت با هوای وان بخواری
رازیست جز ان گفت کان چنانی	بلخیت نه ان گفت کان بخاری
کشتی متحیر کاندرا این ره	کامی نتوانی که در کزاری
کوئی بضر و رش که این چنین است	لیکن همی ناید استواری
رازی است بزرگ و صعب این کو	شک است بدلهادرون بخاری
اهلی تو مرا این علم را اگر نو	در بند خداوند ذوالفقاری

در کردن طوقش ارنداری

بر خشک بخره مران سماری

و منه قدس سره

ای انکه ندیم باده و جامی	با عمر مکر برین بفرجامی
چون دشت حر بر سبز در پوشد	و اید بنشاط حتی از نایمی
که رفته بدشت با تماشائی	که خفته بر تر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر شو	از بهر چه مانده بدین خایمی
خوش است ترا سحر کهان رفتن	از جامه بجام اگر بنجامی
لیکن فلک همی بفرجامد	فرجام نکر که فتنه برجامی
نه ایم بشکار در همپنازی	و انگاه نه که مانده در دایمی
جز خار سزد هر نیست بهر تو	هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا بعضا همیث باید رفت	امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الفیت لامر شد بنکر	منکر تو چنین بر لفلک لایمی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس	در حاج و بوقت شام در شایمی

اسنام
بروزن دشنام
ساخت زین و یراق
اسب را گویند که از
طلا و نقره باشد
برگان

چون داد بخواهم از تو پس نند
ایدون شب و روز بزم کردن
درد دنیا سخت سختی و دردین
سوی تو نیامده است پیغمبر
هر روز به مذهب دگر باشی
لیکن چو کسب مبهمان خواند
گر ناصبی است او عمر باشی
ثابی ادبی همی توانی کرد
وانکه شدی ضعیف بنشستی
با عامه خلق کوئی از خاصم
ای حجت از این چنین بی از رهان
از خوک بباغ در چیه افزاید
ابلیس عدوست مر ترا ز پرا
مشتاب بخون حام از پراشو
از روح شریف عزاد و احی
ای معدن فتح و نصر مستنصر
من بنده توانم که به علم شو
هر کاری را بود سرانجامی

لیکن چوستم کنی خوش و رای
اسناده ز بهر اسب و استای
بس سست و میان کار و هنجای
یا تونه سزا و اهل پیغمای
که در چیه ز شرف و گاه بر بای
بر مذهب مهربان بیارای
و رشیدی خواند علی نامی
خون علما بد مر بپاشای
باز همد چو با پزد بسطای
لیکن سوی خاص مکرانز عای
تا چند کشتی محال و ناکامی
جز زشتی و خامی و بی اندامی
تو آدم اهل علم و احکامی
مر نوح زمان خویش راسامی
کر چه بتن از جهان اجسامی
شاهان همه رو به و تو ضرغامی
ز پراک تو کنج علم علا می
تو عالم حس را سرانجامی

من بر سرد شمنان صمصام
تو صاحب د و الففار و صمصام

ومنه فی النصیحه

ای آنکه بتن زار ز روی مال چو ناله
از من چوستم خود کنی از بهر چه ناله

در آرزوی خویش بمالید ز اما
 بدخواه تو مال است که مالید او
 دام است ترا فال و مقال از قبل مال
 ای زهد فروشنده تو از فال و مقال
 کر زهد همچوئی چندین بد میر
 از تو نهنگی است همانا که نرسد
 در مزرعه معصیت و شر چو ابلیس
 از عدل خداوند نیایی چو بیای
 ای کرده ترا گردون دون هم
 بنکر که کجا میروی و بپرده منکر
 بالشکر و مالی قوی امروزی و لیکر
 کوه از غم بیایکی و طغیان تو نالد
 خرسند چرا شد دل اندرین اینجا
 ای میر اجل چون اجل ابدت میری
 ز بیای بخرد باید بودند و بحکمت
 با رخرد و حکمت و برک هفت و فضل
 ای خوب نهال از رخرد بار نکیری
 ای سفله ترا جام بلورین بچه کارا
 باکی نبود ز آنکه ننت سفله سفل
 در پا است جهان و تن تو کشتی و عمر
 این باد همی هیچ شب و روز بمالد
 امسال بپزود ترا دامن پیشین
 ای سروتن از کشتن این بر شده دو

چون کوش وی ای سوختنی سخت
 بدخواه تو مال است تو چو فتنه مال
 زان است که همواره تو با فال و مقال
 با مرکب با ضیعت با سندس و فال
 چون میدوی ای بپرده چو اسب
 از کر سنگی خویش حرامی ز حال
 تخم بزه و بار بد و برک و بیای
 با بار بزه و روز فضا مزد حمالی
 ز ابل شده دین از نوید نیای زو
 سوخدم و بنده و آزاد و موالی
 فرد از روی جزئی و مغلس و خالی
 بپهوده تو چون در غم طوغان نیال
 با جاه بلند و حشم و همت عالی
 هر چند که با عز و جمالی و جدالی
 زیبا تو بخنی و بصدری و نهالی
 بر کبر که تو اینهمه را تخم و نهالی
 بایب و سپیدار همانند و همالی
 کر تو بتن خویش فرومایه سفالی
 کر تو بدک پاک چو پاک آب زلالی
 بادی است صبائی و جنوبی و شمالی
 شاید که نوزاند و سفر هیچ نمالی
 ز پراک الف بودی و امسال چودالی
 خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی

حوالی
بمنزله است

شبا هلك
منه فاروان گشت

۲

دانه که چهار تو همی دزد سکا
درمان توانست که نابالو زنده
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع
خواری مکش و کبر مکن بر دین
بر خلق چهار فضل بدین جوی از پر
دین فخر توانست و ادب خط و دین
شعر و ادب و نحو خس و سنا و سفا
معنی قرآن روشن و رخشان چون جو
بر ظاهر امثال مروکت نغزاید
راهی است بدین اندر هر شعبت حق
راهی که در او هر هری شهر کمال
بر راه حقیقت و منکر بچپ و راست
از بحث مستنصر بشنو سخن جوی
حق است سخنهایش اگر زنی تو محال
ای آنکه همچو تو ره سوی حقیقت
من دی چو تو بود ستم دانم که تو مرا

از بحث حق جوی جواب سخن ابراک
مفلس کندت پیشک اگر کنج سؤالی

وله قدس سره

کر نه هم نخواهد گشت اسپری
گشتن او عنصری و جوهری
سپهر نخواهد شدن از کافری

گشتن این کنبد نبل و فری
هیچ غمت نیست از ابراک هست
نیست شکفت این که همی ناصبه

نیست عجب کافری از ناصبی
 ناصبی ای خرسوی نارسفر
 در سپه سامری از بهر چپست
 جوشن پیغمبری اسلام تست
 فایده زین جوشن و مغفرترا
 مغفرت پیغمبری اندر سقر
 نام مسلمانی بس کرده
 محس همبیار در بر نونر حل
 راهبر تو چو یکی کمره است
 چونکه نشوئی سلب چرب خوش
 من پس تو سنبل تر چون چرم
 دین تو بقلید پذیرفته
 لاجرم از بیم که رسوا شوی
 چون سوی ضراف شوی بالشر
 خمر مثلوهای کتاب خدای
 خمر حرام است و بسوزد خدای
 کوث بپر سد کسی از مشکلی
 بانگ کنی کاین سخن را فضا
 حجت پیش او و برهان مرا
 من بمثل در سپه دین حق
 ناندھی بیضه غبر مرا
 خیز و بیدار بیکسو بشین
 تا تو ز دینار ندانی بشین

زانکه نباشد عجب از خرخری
 چند روی بر اثر سامری
 بر ن تو جوشن پیغمبری
 زنده بدین جوشن و این مغفرت
 نیست مگر خواب خورایدری
 ای خرید بخت چگونه بری
 نیستی اکه که بچاه اندری
 نامرچه سود است ترا مشتری
 از تو نیاید دگری رهبری
 کر تو چنین سخت و ستره کاری
 کر تو همی کثرف کنده چری
 دین بقلید بود سرسری
 هیچ نیامری که بمن بگذری
 مرانده شوی و خجلی بر بری
 کوث بجای است خرد چون خور
 ان دل و جانرا که در او پروی
 داوری و مشغله پیش او را
 جهل پوشی بزبان او ری
 جنک چه پیش آری و مستکبر
 حیدر مار تو بمثل عنتری
 خیره نکویم که تو بوالعنبری
 نابدلت زربدهم جعفری
 سوی زربدهم جعفری ننکری

ایدری
 بعضی اینجا است

سره
 هر چیز نیک و بی عیب
 دوزر تمام عیار را گویند
 کر شرف
 بر دوزن اشرف کیان
 بغایت بدبوی بر آن

هیچ نیاری که ز بیم بشهر
 چند زنی طعنه باطل که نو
 با تو من ارچند بیک دین درم
 لاجرم آن روز بپیش خدای
 فاطیم فاطیم فاطیم
 فاطمه را عایشه ما پند راست
 شبعث مایندری ای بد نشان
 من نبرم نام تو نامم مبر
 کرچه مرا اصل خراسانی است
 دوستی عترت و خانه رسول
 مرعقلا را بخراسان منم
 حجت دینی بسنخهای من
 ننکرد اندر سخن هر خسی
 کرچه بهمکان شده متواریم
 کرچه نهان شد پری از چشم ما
 خوب سخن جوی چه جوی زمر
 چون شکر عسکری اور سخن
 فخر چه داری بغزلهای نغز
 این نبود فضل و نیایی بدین
 فخر توان است که دانی که چیست
 اب در او و آتش و خاک و هوا
 هر که از این را ز خبر یافته است
 مدح دهری و غزل را دگر

به بشناسی غل از انکشتی
 مرتبت یاران را منکری
 تو زره و من زره دپکری
 تو عمری باشی و من جلدی
 تا تو بدری ز غم ای طاهری
 پس تو مرا شبعث مایندری
 شاید اگر دشمن دخت اندری
 من بریم از تو تو از من بری
 از پس پیری و می و سری
 کرد مرا همگی و ما ز ندیری
 بر سفا حجت مستنصری
 شد چو بقطر سحری کل طری
 هر که ببیند سخن ناصری
 دین بفروده است مرا برتری
 زین نکند عیب کسی بر پری
 نیکوئی و فریبی و لاغری
 شاید اگر تو نبوی عسکری
 در صفت روی بت سعتری
 جز که فرومایگی و چاکری
 علت این کیند نیلوفر
 از چه فسادند در این داوری
 کوی ربوده است بنیک اختر
 علم بخوانی و هنر نشمیری

مایندری
 زن پدر است

سعتری
 زن ستره باز را گویند
 که جوانان امرو دگر دو
 قبه باشد

د فتر بکن که سوی مرد علم
بی خطر است آن سخن د فتری

وله قدس سره

<p>ای عورت کفر و عیب نادانی ترسم که نه مرد می بجان هر چند چندین مفشان رد اچرا جانرا با کرد بجامه برهمی بینی بارانی ننت اگر کلیم آمد اینجامه و جامه پوش خاک آمد آن چیست که زنده کرد مرث را ای زنده شده بنوین مردم ترسا پس خدای گفت او را زیرا که خبر نبود ترسا را چون کو هر خویش را ندانستی این خانه پنج در بدین خوبی من خانه ندیده ام جز این هرگز تا با تو چون بندگان همب کرد هر چند ترا خوش آمد اینخانه بیرون کندت خدای از او گز آباد تو نیست خانه چون رفی در خانه مرده دل چرا بستی قیمت بنو یافت این صد زهرا</p>	<p>پوشیده بجامه مسلمانانی از شخص مبرد مان همی مانی یکبار ز کرد جهل نفسانی و آگاه نه ز کرد نفسانی مرجان تو را این است بارانی تو خاک نه که نور پردانی نزد یک خرد تو بیجانانی مانا که تو پور دخت عمرانی از بخردی خویش و نادانی از قدر بلند نفس انسانی مرخالق خویش را کجا دانی بنکر که که داشتنت از زانی کردند و پیشکار و فرمانی هر گونه که تو همیش کردانی بانی نشوی تواند این فانی بیرون نشوی تو ز و یاسانی او روی نهاد سوی و برانی کا و خاک کران و تو سبک جانی ایجان تو در او لطیف مرجانی</p>
--	---

بارانی
بالد پد شریک که در بر
و باران پوشند

۱ ساران
یعنی سراسن که
بعد از سر آس گویند
بران

۲ سپندان
تخم خردل و تخم ترتر که

۳ لباجه
بالا پیش و فرجی است

هر کار که بر مراد او کردی
امروز بکار درنگو بنکر
گفتا که بز پرورد بان بنشین
بردست مگر چون سبکساران
در مسجد جای سجده را بنکر
ان دان بپقین که هر چه کردستی
زان روز بر سر کاندراوید
زان روز که جز خدای سبحان را
زان روز که هول او بریزاند
وز چرخ ستارگان فرو بریزد
عربان همه خلق و وزیر بسی سخنی
چون پشم زده شده که مردم
پوشیده همانند آن زمان کار
انروز بعدتر گفت نتوانی
و انجان رود ترا چنین کاری
بر بانی از ان بدین در انداز
زید از تو لب لچه نمی باید
که کی تونه میر خراسان را
دپو است سپاه تو بلی لبکن
امروز همی بمطر بان بخشی
وز دست چو سنک تو نمی باید
هز دابروی تهی و بکداری
ای کشته ترادل و جگر بران

بسیار خوری از او پشیمانی
بنکر که چه گفت مرد یونانی
بندیش ز کارهای سارانی
کار بکه بسرش برد نتوانی
نابر نهی بخاک پشانی
امروز بمحشران فرو خوانی
اید همه کارهای پنهانی
بر کس نرود ز خلق سلطانی
نور از مه و ز افتاب رخشان
چون برکت زان ز باد ابانی
کس را نبود خبر ز عریانی
همچون ملخان ز لب پریشان
کانرا تو کنون همی بیوشانی
می خورد فلان و من سپندان
کامروز در اینجهان همی زانی
کرکی بمثل ز نابسانانی
ناپر هنی ز عمر و نسنانی
سلطان نبود چنین توشیطانی
ناظن نبری که تو سلیمانی
ثوب شطری و شعر کرکانی
مؤذن بمثل یکی کریمانی
اینجا همه مال و ملک و دهقان
براقش از زوچو بوسرانی

لعنت چکنی بخیره برد پوان
 قصد و نیت همه بدی داری
 نان از دگری چکونه بر بانی
 از بد نیتی و ناتوانائی
 وز حیل و مکر نری خرد مند
 با تو نکند کسی کنون احسان
 لیکن فردا بخوردن غسلین
 درمان توان بود که بر کردی
 حجت بنصحت مسلمانان
 ای حجت علم و حکمت لغمان
 دلشک مشوید آنکه در همگان

کز فعل تو نیز همچو ایشانی
 لیکن چکنی که سخت خلقانی
 کر تو مثل بنان کروکانی
 پر مشغله و هشی چوپینگانی
 مرز و بعه را دلایل و برهانی
 ز پراکه نه اهل بر و احسانی
 مر مالک را بزرگ مهمانی
 ز پیراه و کر نه سخت درمانی
 گفت سختی در ست و پاپانی
 بگذار بلفظ خوب حسانی
 ماندی تنها و کشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را
 امروز بر این زمین تو سلمان

ولر ایضا

کار و کردار تو ای کبند زنگار
 بسری پاک و پراکنده کنی فردا
 تو همانا که نه هشیار سری و نه
 کر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم
 بچه تو است همه خلق و تو چون کرب
 مادر هرگز چون تو نه بد بستم
 کر نه با پیمت از بهر چه زاپیمان
 زن بدخورا مانی که مرا با شو

نه همی بینم جرم مکر و ستمکاری
 هر چه امروز فر از آری و بنگاری
 چونکه فعل بد را زشت بنگار
 ما ترا ما را از بهر چه از آری
 روز و شب با بچه خویش بیکار
 نه ستمان با تو و نه بد بستم مکر خوار
 و بر زاپیمان چون با نر بوباری
 ساز کاری نه صوابست و نه پزار

بینگان

هرگاه به دیالو راکو
 و معرب ان فغان
 بر مان قاطع

ز و بعه
 شدن ات

۹۹
 موبارک

چون فرو بازیدن ناجا
 فرو بردن راکو نید و
 بلعیدن نیز گویند

نیستی اهل و سزاوارسنا ایشرا
 بل یکی مطبخ خوب است ز بهر ما
 که مر این خاک ترش را نو چو طبخ
 کرد کارث من اندر تو همی بینم
 تو بر کار خرد پیش روانم در
 مر ما سوی خرد بر تو بسی فضل
 دل من شمع خدای است چه چیزی تو
 شمع تو راه بیابان برد و دریا
 مر ترا لاجرم انزد نه همخواند
 ما خداوند ترا خانه کفنا ریم
 ز بهر ای پسر این کنبد کرد انرا
 بر من و تو که بنحسبم نکهبان است
 مور و ماهی را بر خاک و بدر باد
 کر ترا بنده خود خواند سزاوار است
 کر همی نعمت دایم طلبی او را
 مرد و ارای پسر از عامه بیکسو شو
 دهر کردند بدین پیسه رشن
 تو همی بینی کت پای همی بندد
 شصت سال است که من در ^{اولم} رشن
 مر مرا ناید یاری ز کسی فردا
 چونکه برخویشتن امر و زنجش
 خفته خفته و کوئی که من اکاهم
 کر نه خفته ز بهر چه کنی چندین

نه نکو هشر از پراک نه مختاری
 اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری
 می بوی مزه و سرنک بنا چاری
 بره چشم دل ای کنبد ز نکاری
 بی خطر تر ز یکی نقطه پرکاری
 بسخن کفن و تدبیر و بهشپار
 جز بر شمع فروزنده یکی خاری
 شمع من راه نمایست سوباری
 بل که مر ما را خوانده است هموار
 کر تو او را قلکا خانه کرداری
 جز یکی کار کن و بنده پنداری
 که نکرد دهر کز رنج ز بیداری
 نیست پنهان شد از وی بشتاری
 و کرش طاعت داری تو سزاوار
 بندگی کن بدرستی و بپیماری
 چه بری روز بخواب خور خرواری
 چند خواهد همبگرد خبر داری
 پس چرا خامشی و خیره بکفاری
 کر بهرم تو نکر تا کنی زاری
 چونیا مد ز تو امر و زمرایاری
 رت او داج بنشتر ز چه بخواری
 کی شود بیرون لنگت بر هواری
 زرق دنیا را از طبع خبر بداری

شامگاهانت دهد وعده بنالها توروا نرق و ستمکاری و غدار چند کردی سپس او بسبکسار دانکه چون مردان کاری بکنی کار پس بدست کلوی خویش گرفتاری بهر انچه ز تر و خشک بپناری برهی بکوه از این معدد شواری اینت نادانی و نحسی و نکونساری نکنی روی بمجراب ز جباری انکه اقرار بیاری بکنه کاری عالم الغیب کجا خواهد طراری سیر خوبت کو کر تو نرا حراری زشت هرگز نشود خوب بد بیاری کرچه در شهر نه بر از و نه عطار اگر خود از بادیه بپده بازاری	بامدادانت دهد وعده یشای چون بگو پیش که ناچند کنی بر من این یکی جادوی مکار زبون کبر کر طلاق بدهی این زن رعنا را کر ز بهر خور و خوابست ترا کوشی این نوری است یکی کمر و بپنار خردت داد خداوند جهان تا تو تو چو خرفنه خور چون شکر ای نادان ناهی دست مرست هست بکاری بد چون فروماندی از معصبت و نحس کرچه طراری و عیار جهان از تو سیرت زشت نه اندر خور احرار کرچه بسیار بود زشت همار زشت بخوی خوب چو دینا و چو عنبر شو سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
--	--

سخن حکمتی از حجت بپن پیری
که توان از طایفه حیدر کراری

وله قدس سره

هم بسرائی اگر چه در بیانی تو نه بسرائی چو بیگان بسرائی چون بسرائی ز هم نه شهره سر سوی حکیمان تو از خدای عطاء	سفله جهان ناچو کرد بنائ کرچه سرای بهائنی حکمارا شهره سرائی و استوار واپکن جو خداست علت تو و مامرا
---	--

الفنچگاه
محررانه و سخن آت

کریچه ترانست علم و نیز بقا نیست
آنکه نداند چگونگیست نداند
و آنکه نیابد طریق سو خرابست
دار فنائی و سوی عالم بائی
صحبت تو نیستیم بکار از ابراک
دنیای پورا ترا عطا ی خداست
کر نه همی باید این عطا ی خداست
آنکه عطا و عطا پند بر مر او را
سر چه کشتی در کلیم خیز و نکه کن
دهر ترا می بنشک مرگ بجاید
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت
کر چیت بکبار زاده اند بیای
هیچ مپندیش اگر ز کالبد تو
بند تو است این جسد چرخ خوری
جز که حسد را همی ندانی و ترسم
مادر تو خاک و اسماید رست
بنک بپندیش نا همی که کند جفت
جفت چرخ اگر دشان بحکمت و صنعت
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند
کر بتوانست زنده داشت چرخا کشت
و رشتوانست داشت زنده چرخا کرد
رای ترا راه نیست در سخن من
بند خداست مشکلا و تو زین

سوی من الفنچگاه علم و بقا
شهره سرا یا که توز بهر چرائی
از تو چرخا جوید آن ستور چرائی
معدن الفنچگاه توشه مان
صحبت انرا کت او شناخت نشا
کر تو خردار مذهب حکمای
تو که عطا یا فنی نه بهر چه سائی
معد فضل است اصل بار خدا
نا که همی خود کجاری و چه جایی
چاره آن ساز خیره ترا چرخه خائ
خویش از مرگ و نشک او بر باد
عالم دیگر اگر د و باره برای
خاک بجای شود هوا بهوای
کرش بیاید ز بند شک رهائی
زنک جهالت ز جانت چون بزدا
در تن خاکی نهفته جان سمائی
باسک بافی این کران فنا یی
چون بمیان شان فکند خواست خدا
و آنکه بمیراندت چرخا سنا یی
کر نه از این بار نامه جست روائی
عقل چه دارد در اینچند پست کوائ
کر تو براه فیا س مذهب رائی
روز و شب اندر بلا و رنج و عنای

دست خداوند خویش را چون دست
 اینک برتست کنج علم خدای است
 هر چه جز از خازن خدای ست
 هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
 گرتو سوی کنجانش راه ندانی
 ز بر لوای خدای راه پابی
 اهل عبا یکسره لوای خدا بند
 حیدری مایه عصا موسی دور
 آنچه علی داد در رکوع فروز
 گرتو جز او را بجای او بنشاندی
 جعد را چون همای نام نهادی
 لاجرم از مکرهی لیل تو کشته است
 آن رستی را که بست دست خدا
 بر دل و جان تو نور عقل بناید
 نور هک ز اندر اینه نفراید
 کون و مکان را شفا قرآن کریم است
 زانکه نجوی الهی نه علم و نه دین بل
 مرد بحکمت بها و قیمت کبرد
 و سر تو حکمی بیار جت معقول
 جت معقول اگر بدست نداری
 پند دزدای جت ز من خراشا

بسته او را تو پس چگونه کشائی
 چونکه سو کنج بان و نکرایی
 جمله سوال است و خار بسته که ای
 بپهده باشدش کرد قصد سقا
 من بکنم سوی او ت راهنمائی
 گریمنمائی مرا کنز اهل لوائی
 سوی تو کرد و وسند را اهل عبا
 موسی ما را جز او که کرد عصائی
 ز آنچه بگیری بداد حاتم طائی
 والله بالله که بر طریق خطائی
 ناید هرگز ز جند شوم همائی
 روز و شب از مکرهی برنج و بدائی
 کرش بگیری ز چاه جهل برائی
 چون تو ز دل زنت چهار ابر دانی
 تا تو ز صیقل بر اینه نفرائی
 چون تو نجوی شفا بدرد پیائی
 در طلب اسب طبلسان و مردائی
 زی زنان است ششتری بهائی
 ز سر چه آری بن چرخان لکائی
 من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
 مر عفا را که قبله عشق دانی

تا تو بدل بنده امام زمانی
 بنده شعر تو است شعر کسان

وله ایضاً

ای گشت زمان زمان چه میجویم	نیزم مفروش ز رف و رواج
از من چو شناختم ترا بس کذر	آنکه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره اینجهان همی رفتم	از مکر و فریب تو ز کراهی
یاران زمان بره چون نادانان	با قامت سرو روی دپیاهی
همراه شدی تو بامن و بکسر	شادی و نشاط و زور و برناه
از من بردی تو دزد بهر حمت	دزدان نکند رحم بر سر اهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو	روزیب فرو برد بنا کاهی
ز اینچاه همی برآمدت بآید	ناچند بوی تو بیکنه چاهی
چاه این جسد گران و ناریکست	دروی تو کمان بری که برجا
اکنون دراز کرد مپاید	طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دو تات شده است پشت بکناگر	زان پس که فرو دی و همی کاهی
جان دانه مردم است تن گاه است	ای فتنه من توفتنه بر کاهی
جولاه گرفت تن ترا ترسم	توغره شدی بد و بجولاهی
توماهی یکی ضعیفی و مجراست	این دهر سترک بدخوی و داهی
بی پای مشو برون از این دریا	اینگ بسخت دادم اکاهی
زیراک چود و برماند از دریا	بس رنج شود بخشک بر ماهی
ایشاه نصیب خویش بیرون کن	زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنکر ضعیف حال درویشان	بگذار سپاس آنکه بر کاهی
زیراک اگر بچه فرو مانند	مه را نشود جلال ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهانرا	ناگاه ز که چو ترک خر کاهی
حکمت بشنوز حجت ابراک او	هرگز ندهد پیام در کاهی

و منہ قدس سرہ

ای غرہ شدہ بیاد شاہ
انکس کہ ببند بسنه باشد
توسوی خرد ز بند کاہے
کر بندہ نہ چرا نہ از تن
زین بند کران کہ این بن توا
پس شاد چگونه تو بر بند
کر شاه تویی بخش و مستان
زیراک ز خلق خواستن چیز
یا باز شه است یا ثوبازی
وانرا کہ بمال و جان کنی قصد
کشتی پسراد و در سرائی است
بپرونت کنند از در مرک
پوستانه کنی بخاک ناز و
کر رای بقا کنی در اینجا
زین چرخ کش ایچ خود بقا نهند
کرمی بخرد بقا نیابی
کر تو بخردی و نکشتی
هر کو بخرد بقا نیابد
ای کاو چرا از شیر نرمی
تو جز که ز بهر این قوی شیر
از کاهش و نیستی ببندیش

بہتر بنکر کہ خود کجائی
هرگز کہ دہدش یاد شاہ
زیراک بزیر بند هائی
این چند کرہ فرو کشائی
چون هیچ نباید رھائی
چون خویش ببند مبدائی
چیز از شہری و سوسنائی
شاہی نبود بود کدائی
زیراک چوباز مہربائی
خود باز نہ کہ از دھائی
تو بسنه در این دو در سرائی
چون از در بودش اندرائی
می رای نیاید کجائی
بپہودہ درای و مست رائی
تو بر طمع بقا چرائی
بپہودہ چرائی ای چیرائی
از بہر چه قد چہن دو نائی
زین بر شدہ چرخ آسیائی
ببندیش کہ پیش او بیائی
از مادہ رخویش تراپی
امروز کہ هستی و فراہی

یونان پادشاه
دولت پادشاه
دولت پادشاه

دندان جهانت می بخایند
 بر طرف دونه چومرد کمره
 بچند چوکا و مانده از کار
 جاهل نرسد بیارسانی
 از بسکه نبود روی راسو
 کرسوی تو یارسانی است این
 ز پراک نخست علم باید
 هرگز نبرد کسی بیازار
 پر خاك و خسی تو ای نكونسا
 هر چند بشخص همچو دانا
 شوراب ز قعر نهره دریا
 ایننه عز پز شد سوی ماه
 با علم کراشناشوی تو
 با جهل مجوی زهد از پرا
 ای جاهل چون شوی بمسجد
 کرجهد کنی بعلم از این چاه
 در خورد شناشوی بدانش
 بکرو ز چنان شوی بکوشش
 دانش تهر درخت دهن است
 ناموه جان فرای یابے
 چیز عجبی نشانت داد مر
 زان مپوه قوی شوی و یابی
 هر چند که بی بها کلبی

ای بپهده را ز چند خانی
 اکنون جبران و های هائی
 تو زهد فروش و یارسانی
 بپهوده سخن حیراد رانی
 در خاك بهائی و بسائی
 والله که تو دپو بر خطائی
 ناپیش خدای را بشائی
 نابخته کندم بهائی
 از بجزدی و از مراستی
 با چاکر و اسب و بار دانی
 چون پاک شود شود سمائی
 چون نور گرفت و روشنائی
 باز همد بیابی اشناستی
 کز جغد نیایدت همائی
 ای تشنه چرا کنی سقائی
 یک روز به شری برائی
 هر چند که در خور هجائی
 کار و زهی چنان نمائی
 بر شو بد درخت مصطفائی
 در سایه و برک مرئضائی
 ز پراک تو اشنای مائی
 کز بره جستن بفائی
 دبیای نکوشوی بهائی

از تجت کبر پند و حکمت **لا** که حکمت و پند را سزائی
 بانوسنخنان او هنر کشت
 آن شهره مقاتل کسائی

وله ایضا

جهاز انبست جز مردم شکاری بلی مرکا و بر پروا سر را کس کسی کو مزاد و خورد و مرد چوین چه دزدی زی خرد مندا چه مو خلدن ترز جاهل بر سر و بد ز جاهل بند به زبیرا که کس بند حذر دانا را ز دست جاهل ابر چه یابد هر که با سر کین بشورد چو خلق این است و حال این روی خرد را اختیار انبست زری من پیاده به ریبی چون بسنه بر خر مرا یاری است چون نهان شپه همبگویند که هرگز نشود خود یکی پشتش در دستش پیشش بر زمین دستی چودانم سخن گوید بی آواز و و لیکن نیننی نشنوی تو قول او را بهر وقت از سخنفای حکیمان	نه جز خور هست کس را نیز کاری جز از قصاص ناید خواستکاری از این بد ترش باشد نیز ناری چه بد کوئی سوی دانا چه ماری هرگز ای پور از اب خاک خاری نیارد بار نازا اردت باری نیارد بر تو ز و جز خار باری مکر رنج تن و ناخوش بخاری که نهائی به از بد مهریاری از این به کس نکرده است اختیار تهی غاری به از پر کرات غاری سخن کوئی انبسی را ز داری ندارد غم و لبسکن غمکاری بخوبی هر یکی همچون بهاری که بنشسته است بر سر و پش غبار نکو بد نانیابد هوشیاری نیند کس چنین هرگز عیاری برویش بر بیدم یاد کاری
--	--

مرا زان امر علیهم السلام
 زلف پندار است بهر
 باطلش
 فتنه حکم و عدل
 را غیب و راز

نکو بد نابر و پیش نکر م من	نه چون هر ژا رخای باد ساری
بنار یکی سخن هرگز نگوید	چو با حشمت مشهر شهر یاری
بصحبت با چنین یاری بهمکان	بسر بردم بپیری روزگار ی
بزندان سلیمانم زد بوان	نمی بینم نه یاری نه زواری
بدریا با سری افتاد او بدان وقت	ز دست دپو و من بر کوه سار
بجز پر هیز و دافش بر تن من	نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرانابر سراز دین مانده آفر	رهی و بنده بد هر بی فساری
کرفشند اکنون از من ازار	چو از پر هیز بر بستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم	چنین بر جان مسکین زینهار
تبار و آل من شد خوار نری من	ز بهر بهترین آل و تبار ی
بفرآل پیغمبر ببارید	مرا بردل ز علم دین نشار ی
بهر فضلی پیاده و کند بودم	بفرآل او کشتم سواری
بفرآل پیغمبر شود مرد	اگر بد بخت باشد بخناری
بفرآل پیغمبر شفا یافت	ز بهار ی دل هر دلفکاری
بجمله دین حق در پود نریل	بایشان یافت از ناو پل ناری
نبیند جز بدیشان چشم دانا	نهانرا بز پر آشکاری
شکار خویش کردت چرخ و نا	بدست جز پشمانی شکاری

مخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

و له ایضاً

ایا دیده بار و ز شبهای تاری	بر این بخت سخت این مدور عاری
بپند پیش نیکو که چون بپکاهی	ببندی کران بسنه اندر حصاری

تو را شصت و هفتاد می بندیم
 تو از در حصار بلندی و بی در
 بدین بپقراری حصار می بندد
 ترا جان دانا و این کار کن تن
 خرد یافتی تا مرا این هر دو ان را
 ز جهل تو اکنون همی جان دانا
 بدانش مرا این پیشکار نشت را
 جز از بهر علت نبستند لیکن
 تو را بند کردند ناد و بوبر تو
 چه سود است از این بند چو د پورا
 بتعوید باز و چه مشغول کشی
 من از د بوملعون گذشتن بنارم
 گذاره شدت عمر و تو چو ستور
 بهاران بر امید مبهوه خزان
 جهان ناد و سرو بی اگر است خوا
 چو منخور و خواهی منجبه چه زان
 بفرزند شادم ز پیری برانده
 درخت بدیعی ولیکن مرا این را
 یکی را بگردون همی بر فرازی
 نمائی مکر کلینی مرا از پیرا
 چو دندان مار است خارث برارد
 اگر جاهل اندر تو بد بخت شد من
 توانی علت عمر جا ویدی از چه

اگر چه تو او را سبک می شمار
 ولیکن نه آکه از باد ساری
 نه بندی شنیدم بدین استواری
 عطا داد پزدان دادار باری
 بعلم و عمل در چه باید بداری
 کند پیشکار ترا پیشکاری
 رها کن از این پیشکاری و خوا
 تو از نایکار پست مشغول کاری
 نیاید دگر قدرت و کامکاری
 بجان و تن خویش بر کاری
 که دیو است باز و تو خود سخت
 تو از طاعت او گذشتن نیاری
 جهان را بر امید هاستم بگذاری
 زمستان بر امید سبزه بهاری
 که فرزند زائی و فرزند خواری
 و کرمی فرو د او سری چون براری
 تو ام هم غم الفنج و هم غم کساری
 درخت ترنج و مرا از اچناری
 یکی را بچاهی فرو میفشاری
 که تر و خوشگل که خشک خار
 دمار از کسی کش بخارث بخاری
 بدین از تو الفغده ام بخناری
 همی خواهی از خلق عمر شماری

کنه کار را سوی انش دلپای
بدانش حق جانست بگذار پویرا
در این بند و زندان بکار و بد
در این بند و زندان سلیمان بدین
زبی دانشی صعبتر نیست عاری
چرا بر بندید زدانش از آری
بیاموز نادین بیابی از پیرا
زمار و زطاوس و ابلهس قصه
زمار و زطاوس و ابلهس هر سه
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی
ترا عقل طاوس و مار است چهل
حقیقت بجوی از سخنهای علمی
بچشم همی مار ماهی نماید
چو از شهر و از انکبوت و خوشتر
امیدت بیایع بهشت است از پیرا
بدین پیش از آن خر که بیویش
بدان رقص و الحان همی بر تو خند
چرا نسیری راه علم حقیقت
براه ستوران روی می بایند

کو از راسوی جنت مهاروی
چنانچه حق بن بخور میگذاری
بلفظ باید همی نامگذاری
نبوت بهم کرد باشهر با سر
تو چون جاهلی سر بسر عیب عار
نداری بدل شهر از این بی آزار
زبی علمی ابله همی بی فساری
ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
سند کا بنسین را بجان بر کمار
و گرفت بفریدت زشت ماری
تن ابلهس بندیش اگر هوشیار
فسانه چو د پوانه چون کوشد از
از پرا که از جهل سر پر خمار
سخن بشنوی خوش بگری بر آری
که در از روی ضیاع و عقاری
همی پای کو بد بالخان قاری
تو از رقص آن خرچر اسو کو آری
بیهوده ها جان و دل چون سپار
بچاه اندر افتاده از بس عیاری

سخن بشنوا از حجت و با نره شو
اگر ز وجه مستوحش بود افکار

و مِنْهُ فِي الْحِكْمَةِ الْبَصِيرَةُ

نماند کار دنیا جز بیبازی
تو کبک کوه و سروز و شب عقابان
سرو سامان این میدان نیابد
وز این خیمه معلق بر بنبرد
بر این میدان در انجیمه همیشه
سوی پستی نیارد جز توانا
جهان جای خلاف رنج و شرارت
حقیقت چیست عمر و علم مرد
بچشم اندر ثضدان جفت کشند
رهی کان از شدن باشد نشیب
اگر چه کبک صید باز باشد
نبینی خوب را ز شتی مقابل
نهفتستند را زری بس شکفته
بحوی ان راز را اندر تن خویش
نبردازی بر از ایزدی شو
یکی نامه است بس روشن تو
ترا نامه همی بر خواند باید
چوان نامه که اندر نامه خویش
بر نک باز شد ز اغت بسر بر
چنین بر بوی دنیا چند پویی
یکی در رنده کرکی پیشدین
چرا نامه الهی را نخواهی
همی دشوارت ابد کرد طاعت

بقای نپسندش همچون طرازی
تو اهل سر دم و کشت دهر غازی
نه غازی و نه حاجی و نه رازی
اگر بازی است از اندیش باز
همی باز د بهانی را بغازی
سوخاری نباید جز بیبازی
تو ای دانا بد و چندین چه نازی
مده خفت بدین خیر مجازی
تفکر کن که کاری نیست بازی
چو واگشتی همی باشد فرازی
بد و پیداشده است ان باز باز
نبینی عور را خواری مرازی
بحوی ان راز را اگر نرا اهل رازی
نکر نابهدده هر سوننازی
که ز پر بند جهل و باس را زری
بدین خوبی پنهان و در را زری
تو در نامه جواهر چون کدازی
نشان داد ثبسی ان مرد تازی
تو بهوده همی شطرنج بازی
بسوی ان چندین چند نازی
نشسته نیک در جسم کرازی
چه کردی کرد افسانه مغازی
که بس خوش خواره و پاکیزه بازی

ره مکر همه چو اهی بریدن
مکر کاندربهشت الی بچیلست
کر این فاسد گمانت راست بود
همی جان بایدت فزیه و لبکن
اکثر بالفعدن دانش بکوشی
تو از جان سخنکوی لطیفست
فلم ساز از زبان خویش و بنویس
ولیکن چون فروخوانش فردا

تو ای حجت بشعر زهد و حکمت
سوی جنت سخندان را جوازی

و منه قدس سره

بگذرای باد دل فرو ز خراشا
اندر این تنگی به راحت بنشسته
برده اینچرخ جفا پیشه بیدادی
دل پرانده ترانز
داده آن صورت و آن هیكل آبا
کشت چون برک خرازی ز غم غربت
روی بر نافته از خویش چو بیگانه
بیگانه شده همواره بر او دشمن
فریه خوانان و جز این هیچ بهانه نه
چه سخن گویم من با سپید و توان
پیش ناپند همی هیچ مکر کرد و

بر یکی مانده بهمکان در زندانی
خالی از نعمت و از صنعت و دهقان
از دلش راحت و از تنش تن آسائی
تن کدازنده نواز نال ز مرستان
روی زنی زشتی و اشفتن و ویرانی
ان رخ روشن چون لاله بسطانی
دستگیرش نه جز از رحمت پر دانی
نوک و تازی و عراقی و خراسانی
که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
نه مراد خداوند سلیمانی
بانک دارند همی چون سک کهدانی

بدین درج و دانش افتاد
بدین درج و دانش افتاد
دل کمر راه رانی راه دین
به این درج و دانش افتاد
جلالت طبع را بنور آفرید
چنین دانم که بر خوی قیامت

از چنین خصم بکی دشت نیندیشم
لیکن از عقل روانست که از دیوان
مرد هشیار سخندان چه سخنگو
کی سزد جت بهوده سو جاہل
بکند با سفاک مرد سخن ضایع
ان همیکو بد امر و زمر ابدین
ای نهاده بسر اندر گله دعوی
بکه کرویدند امت ز پس احمد
چون تو بد بخت و فضولی چو کراہا
سخن بپشت بوند و ضعفافوی
چون بکوشی که پوشی شکم و عورت
کر کسی دپا پوشد تو چرا نازی
فضل باران نکند سود ترا فردا
هیچ از ان فضل ندادند ترا بهره
پیش من چونکه بخت زبانی هرگز
مر خرد مند سخندان بر خند
کر ترایاران زهاد و بزرگانند
سیرت راه زنان داری لیکن تو
روز با روز و بانال و شبی
باد پخته حلال است بنزد تو
کتب جلت چون آب ز برداری
بر کسی چون ز قضا سخن شنوند
با چنین حکم مخالف که همی بینم

بکه جت یارب تو همیدانی
خوشتن را نکند مرد نکوستانی
باکروھی همه چون غول بیابانی
پیش کوساله نشاید که قران خوانی
نان جورا که دهد ز پره کرمانی
که بجز نام نداند ز مسلمانانی
جانت پنهان شده در قرطه نادانی
چپست نزد تو بر این جت و برهانی
انده جمل خوری و غم حیرانی
که تو پشت و سپر و قوت ایشان
دیگران را چه دهی خیره کر بیانی
چون خود اندر سلب رند خلقا
چون پدید آید ان قوه پنهانی
تا سزاوارند دیدندت و ارزانی
خیره پیش ضعف چونکه همی رانی
چون مران بخرد ان را تو بکرانی
چون تو بر سر پرت و بر سنند توانی
جز که بستان و زبر و ضیعت نستان
شب بامطرب و با باد ریحانی
که تو بر مذهب بو بوسف نغانی
مفتی بلخ و نشا بور و هری مان
تو مران را بیکمی نکتہ بکردانی
تو فر و مایه مکر زاده شیطانی

قرطه
بمنی پاس آید

خلق
کنند و پسید

بوزه

بمعنی توده شکاری است
و در نسخ یوز نوشته

نابکفشاری پر بار یکی مخلی
من از اسناد تو و یوزۀ تو بنیازم
اگر از خانه و از اهل جدا ماند
پیش داعی من امر و زچو افسانه است
داغ مستضر با الله نهادیستم
انخد او ند که صد شکر کند قصه
فضل د ارد چو فلک بر زمی از فخرش
میرزاده است ملکزاده بدرگاهش
که بد آنحضرت وجدان و نیاکانش
اینچنین احسا بر خلق کرا باشد
ای بترکب شریف توشده حال
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید
انکه عاصی شد مر جدم تو آدم را
کرد بد و بنکری امر و ز یکی لحظ
کبتی امید با اقبال تو میدارد
چون بد و بنکری انگاه بصلح
چون ببغداد فرود آئی پیش آید
سنگ یمکان دره زی من ره می آید

چون بفعل آئی پر خار مغیلا
تا بدادند مرا نعمت دو جهان
جفت کشنم با حکمت لغمان
حکمت ثابت بن قره حرانی
بر برو سپنه و بر برهنه پیشانی
کر بیابان الذهب ابر دش بدرمان
سنگ درگاهش بر لعل بدخشان
بسی ارزانی از خانی و سلمانی
پیش از این آمده بودند بهمان
جز کسرا که ندارد ز جهان ثانی
غرض از دی از عالم جسمانی
چون بناید ز شرف کوکب سر طانی
چو ترا دید بسی خورد پشمان
طاعتی کرد و بیچاره و فرمان
که از او کرد بشمشیر بیفشانی
اینخلاف از همه افاق و پریشانی
دیو عباسی و فرزند بقرانی
فضلهاد ارد بر لولو عثمانی

نعمت عالم بائی چو مراد آید پی
چه براند بشم از این بهمه فانی

و من ابیات

سخت زود از چرخ گردان ای سپهر کن

کز خرد مرا بر سر هشیما خوش افسر کن

د پکړ کشته است حال تن ز کشت روزگار
 پشتر از ان نا اهن مزور منظر و پشان
 علم را بنیاد او کن مر عمل را با ما او
 در چنین منظر چو بگذاری فریضه کرد
 ننگ دار از آنکه همچو جاهلان نون قلم
 کر بسیر برخاک خواهی کرد ناچار ای سپر
 بر سر ت بویا چو مشد و غنبر سارا شود
 هم مقصر باشی ابدل کر بمدح مصطفی
 جز بمدح ال پیغمبر سخن مکشای
 ای سپر پیغمبر بر آناج کی شاید شکفت
 کر تو با اقبال و جاهش بنگری اندر
 در جهاد دین میا خلوت نا محشر همی
 کر براه اینچها خورشید مار هب شده
 نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک
 هر که او فضل ترا و ال ترا منکر شود
 کر بروی تازه سو روی التش بنگری
 فضل وجود و عدل از خدمت کوثر کند
 اذر مسکین که ابرو هم از او بپزاشد
 بیشک این جهال امت را همی بینی بچی
 دشمنان با اهل بیت تو هجا بپهر کنند
 ای عدو ال پیغمبر مکن کر جهل خویش
 کر ترا خطاب شر مار خال و عم نبود
 ورنه در دل کفرد اری چو شور و بیت

همچو حال تن سزد کر حال جان د پکړ کنی
 جهد کن تا بر فلک زین به پکی منظر کنی
 در بر او پر هیز شاید کر مر او را درین
 بهتر ان باشد که مدح ال پیغمبر کنی
 بر مدح شاه یا مپری قلم را تر کنی
 ان به ابد کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
 کر تو خاکسرا بنام ال او بر سر کنی
 معنی از کوهر طرازی لفظ از شکر کنی
 کر هم پیخواهی که کوش ناصبی را کر کنی
 کر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
 بر سلاسل قمر او را باغ پر عمر کنی
 کار این اجرام و فعل کنبد اخضر کنی
 سو بزدان مان همی مر عقل را هر کنی
 بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
 خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
 روی التش را همی پر تازه نیلوفر کنی
 چون تو روز محشر مجلس بر لب کوثر کنی
 کر تو بید پریش با پیغمبر ان همی کنی
 دشمنانند و نه امت کر سخن باور کنی
 همچو کاک حسا تو با ایشا همی بی مر کنی
 کوه التش را بکردن در همی چنبر کنی
 چو همی بامن تو چندین داو عمر کنی
 چو حد از حد و از شبعت حد کنی

کبسی تو بچرد کز رو به مرده می
 دشمنی این شهر هرگز کی شود از دل
 رو تو با آن خرم را بگذار با این شهر
 جز که رسوائی نبینی خویش را بچرخ
 شرم ناید مر تو نادانرا که پیش از
 مر پی برادر بود حید سوی خلق
 مرد را همشاه که چون برادر کی بود
 بت نباشد جز مر و مر مردی خود
 تو امای ساختی ما را مر و مر همچون
 ال پیغمبر بیکر کشنه بت منحوس نشسته
 خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده
 نیست این ممکن که تو بد بخت همچون
 من همی نازش بال حیدر و زهر اکم
 کر بپند چشم تو فرزند زهر اکم
 دل ز مهر چهر او چون جنت ماوی کنی
 اینداوند زمان و فخر ال مصطفی
 چمن ترا بنده شود که تو بر او پرچین
 جان اسکندر ز شادی سرگردون بر
 و فتان آمد که سر و زکین خو خاک کرد
 ای بنیره آنکه زو شد در جها خیر سهر
 منظر اعدای دین را بر زمین هامون
 دشمنان را در خور کرد ارشان بگ بعد
 بنده را سندانجشی پیشکاری را طراز

ناهمی از جهل و کوری قصد شیر
 ناهمی تو خویش را امت این خر کنی
 خر را و شهر را چون که چندین شهر
 خاک را خواهی همی ناهمی بر کنی
 ابراشمش ساز و ز کرد و مغفر کنی
 کر بنا ز من بد و چور روی خویش
 لیک خر را خیره باشد با اسد هبر کنی
 زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی
 پس توئی بتگر اگر مر عقل را داد او کنی
 تو همی او را بچلت بر سر منبر کنی
 از بتگر توئی لعنت چهر برادر کنی
 مر را بنده یکی نادان بد محضر کنی
 تو همی نازش لبند و هند بد کوهر کنی
 افرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
 چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی
 خنجر که کونست را که سر سوی خاور کنی
 قهرت بچند کند که روی نری قهر کنی
 کر تو نعل اسب خویش از نواج اسکندر کنی
 ابرادر در جله از خون عدو احر کنی
 دهر بر ناید که تو بغداد را خیر کنی
 منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
 عد باشد چون جزای خال خاکستر کنی
 کهر بر این زمین خاوران مهر کنی

اب ریا را کلاب ناب کردانی بعدل
 خال صحرار اربوی غنیراذ فرکتی
 خود نباشد نران سپس شکر ترا بر خلق
 وریا بد از نجوم اسمالشکر کنی
 زین چنین پر نر و کو هر مدحت اینجست رواست
 کر تو جان د و سربین خویش راز پور کنی

و منته قلم من ستره

ای شده مشغول بنا کردنی
 آهن اگر چند کران شد تو را
 چونکه نشوئی بخرد روی
 آنکه نه خوش است نه نیکویش
 عمرت شاخی است پر از بار و خا
 مردم اگر جان و تن است از چه رو
 جانت برهنه است تو این تار و پو
 بر طلب طاعت و نیکی و زهد
 طاعت و نیکی و صلاح است بخت
 جهد کن از عهد ترا بشکنند
 از نکردد ابد اگر چه اناست
 نیک نظر کن که تو اینجست نیک
 کرست مراد است که برین شریک
 زین ربه بکسوش و انزل بشو
 تو بمثل بخرد و علم و زهد
 فتنه این خانه بی روزنی

درم
 چرا که است که در زخم
 بیرون آید

درم
 درم

محیل و مختار و غیره
 نام شیطان و اهرمن
 برده

وله ایضاً

نال

قدال

پیشینیت را گویند

۵

ای مانده بکوری و نیک حیا
از کار تو دانی که بیگناهم
دانی تو که خود خوار و من عزیز
از جهل که آن ملک است جانم
نالیدن از جهل خویش باید
از مال مرا چیزها است بهر
فضل و خرد و مال کرد ناید
هر چند که من چون درخت خرما
این حکم خدای است رفته بر ما
هر چند که پشم است اصل هر دو
بر تر مشوا ز حد و نه فروتر
بر پای که خویش اگر نباشی
بنده چو خداوند خود نباشد
هر چند که بس نیک و نرم باشد
نور و مزه از مهر کان اگر چه
ای کشته بدرگاه مهر چاکر
دنیا چو رهی پیش من عیال است
چون خویشنی را رهی شد سست
دانا چو ترا پیش میر بپند
همواره دوان در قفای شاه
مرا باز جهان را بتن نذر روی

بر من ز چه همواره بد سگالی
هر چند تو بد بخت و تنگ حالی
زیرا که منم ز تو و تو سفاکی
چون جان تو است از علوم خالی
از حجت بیچاره چند نالی
چون دشمن من تو ز بهر مالی
بازرق و خرافات و بدفعالی
پر بارم و تو چون شکسته نالی
او بار خدای است و ما موالی
بسیار به است از پلاس قالی
هشدار مقصر مباش و غالی
جز رنج نبینی و جز نکالے
نه چیز زوالی چو لا پزالی
بر سر نهاده هیچکس نهالی
هر دو دوزخ مانند اعتدالی
دعوی چکنی خیره در معالی
تو پیش یکی چون رهی عیالی
از بخردی خویش و بیگمالی
دانند که تو بد بخت بر ضلالت
مربوز طمع را بدل غزالی
کوئی که مکر شاه را قذالی

گاهى بکشا کش درى و گاهى
بر مذهب و بر ساي مېزبانى
با ياد جنوبى شوى جنوبى
در دېک خرافات کفچلېزى
بر منبر شبکېرو بامدادان
در مسجد دلشک و پرملولى
در فحش و خرافات عند لېبى
بد قول و جفا جوى و پر نفاقى
کوى که مسلمانم و ندېدې
توروى محمد چگونه بېنى
اى شاخ درخت ز قوم دوزخ
کر روى بال پېمېر ارسى
فارون شوى ارچند در سوا

بى کار که کوى پکى جوالې
بر خوشن از بېکسى و با لې
با ياد شمالي شوى شمالي
نا وقت سحر مانده در جدالى
با خبر نا و قال قتالى
در مجلس خوش طبع و بى ملا لې
در حجت و ايات کنت و لا لې
زېر که عدو سر سول و ا لې
هرگز تو مرا سلام را حوالې
چون دشمن الى ز بد خصالې
منحوس و نکون بخت و بدنهالى
از چاه برائى بچرخ عالى
خورشېد شوى کرچه تو هلالې

انرا د شوى چون الف اگر چيند
امروز بز پر طمع چود ا لې

ومن كلامه

تمېزو هوش و فکرت و بيدار
ناهمچو مور بې خور و بې پوش
از خال و عم بنا حق بستانى
تعطيل باشد اين و نپندارم
من دېن خوېش را سه کوا دارم
جيران چرا شدى بنکار اندر

چون داد خبر خېر ترا ببارى
کوشش کنى و مال بد ستارى
وانکه بز بد و خال د بپيارى
من چيز از اين همى که تو پندار
بېدارى و نماز و شب نارسى
زېن پس مکر که چيزى بنکارى

کفچلېز

و کفچ بک معنى است
وان چچى بزک سوراخ
را راست وان
کفکير نيز گویند

چیزی مکر که با تو برون آید
 دارا برفت مفلس زین عالم
 جز علم نیست بهر تور بن عالم
 از بهر علم داد ثورا ایزد
 اینها ز بهر علم بکار آید
 مکر کار بند باشی اینها را
 اینها بما عطاای خدا آمد
 و ایزد بدین شریف عطاها ما
 و آنها که زین عطا نه می یابند
 خواهی بدار و خواهی بفروشش
 دانی که نیست آن خرمسکین را
 کز خرترا خری نکند روزی
 کز مرد می تو طاعت یزدان کن
 زبیرا که خزان در چوب آمد
 با درخت مردم علم آمد
 از پند خوب و از سخن حق سیر
 با روی چون نکاری و دانش نه
 از جان یکی شکسته بشیری تو
 نیکو و ناخوشی که چنین باشد
 ناخامشی میان خرد مندان
 لیکن که سخت پدید آید
 خاموش بهتری تو مکر باری
 کوئی که از نژاد بزرگانم

زین کرد کرد کسب زنگاری
 با او زفت ملک و جهان داری
 زینهار تا که خویش نینکاری
 تمیز و هوش و فکر و بیداری
 ز بهر سرکشی و سبکساری
 در مکر و غدر سخت ستمکاری
 پوشیده از ستور بهواری
 بکنز بد بر ستور بسالاری
 بینی که مانده اند بدین خواری
 خواه پیش کار بند بد شواری
 جز جهل هیچ جرم و کنه کاری
 بر جاننش تا نریانه فرو باری
 تا از عذاب آتش نزاراری
 پس چون تو با خرد ز درد داری
 ای بخرد تو چون که سپیداری
 و ز بهر ژاشر و باطل ناماری
 کوئی مکر که صورت دیواری
 و ز تن یکی مجرّد دیناری
 پالوده مزور بازاری
 مرد تمام صورتی و کاری
 از جان و دل ضعیفی و بیماری
 لنکی برون شودت بر هواری
 کفاری آمدی تونه کرداری

بفضل کتری تو ز کنجشکی
 بیچاره زنده بود ای خواجه
 نکست بر تو چونکه نداری خر
 چه سود چون تهمی ز تو کند آید
 فضل پدر ترا ندهد نفعی
 کشتی مکن میجامه که مردان را
 خاکست کالبد بچه اسرانی
 پولاد نرم کی شود و شیرین
 هر چیز با نر اصل شود آخر
 چون با نر خاک تیره شود خاکی
 آزاد کردد آنکه از این زندان
 جانت آسمانی است بیدبایکی
 زین جاهلان بدانش بکسو شو
 بزار شو ز دیو که انز شرش
 زین کور و کر لشکر بیزاری
 سوی من ای برادر معدوم

گرچه ز پشت جعفر طیار ی
 آنکوز مردگان طلبد یاری
 اسب پدرت و اشتر عمار ی
 کر تو بنام احمد عطاری
 تو چونکه کرد خویش نمی خاری
 نکست و عار کشتی و عیاری
 او را چرا که خواشش نکذاری
 گرچه در انکببش بی ازاری
 کفتار سرود کی کند و زاری
 ناچار با نر نار شود ناری
 این کوهر منور ز نهاری
 چندین برا و مشو بنکوناری
 خیره مباش غره بیسیاری
 دانا نرست جز که بیزاری
 کر بر طریق حیدر کزاری
 کر سر برهنه کرد نمی آری

ایحجت خراسان در میکان

از چه ببند سخت گرفتاری

وله ایضا

بی مزه و بس نکو چود سننوی
 از سخن خویشش مباش چوکوی
 کوی کند هر زمان بهر سوره

ای همه کفتار خوب بی کردار
 روی مکن هر سوئی و با نر مکدر
 کوی نه چون دوری کشتی

اغانی

غیب نیدن و اینج
 و رشته کردن است

انچه نخواهی که بد و بشتر مگا | و انچه نخواهی که بشنوش مگو

وله قدس سره

چپست اینچیمه که کوئی پر کهر در ^{ست} باغ
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی ^{شتر} مشتر
از کل سوری ندانستی کسی عیوق را
صبح اینک لرین پروین بدان ماند ^{ست}
روی مشرق را ببار ابد بیو قلمون سحر
ماه نو چون ز ورق زرین نکشتی ^{ست} هر
نپست این در پایل ان پرده بهشت ^{ست} خیر
بلکه مصنو تمام است این بقول مصطفی
اسیار است است این کابش از بیرون ^{ست} او
اسیابانرا بیدنی چون از او بیرون ^{ست} نشو
چپست کوئی اسیا مرا سیابانرا غله
عقل اشارت نفس دانا را همی ^{کند} ایدون
نفس ما بر اسیا کی یادشاکشتی ^{چیز}
روز کار و چرخ و انجم سر بسر ^{بایسته}
چرخ میگوید بکشتنها که مر ^{بگذرد}
قول او را بشنود دانا را راه ^{کشتنش}
کس نمیداند کرن کند برون ^{چپست} احوال
جرم کردون تیره و روشن ^ص در او اتان
نپست چیزی دین ز پنجابرون ^{قبل} و ز این
دهر خود می بگذرد نا حال او می ^{بگذرد}

یا هزاران شمع در پیکانی از ^{ست} مینا
چرخ اگر در باغ بود کلبش ^{ست} جونا
این اگر خشنده بود و ان اگر ^{ست} بویا
کز پس سپهرین نذر وی بس ^{ست} بد عناق
نابدان ماند که کوئی مسند ^{ست} دارا
کر نه این کردند چرخ نیکون ^{ست} در با
کر نه این پرده بهشتی ^{ست} نه پر حور است
کر تمام این است هر کز نیست ^{ست} او را کاس
من شنیدم بتجهش این سخن ^{ست} از را
واندر اینجا هم ببینی چشم ^{ست} از بینا
کر نیاست پیش غله اسیا ^{ست} نارا سنی
کاین همانا ساخته کرده ز بهر ^{ست} ما سن
کر نه نفس مردی از کل خویش ^{ست} اجزا سن
کر نه این روز درازد هر را ^{ست} فردا سن
جز همین چیزی نکفتی ^{ست} کر چوما کونا
کشتش او است کر او را ^{ست} چوما او است
سرفه کردی اگر شخصی ^{ست} را این بالا سن
کوئی اندر جان نادان ^{ست} خاطر دانا سن
کی کان اید کرن کند ^{ست} برون صحر است
سر کشتن چپستی ^{ست} کر نه پی مبد است

پیکان

هر کاسه و پیاله را

لویه

خه
ببند

هر کسی چیزی هم بگوید زنده را می خورش
 آن هم بگوید که کرنا ن نیستی و کردگار
 نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع اینچنین
 این چو اینده ضعیف چاکر هر کس یک
 اینجهان را بکسره ایند مسلمان خواهد
 و انت گوید جمله عدل است و ما را ایند
 و انت گوید که جهان را صاحب عادل ایند
 ربك شورشان سنك دشت و غار و آب
 می نکفی را سنی کر از زبان این خسان
 و ریشا پستی که دپا کسرت یکد هر خسی
 و رنقاوت نیستی یکسا همه مردم یک
 و اینچنین اندر خرد واجب نباید نزار
 و آنچه در جستن محال ایند نشاید بود
 پس محال آورد حال هر قول آنکه گفت
 و آنکه گوید خواست ما را نیست میگوید
 اینچنین بی هوش بر محراب منبر کی شد
 پشت بر پشت مقلد کی شد خم از رکوع
 جای که خواران و ابدا لان کجا بودی
 عقل در ترکیب مردم با فرشت خاکم است
 حجت و امر خداست ای پسر بر مرد عقل
 هوشیاران را همی ماند بخاموشی و
 روی زی محراب کی کردی اگر نه در پشت
 خلق و امر او را است جمله کرد و فرمود

تا کمان ایند کو قسطای بن لوقا سنی
 نیستی واجب که هر کز خار با خرما سنی
 ظلمت شر و پلید زشت اعدا سنی
 و ان چراشاد و قوی و مهتر و الا سنی
 جز مسلمان نه جهود سنی و نه ترس سنی
 خواست او را بوده باشد نیست ما را خواست
 بر جهان و خلق یکسر داد او پیدا سنی
 کشت و میون و باغ و سراغ چون دپا سنی
 عافلانرا کوش کردن قول من باراست
 کرد کار اینجهان پیغمبر نشا سنی
 هر کسی در کار خود بکنا و بیهمنا سنی
 هر کسی همنا ی خلقت بود و خود بکنا
 پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیبا
 بهترستی کر نه این مولا و ان مولا سنی
 کاین همانا قول مرد سست یا شیدا
 کر نه چشم دل نه عامه جمله نابینا سنی
 کر نه در جنت امید مپوه طوبا سنی
 کر باندازه مزاج معده اینجهان سنی
 کر نه عقل سنی ترانه چون و نه ابراسنی
 امر از او بر خواستی کر عقل از او بر خواست
 چون سخن گوید تو کوئی سر بر سودا
 بر امید نان و دیک قلیه حلوا سنی
 کی روا باشد که کوئی زین سپهر جز را

یارای
 قوت و توانا است



کز شبنم گفت شایسته قولی من
 و آنکه میگوید که کجاست حکمتی چرا
 نیست که زانکه کرم من فتنه دینی بدم
 از نماز و روزه و هیچ نکشاید تو را
 من نکویم کاینچه دارد شاه ملکستی
 من بپیکان خوار و زار و بدو آکی ماند
 پاک و باقیمت که کوئی غیر سارا نیست
 در دره ایمکان نشسته مفلس و تنها
 پشت من چون پشت او پیش شهادت
 خواه کن خواهی مکن من با تو کفتم را
 و آنچه من در آنم زهر فتنه علمها را
 کز نه کار دین چنین پر شور و پر غوغا
 کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
 اگر نه بمد و حم سوار دل شهباسی

و قد فرغ من تسويد هذه الاوراق محروها و باني
 طبعها و مصحح اغلاطها بقدر وسعه
 و طاقته اقل الخليفة جرما و
 اكثرهم جرما زير العايد
 الشريف

الصفحة

الملقب بفخر الاشراف
 حشره الله في زمرة الشرفاء
 من خير بن محمد و الله
 الطاهر عليه
 صلوات
 المصلي



